

نظر کرده



داود کرمی

نظر کرده

داود کرمی



نشر آوای بوف ۱۴۰۱



avaye.buf@gmail.com

AVAYeBUF.com

Nazar Kardeh

By: Davood Karami

Layout: Sasan Gharehdaghi

نظر کرده

نویسنده: داود کرمی

ویراستار: ساسان قره داغی

انتشارات: آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-94295-07-9

©2022 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه	: کرمی داود/رمان نظر کرده --
عنوان و نام پدید آورنده	: رمان نظر کرده/[کتاب]/ مولف: داود کرمی ؛ ویراستار: ساسان قره داغی.
مشخصات نشر	: دانمارک: نشر آوای بوف ۱۴۰۱،
امور فنی و انتشار	: ساسان قره داغی
مشخصات ظاهری	: ۱۵۰ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱ س.م.
شابک	: نشر اینترنتی: ۹۷۸-۸۷-۹۴۲۹۵-۰۷-۹
فهرست نویسی: بر اساس	978-87-94295-07-9
اطلاعات فیپا	
موضوع	: رمان / داستان / متن فارسی
DK5	: 98.217
شماره کتابشناسی ملی	: 87-94295-07-7

- نام کتاب: : رمان نظر کرده
- تألیف: داود کرمی
- ویراستار: ساسان قره داغی
- چاپ اول: ۱۴۰۱
- تیراژ: نشر اینترنتی
- ناشر: انتشارات آوای بوف - دانمارک
- شابک: ۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۰۷۹
- قیمت: رایگان
- قطع: PDF + EPUB

کلیه حقوق محفوظ است. باز نشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو(تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

به پدرم که با گاههایش کوهها را درنوردید و

به مادرم که بر سینه‌اش سر نهادم.

این داستان یک قصه‌ی تخیلی است. هرگونه تشابه احتمالی بین شخصیت‌ها و رویدادهای این حکایت، با اشخاص و پیشامدهای حقیقی، تنها یک رُخداد است.

حال و روز خوشی نداشتم. با نفس بریده، قلبم به تندی می‌زد. شبی تار و محو بالای سرم لب می‌جنباند. صدای "یا قدوس" از حنجره‌ی زنی عدیله خوان در دو گوشم پیچید و هزاران جُفت چشم اُزبکی خاکستری رنگ بر سرم آوار شدند. در زیر چشمان هوار شده بر سرم، پلک‌هایم را به امید دیدن رویایی شیرین بستم ...

هر بار که تاریکی بر باهک چشمانم می‌نشست، در قاب سیاه و سفید دایره وار رویایم، دو چشم اُزبکی خاکستری رنگ از چپ و راست گوشه‌اش بیرون می‌آمدند؛ به تُخم چشمم زُل می‌زدند و بر کنار گوشم لب می‌شدند. از فریاد نامفهوم لب‌ها، گوش‌هایم زنگ و چشمانم وُل می‌زد. چشم که بر آن می‌بستم صدا در گوشم خاموش می‌شد. دوباره چشم باز می‌کردم و رویا که از سر می‌گرفتم، برای فرار از فریاد پیچیده در گوشم، بی‌اختیار چشمانم را می‌بستم.

این واقعه برای من یک کابوس نبود؛ رویایی بود که تصاویرش پس از چند بار تکرار، انتهای نداشتند. هر شب در جستجوی فرجام رویایم، سر بر بالین می‌نهادم، به آن امید که فرشته‌ای سفیدپوش را در خوابم ببینم. قصه‌ی فرشته‌ی بالدار را بارها از زبان مادر شنیده بودم و دیدن آن رویا را به داستان نظرکردگی پدر که مادر برایم نقل می‌کرد، پیوند می‌دادم. سر بر سینه‌ی مادر که می‌گذاشتم، او به قصه‌ی کمر بستگی پدر بسنده نمی‌کرد و مرا چون او نظر کرده می‌پنداشت و هنگام بیان حکایتش آرام در گوشم می‌گفت: «بابات کمر بسته‌ی آفاست، تو هم که نظر کرده‌ی خدایی!» تا باور قلبی‌اش، در گوشه‌ی ذهنم رخنه کند و تا ابد در آن جا باقی بماند.

به گمانم لوح پدر خواب نما شده و یا با عزایم، خواب بندش کرده بودند که مادر در ادامه‌ی داستان‌ش می‌گفت: «تو یه روز آفتابی، آقا با لباس سبز بلندی که تا قوزک پاش می‌اومد، قدم زنون به زیر سایه‌ی درختای سر به فلک کشیده‌ی باغ بی‌انتهایی رسیده، پدرت دیده، پیشونیش بوسیده و یه مشت آشرفی کف دستش گذاشته...»

داستان من سوای حکایت پدر بود. من با افسون و یا با کرامت، خوابی ندیده بودم که آقا با بوسیدن پیشانی، من را پیشکش بدهد؛ اما آن روز ابری را خوب به یاد دارم که دل آسمان غرنبید تا زیر رگبار باران و شلیک تگرگ، چاله‌ها را از خود پُر و له نماید؛ از شوق خیس شدن، دل از دامن مادر کنده، به بیرون جستم. مادر، هرچه رو به قبله نام هفت کچل زنده به زبان آورد، "چهل قاف" بر کاغذ نوشت و قاشق مادرزگرش را به زیر آسمان وارونه آویخت، افاقه نکرد و رگبار بند نیامد.

آسمان غُرّان کار خودش را کرد تا برق بر سرم اندازد. آذرخشی زرد رنگ و کم رمق، بر سرم فرود آمد تا مرا چون پدر، از دندانِ گرگ، پنگال خرس، نیش کُژدم و افعی تا آوار سهمگین بهمن و موج خروشان رود ... نامیرا کند. در مورد خودم شک داشتم ولی راجع به پدر بی جهت نگفته بودند تا آن زمان که من به یاد دارم، پدر تنها می‌گشت و هیچ وقت نمی‌مُرد.

پدر، تنها با یک بو سه و یک مشت آشرفی خیالی، خود را بی‌نیاز از هر چیز می‌دید تا از زندگان جان بستاند. کشتار پدر را خوب به یاد دارم، او بی‌افسونِ مار و عقرب، با یک لب جُنْبانِ ساده به دل شیر می‌رفت و شیر از ترسش نمی‌غُرید. لوله‌ی سرد تفنگش با غُرش مرگ آسا که گُل می‌انداخت، سینه‌ی میش و قوچ چون گونه‌هایش گلگونه می‌شد؛ بر لب‌هایش نقش لبخند می‌افتاد و بر چشمانِ شکار آب حسرت می‌نشست.

آن وقت که پدر می‌گشت و مادر از ترسِ تندرِ آسمانی گیس می‌کند، من به گوشه‌ی درونم می‌خزیدم. در عالم تنهایی، برای همسالانم هم بازی‌های خوبی نبود؛ آن‌ها کودکانه بودند که پاسخی برای پرسش‌های خیال انگیزم نداشتند. با همین گرگ، به گوشه نشینی عادت کرده و دنیای پر توهم بر هیچ بنیان نهاده‌ی آن را با دنیایی واقعی عوض نمی‌کردم .

در زیر سقف خانه و اوج آسمان دوست داشتم آن چشم‌ها و لب‌ها را در بیداری ببینم و نجوایشان را بشنوم. برای دیدن چشم‌های رویایی‌ام در کوچه و خیابان چشم که می‌جُستم، دل را می‌خواندم؛ همان زمان دریافتم چشم‌هایم هزار کار می‌کنند که ابرو و زبانم نمی‌کنند.

هر روز و هر شب، به امیدِ کشفِ روحِ چشم‌هایم، با چشمِ مَحْک در دادگاه هنجارها به بی‌نزاکتی محکوم می‌شدم. داوری عوامانه بود، اما حکم را گردن می‌گذاردم. گریزم از آن معرکه برای رسیدن به بلوغی زودرس بود تا از زبان مردم و دست مادر رها شوم .

در گیرودار نگاه‌های اسرارآمیز بزرگ شدن و رفتن به دبستان اولین گام برای تحقق رویاهایم بود. آموختنِ آن‌چه دنیای بزرگترها را برای من کوچک می‌کرد، رویایی بود که برای برآوردنش لحظه شماری می‌کردم. دیگر از دعوای مادر که مرا درس نزاکت می‌داد تا به چشم دیگران خیره نشوم، خسته شده و آرزویم بزرگ شدن و پا گذاردن به دنیای بزرگ‌ترها بود. چون بچه‌ای که دامنِ مادر شناخته باشد، قدرت نشستن بر زمین برای کوچک ماندن را نداشتم؛ در خیالم جوجه‌ی بی‌شاه پر بودم که بر شاخه‌ی کنار آشیانه‌اش نشسته و نقشه‌ی پریدن به شاخه‌ی بالای سر را برای دیدن دنیا از نگاه بزرگ‌ترها دارد.

هنوز وارد دنیای بزرگترها نشده بودم که از کوره سواد مادر الفبایی از حرف و رقم آموختم؛ اما این کافی نبود! می‌بایست از شاخه‌ای که بر آن ایستاده بودم به آسمان پیرم و زمین را زیر پره‌ای خود ببینم. شش سال بیشتر نداشتم که یک روز احساس بزرگی کردم. بزرگی‌ام به اندازه‌ای نبود که با یک پرش وارد عالم بزرگترها شوم؛ اما آن قدر بود که برای انجام خواسته‌های ذهنی‌ام، با یک خیزِ کوچک به همه جای آن سرک بکشم.

قاصدک‌ها که در آسمان چرخ می‌زدند و تاب می‌خوردند، من آماده رفتن به دبستان شدم. اول صبح با کمک مادر لباس‌هایم را ایستاده در مقابلش پوشیدم؛ مادر من را چرخاند؛ سر برگرداندم. مادر با سنجاق قفلی بزرگی می‌خواست "گِرِک" آبی رنگ کوچکی را به

پشت شانهام آویزان کند. از زیر دستش فرار کردم. مادر ابرو درهم کرد؛ دنبالم نکرد، اما در کیفم را که جلوی دستش بود، باز نمود و سنگ نظر چشم را در ته کیفم گذاشت.

پا به پای مادر از کوچه پس کوچه‌های محل پیش رفتم تا به در دبستان رسیدیم. دیوارهای بلند دبستان با آجرهای نقش دار، راسته و چفته بالا رفته و چون بال و پر طاووسی خوش خط و خال بر چهره‌ی برزن خودنمایی می‌کرد. از آن همه بلندی و زیبایی ترسیدم؛ اما به روی خودم نیاوردم. دست به دست مادر دادم تا از در آهنی بزرگ سبز رنگ که بر رویش سه شاخ سفیدی کشیده بودند، بگذرم و به کُنه قلبش وارد شوم. در گوشه‌ی دلش، حوض کوچکی از رنگارنگی نقش آجر و سایه‌ی آبگینه که بر صورت آبی‌اش داشت، رنگین‌کمانی کشیده بر زمین شده بود.

فریب رنگ و لعاب کاشی و مینای آن سرای فریبا را نخوردم. آن‌گاه که خود را وسط قلعه‌ای سر به فلک کشیده زندانی یافتم، فهمیدم در محمصه افتاده و راه بازگشتی ندارم. با رفتن مادرها، همه‌ی آن‌هایی که گریه می‌کردند، بالاچاره به آن‌جا عادت کرده، می‌گفتند و شاید هم می‌خندیدند؛ ولی من در میان بوی پاکی و معصومیت کودکانی خود و دوستانم، جانم از عذاب می‌سوخت. اشتیاقم را از آن‌چه در ذهن داشتم، از دست داده و از درس خواندن، پرواز به شاخه‌ی بالاتر، دیدن دنیا و حتی بزرگ شدن، متفر شدم.

مادر که رفت، سردالی‌های ذهنم را فراموش کردم؛ اما دلم برای دامانش تنگ شد. من ماندم و سنگ نظر چشم کوچکی که مادر در ته کیفم گذارده بود تا مرا از گزند بلا به دور گرداند. سنگ نظر چشم به من آرامش نمی‌دادند؛ ولی در ته دل امیدوار بودم با کمک ماریچ مردمک شکل به رنگ آسمانش از آن زندان‌های یابم.

از نگاه سنگ نظر چشم که ناامید شدم، با خود کلنجار بسیار رفتم تا راهی پیدا کنم و از آن‌جا بگریزم. فرار از آن زندان با آن در و آن دیوارها امکان نداشت. هرچه فکر در سر داشتم به آرامی بر زمین گذاشتم، دست‌ها بالا بردم و با کلافگی منتظر آمدن مادر ماندم تا در موعدی که همه آن را "زنگ آخر" می‌خواندند، بیاید و مرا از آن‌جا برهاند.

مادر که آمد، تبسم به لب داشت. از دیدنش خوشحال شدم ولی آخم کردم. می‌دانستم، خوشحالی‌اش از اشتیاق من برای رفتن به دبستان سرچشمه می‌گیرد؛ اما با دیدن حال و روز دگرگونم، لبخند از صورتش پرید؛ لب و لوجه‌اش را جمع کرد و با نگاهی پر سید: «مدرسه چطور بود مادر؟! چشم‌های میشی رنگم را غضبناک نموده و سگرمه درهم کردم. گُلم از سببی که مادر در وارش با گونه‌ی خود به آن گاز زده بود، چال افتاد؛ لب‌هایم روی هم چفت نمی‌شد؛ آن‌ها را گزیدم و در یک کلام جواب دادم: «بد»!

مادر در چشمانم خیره شد و در جای خود خشکید؛ و من در میان هیاهوی بچه‌های گرفتار در بند قلعه، چشمم به آینه‌ی قدی روی دیوار افتاد. چروک پیشانی و سه‌گرمه‌ی ابرو همه‌ی آن چیزی بود که دیدم؛ اما نتوانستم در آن سطح صیقلی که من را نشان می‌داد خیره شوم. از صورت جلا یافته‌ی آینه هراس کردم؛ گردن به شانه مالیدم و نگاهم را از رویش دزدیدم. سرم را پایین انداختم؛ از لابلای آدم‌ها شانه کج کردم تا از در بزرگ آهنی بگذرم و خود را آزاد نمایم.

مادر با گام‌های بلندش نمی‌توانست از گام کوتاه من سبقت بگیرد. در میان فریاد دست فروشانی که طبق پُر از گلابی و انار بر سر داشتند، بی‌تشویش گم شدن، سر در پیش گذاشتم. چند بار از دور صدایم زد؛ گوش به ندایش ندادم تا به در منزل رسیدم. او که پشت

سر من به در خانه رسید، نفس نفس می‌زد. در بُنِ خانه، با لب برچیده، یک لیوان آبِ کاسه‌ی سر بر سینه‌اش ریختم. سینه‌اش خیس شد و بوی ناگرفت. رایحه‌ی نمناکش، در دلم طوفان به پا کرد. دیگر نتوانستم دامنش را بجسم و بیوم. از دامنش جدا شدم. دست به دامنم شد تا مهرش را با عطوفت در قمری رگ‌های بدنم جاری سازد؛ اما هرچه تلاش کرد، نتوانست ریشه‌های پُر از زهرم را که از شررِ نگاه تلخِ همجنسش پُر شده بود، خالی کند.

آن مایه دل‌تنگی روز اولِ برآوردنِ آرزوهایم، کوه لجاجتی بود که نامش را "آموزگار" نهاده بودند. از دیدن "ماده دیو" قصه‌های مادر بزرگ در قلعه‌ی خوفناکی که آجرش را رنگ و لعاب زده بودند، چشمم تیر کشید و ذوقم خشکید. بند بند تنم لرزید. از دیدن چشمان انچوچکی‌اش راز دلش را خواندم. او آمده بود تا با نگاه‌های زهرآلودش، نفس‌مان را به شماره اندازد و تا نفس در سینه داریم، در یادمان باقی بماند.

ماده دیو، صورتی استخوانی، بی‌روح و نفرین شده داشت. با نگاهِ هراس‌آورش، چشم‌مان را که می‌بلعید؛ از چشمه‌ی گنداب درونش بر آب‌شخور فکری اندوخته‌هایش را قی می‌کرد. از شنیدن صدای نتراشیده‌اش گوشم به زنگ می‌آمد. صدایش صوت نبود؛ جیغی پُر از چرک بود که بر پرده‌ی گوشِ ما زنگار شتک می‌کرد و نماسیده بر آن ناخن می‌کشید.

زنگ به عادت، گوشه‌ی لب چپش را با دندان گاز می‌گرفت. ردِ دندان‌ه گاز بر کرانه‌ی لبش، پشته‌ای آماسیده از چرک و گند به جا گذارده بود. بر چانه‌ی پت و پهنش به جای چاه زرخدان یک خال بزرگ سیاه تپه مانند داشت. دندان‌هایش هم یک در میان ریخته و موهایش، پشم سفید و کم رمقی بود که بر پوست سرش کشیده بودند. ابروهای آبریت شده‌اش را با قوت قلم کوره، خط می‌کشید تا سایانی کم رنگ برای مردمک ته سنجاقی و تاسیده‌اش باشد.

نگاه و چشم‌های آزار دهنده‌ی خودش بماند، روی میزش قاب عکس کوچکی گذاشته و پشت آن مخفی می‌شد. به گمانم عکس پدر بزرگش در میان چارچوب قاب بود. پیرمرد، پیشانی چروکیده، چشم‌های شوم و ابروهای پُر پشت و آشفته‌ای داشت. با کینه خواهی به چشم‌هایت زُل می‌زد. از دیدنش دل هر بچه مدرسه‌رویی که به امید آموختن دانش به این جا آمده بود، هُری فرو می‌ریخت. نه فقط مدرسه‌روها، از کوچک و بزرگ هیچ‌کس تاب و توان و جرزه‌ی نگاه در آن چشم‌ها را نداشت.

وصله‌ی ناجور به تن معلم‌ها دعوايش که گُل می‌کرد با نگاه کش‌دار و با سر و دست لرزان می‌گفت: «رو سنگ مرده شور خونه ببینمت ...» تا با تکرار تهدیدش، قالب مدرسه‌روها را از امید تهی و از ترس پُر کند. بچه‌ها که تنها پا بر دنیای خاکی گذارده و هیچ از آن نیاموخته بودند، با وصف دنیایی سراسر وحشت که از او می‌شنیدند، آب و سیماب می‌شدند و اشک بر گونه و پیشاب بر پاچه‌یشان روان می‌شد.

با دل‌کندن از دامن مادر، رغبتی به دل دادن به دست آن پتیاره نداشتیم. سایه‌ی شوم و زشتش که چون بختک به جان رویایم افتاد، شب‌ها در تمنای رویای همیشگی، چشم برهم می‌گذاردم و به امید دیدن یک آن از رویایی که بارها دیده بودم، خود را به خواب می‌زدم.

هر صبح که مادر با مهربانی شانه‌ام را تکان می‌داد تا بیدارم کند، در خواب و بیداری نمی‌توانستم از فرشته‌ی رویایی که آرزوی دیدنش را داشتم دل بکنم و دل به دیو بیداری بدهم. مادر با نرم دلی و قربان صدقه کاری که از پیش نمی‌برد، تند می‌شد تا با دل مردگی من را روانه‌ی آن‌جا کند.

از دیدن رویایم آرزو به دل که می‌ماندم، با چشم‌های خواب‌آلود، از رختخواب دل می‌کندم؛ شال و کلاه می‌کردم و با سگرمه‌ی درهم پشت سر مادر به سمت دبستان راه می‌افتادم. در بزرگی آهني دبستان را که می‌دیدم، جانم به لرزه درمی‌آمد؛ هول می‌کردم و داغ و درفش می‌شدم.

مادر با زور نگاهش من را سر کلاسی می‌نشانده که معلمش با نگاه شیطانی بامبچه بر سر شاگردانش می‌زد تا به آن‌ها زورگویی بیاموزد. نشسته بر روی نیمکت چوبی قدیمی، با گوش‌پُر از جیر و جیر میخ فرو رفته در گوشت چوب، منتظر می‌ماندم تا زنگ آخر بخورد؛ مادر بیاید و مرا از آن جهنم برهاند.

مادر که می‌آمد جانی تازه می‌گرفتم و مثل برگشتن روز اول دبستان جلوی او با صورتی درهم به سوی منزل به راه می‌افتادم. ذوقم برای آموختن کور شده بود. دوست داشتم هیچ‌گاه به آن‌جا نروم و تنها در خانه بمانم؛ به زیر سنگ نظر چشم بزرگی که مادر بر دیوار میخ کرده بود، بنشینم و به سقف خانه خیره شوم.

تنها شیرینی که کامم را در آن دوران سخت‌نوشین می‌ساخت، شنیدن خبرهایی از زندگی آن دیو در گفتار معلم‌ها بود. آن‌ها که یک کاسه دل‌شان خون بود، مضمون کوک می‌کردند تا ناخواسته و بی‌کم و کاست حرف و حجت‌شان در گوش مدرسه‌روها درز کند.

فال‌گوش که می‌ایستادیم، با نیم‌نگاهی از لای در حرف‌های خانم ناظم را می‌شنیدیم که با ناز و ادا می‌گفت: «این زنیکه روانی با این همه فیس و افاده، ملکه‌ی آفاق به کنیزی قبول نداره، انگار از کون آسمون افتاده، خوبه می‌دونیم از غربتی‌های "قلعه" آس، تو خونه هم مادر نیس، جلاد!»!

حرف خانم ناظم با سوتِ فلزی کوچک روی لبش تمام نشده بود که خانم مدیر از پشت میز بلند می‌شد؛ دست‌ها روی آن ستون می‌کرد؛ سر جلو می‌داد؛ پا برهنه میان کلامش می‌دوید و می‌گفت: «زنکِ پتیاره به سگ هرزه مرض گفته ز کی! پاچه‌گیر محل، تو دبستان معلم نیس، مامور قزاق؛ من شنفتم بابا و بابابزرگش، تو "فوق‌خلاق" مرده‌شور بودن؛ همین‌ه که مرده‌شور بانو از بس ور دست باباش، دست و روش با آب مرده‌شور خونه شسته، به هر کی می‌رسه می‌گه، رو سنگ مرده‌شور خونه بینمت!»!

خانم معلم کلاس بغلی که از شنیدن صبرش تمام می‌شد، انگشتان دستِ گچی‌اش را رو به آسمان می‌کرد. به چپ و راست تکان‌شان می‌داد و می‌گفت: «الهی لای دستِ بابای مرده‌شورش بره، تا انگشت تو جفت سوراخ بینی‌اش بکنه! رو که رو نیست سنگ پای "قاقون!" مقبره‌ی باباش رو به آدم می‌کنه، لاپ می‌آد و ریپ می‌ره که پسر لیت و لیوهم کیمیاگر و آهن طلا می‌کنه! آره آروای شکمت، لابد اون خاله خایه‌دار لوس و لیویل از وردست بابای دواتگرش که یه عمر آفتابه لگن لحیم کرده، به جای کیمیاگری چینی بن‌زنی یاد گرفته...»

خانم دفتردار که صبورانه حرفِ خانم معلم را گوش می‌داد، قلم پشت گوشش می‌گذاشت؛ به آرامی و با لُغز می‌گفت: «همین بُگو، کیمیاگری که نکبت می‌آره! خو، با همین نکبت تو زندگی، طوق لعنت به گردن دواتگر بوده و با خوش چُسی، کله قندی ریده تا سرِ گهی شو با زبون بلیسه! حالا یکی نیس به این عفریته بگه، تو تا دیروز هر روزش جشن مردان گیر می‌گرفتی و حالا که شوهرتُ سینه‌ی قبرستون فرستادی و کسی نیس مزن هر دَم، واست حواله کنه و دست به ساق و سُمِت بکشه، می‌ری سر قبرش، واسش اشک می‌ریزی! از قدیم گفتن، مرده پرست از گو ساله پرست نفهم‌تره! آره جونم، تو مرده شورِ بی‌دین و مروت و سَره خور، می‌شینی، مُردن آدم‌ها رو می‌بینی! کسی ندونه ما که می‌دونیم، شوهرت از دستِ تو دَمامه، داراشکنه خورد و جوون مرگ شد»...

بابای مدرسه که با گوش تیز کرده از کنار ما می‌گذشت و پا به جمع معلم‌ها می‌گذاشت، همه ساکت می‌شدند. او که خود بارها از نگاه و کلام این زنِ دیو صفت رنجیده بود، ته کلام معلم‌ها را که می‌شنید، با دلخوری نگاهی گذرا به همه می‌انداخت و پدروارانه می‌گفت: «بِم جان، کُلون دهن‌توُن به گند واز نکنید و دست به دُنبک این زنیکه‌ی سَره خور نزنید، صداس درمی‌آد! برادرِ میرغضبش با کله‌ی شیرونی و گوشِ بَلَبَله صداسُ بشنوه، اُسبَل توُن وارونه می‌کنه و تو دوستاق خونه صد مَن سنگِ سبو گردنتون می‌ندازه ...» پیرمرد حرفش که تمام می‌شد، بی‌آن که منتظر جواب بماند، با دو صندلی پایه شکسته‌ی آویزان در دستانش به طرف سردابه می‌رفت.

اسم قلعه را بارها شنیده بودم. محله‌ای در پایین شهر و نزدیک قبرستان که در حاشیه مانده و آنگ بدنای خورده بود؛ معانی "کیمیاگر"، "جلاد"، "قزاق"، "دوستاق خانه" ... برایم قابل درک نبود؛ اما با دل، آگاهی یافتم آن دیو گریزان از آهن که بر پشت میز چوبی‌اش که می‌نشید، چون بوی آدمیزاد می‌شنود با دو دست بر طبل سینه می‌زند و نعره کشان، بچه آدم‌ها را از خود می‌ترساند تا ترس در خورد وجودشان برود و تا ابد در دل‌شان باقی بماند .

من که بچه آدمیزادِ شیر خام خورده بودم و ندانسته‌هایم بیشتر از دانسته‌هایم بود؛ در تلاش برای زود آموختن، هرچه بلد نبودم، قبرستان را خوب می‌شناختم؛ در ست عین مسیر مدرسه به خوبی مسیرش را در ذهن داشتم و با مفاهیمی چون، "مرده"، "مرده شور"، "کفن"، "سدر"، "کافور"، "قبر"، "سنگِ قبر"، "قبر کن"، "فاتحه"، "خیرات" ... به خوبی آشنا بودم .

در آخر هر هفته مادر من را به قبرستان می‌برد. کسی به من نگفته بود ولی خود می‌دانستم زیر هر سنگ یک آدم مرده دراز کشیده است؛ اما نمی‌دانستم چرا آدم مرده‌ها به آن‌جا رفته و خود را زیر سنگ‌های صاف و جورواجور پنهان کرده‌اند؟! شاید همه زیر سنگ‌ها خوابیده بودند! شاید هم خواب نبودند و فقط نفس‌شان از زیر سنگینی سنگ‌ها در نمی‌آمد؛ هرچه بود انگار همه یک شکل و یک اندازه لباس پوشیده، روی نیمکت سنگی دراز کشیده، به چشم‌های ماده دیو زُل زده و از ترس تکان نمی‌خوردند.

هر سنگ گذاشته بر دل آدم مرده‌ها شکلی داشت؛ اما همه یک در میان سیاه و سفید بودند. تنها یکی از سنگ‌ها به رنگ آسمان با رگه‌های سفید و دیگری به رنگ یشم با رگه‌های سیاه بود. سنگ آبی کمی از آسمان آبی تر و درست به رنگ پیراهن مادر بود. با مادر بر کنار سنگ آسمانی رنگ می‌نشستم. روی سنگ زمستان سرد و تابستان داغ بود؛ اما مادر بی‌توجه به سرما و گرما رگه‌های صورت سنگ را لمس می‌کرد؛ چشم‌هایش را می‌بست و لب می‌جنباند. نوبت به من که می‌رسید، از فشارِ نزدیک مرده شور خانه، آب به دلو می‌کردم، کشان کشان بر سر قبر می‌آوردم تا با آن سنگ قبر را بشورم. فشاری دور و دلو پُر، سنگین بود. من که لب جنباندن نمی‌دانستم

از لب جنباندن مادر هم خوشم نمی‌آمد؛ دوست داشتم مادر هیچ نگوید؛ تنها سنگ را بشوید؛ بگذارد خشک شود؛ بعد شیشه‌ی کوچکی را از کیفش درآورد؛ بر آن بپاشد و تا بوی خوش از قبر برخیزد .

آن طرف‌تر از من و مادر، بر سر سنگِ یشم، ماده دیو با پسر جوانی و مردی می‌نشست. سنگ از وسط دو تکه شده بود؛ آن‌ها که هیچ‌گاه سنگ را نمی‌شستند، بر آن پارچه‌ی سبز رنگی که رویش مکعبی سیاه نقش داشت، می‌انداختند؛ یک دسته گل کاغذی در کنار قاب عکسی می‌گذاشتند و دو شمع نشسته در شمعدان مسی را از سر برمی‌افروختند. افسر شمع در زیر نور روز با نفس باد، دودکنان به رقص درمی‌آمد. باد که قدرت می‌گرفت شعله‌ی شمع را می‌گشت؛ با مردن شمع، تیره دودی از کله‌ی شعله‌اش به هوا می‌رفت. در چاله‌ی مذابش، فتیله‌ی نیم سوز، بر اشکی که ریخته بود، گردن می‌افروخت و به پروانه‌ی پُر سوخته‌ی گردان به دورش، دهن کجی می‌کرد.

مرد نشسته در کنار آن‌ها، کله‌ی بزرگی داشت؛ انگار سنگِ ناهمگونی به سرش گذاشته بودند. نامش را "کله سنگی" گذاشتم. موهای کله سنگی چون قاب کمان عقب رفته بود. او با قدی متوسط، چکمه‌ی چرمی بلندی به پا داشت و گاه روی پنجه بلند می‌شد تا خود را بلندتر از آن‌چه هست نشان دهد. شق و رق و از تک و تا نیفتاده، روی پنجه که می‌ایستاد با چشمانی بی‌روح به یک نقطه خیره می‌شد و هیچ حرف نمی‌زد.

قیافه‌ی پسر مضحک بود. یک تیغ مو سفید کرده و از اندام و سرشتِ ماده دیو بی‌بهره نبود؛ اما درست عین سنده‌ی از وسط نصف شده، به عکس داخل قاب روی سنگ شبیه بود. سنده پسر که بر تیزه‌ی لبه‌ی سنگ قبر کنار ماده دیو می‌نشست، با لوندی دختران دم‌بخت، چشم‌ها را تر و دهان غنچه می‌نمود و با چشمانش منتظر آمدن کسی برای خریدِ عشوهِ گری‌های خرکی‌اش بود.

بالای سر ما، صدای قارقار کلاغ‌ها از فراز کاج‌های افراشته، رشته‌ی دل آدم را می‌برد. گورخوان‌های در عبا پیچیده، بر گوشه‌ی سنگ قبرها می‌نشستند و برای ادای درست کلماتی که هیچ از آن نمی‌فهمیدند با صدایی زشت‌تر از قارقار کلاغ‌ها، لب جنبان، رگ گردن‌شان بیرون می‌زد؛ و با شور و حرارت از لای اوراق پوسیده‌ی کتاب، گوشه‌ی چشم به گوشه‌ی پولِ اجرت کار ناتمام خود در دست صاحبان مرده، می‌انداختند. هر چه مقدار پول بیشتر بود، بیشتر لفظ می‌آمدند و اگر خبری از پول نبود، آتش بیان‌شان فرو می‌نشست، زبان کتاب فراموش کرده، با زبان مادری به مُرده و صاحبش دهن کجی می‌کردند و می‌رفتند. گل فروش‌ها هم بازارشان رونق داشت. با پاردم ساییدگی گل قرمز و سفید بر سنگ قبر می‌گذاشتند و از نظر گم می‌شدند؛ گل که بر مزار پژمرده می‌شد، برمی‌گشتند و با تهدید و تشر پول هدیه‌ی ناخواسته، می‌خواستند و اگر به مراد خود نمی‌رسیدند، مرده را دشنام می‌دادند و می‌رفتند. تنها همین‌ها نبودند؛ گدایان دستار بر سر نیز بی‌شمار بودند. همه بی‌دست و بی‌پا و یک چشم نبودند؛ اما همه گریان و دست به دامان زندگان، می‌شدند تا در سرای مردگان با هزار ترند و بند، لقمه حلوائی چرب و شیرین در توبره اندازند .

هیچ‌کس نمی‌آمد که باقی بماند، همه با چنجه‌ی خالی یا پُر رفتنی بودند. ما هم از نشستن بر سر قبر که خسته می‌شدیم، بر زمین قرار ندا شتیم. با مادر از فراز و نشیبِ سنگِ قبرها بالا و پایین می‌رفتیم. از میانِ سروئ‌های قد و نیم قد که چون علم عزاء، شال سبز به خود پیچیده بودند و مردمی که دست به سینه دم می‌جنباندند، می‌گذشتیم تا به آن سه نفر می‌رسیدیم. در نزدیکی قبر مادر خَم می‌شد؛ ریزه سنگ کوچکی از زمین برمی‌داشت و کنار گوری که ماده دیو نشسته بود، می‌نشست.

مادر سنگ ریزه که بر گوشه‌ی سنگِ یشمی می‌زد، دهانش چون بچه‌ماهی بالا و پایین می‌شد. چشمان بی‌روح ماده دیو به لب‌های مادر دودو می‌زد که مبدا کم و کسری در کارِ بیانش باشد؛ خود هم در جواب لب جنباندن مادر، عین نوزاد قورباغه لب می‌جنباند.

لب‌ها که از جنباندن می‌ایستادند، بعد از درود فرستادن به روح آدم مرده‌ی زیر سنگ با هم سلام و احوال‌پرسی می‌کردند. در سکوت ماده دیو، مادر حرفش را ادامه می‌داد و با زبان خودمانی به تعارف می‌گفت: «این بچه‌ها، مث بچه‌ی خودت هستن، استخون شون از ما، گوشت و پوست‌شون از شما...» ماده دیو چون دارکوبی که به کرم بیرون آمده از تنه‌ی درخت بنگرد، از بالا نگاهی به من و مادر می‌انداخت و با پشت دست، اشک‌ها از صورت پاک می‌کرد. بی‌ادای کلام، با بی‌میلی سری به تایید حرف مادر تکان می‌داد و پلک‌هایش را برهم می‌گذاشت.

اشک ریزان ماده دیو را که می‌دیدیم، دیگر نمی‌ماندیم و زود هنگام رفتن مان می‌شد. از کنار سنگ‌ها قدم زنان، هنوز از سروها و آدم‌ها نگذشته بودیم که باد حرف ماده دیو را بر بالش می‌نشاند و به گوش کله سنگی می‌تپاند: «چه غلط! خانم فکر کرده من للگی این ورپریده‌ها رو می‌کنم! انگار نمی‌دونه، کتک از بهشت اُومده! از خدا نترسی بهش بگی، تیزی درفش، سرِ درفش! شُل بجمبی، این وُروجک‌ها می‌جُونبُونِت و زنده زنده می‌خورنت...» و کله سنگی با گوشی که به او سپرده بود، با سرِ جُبان می‌گفت: «من هزار تا از بزرگترای اینا رو آدم کردم اونا بی هم که رو خیریت شون موندنُ فرستادمشون اون دنیا...»

مادر که سر به هوا لب جنباندنش ادامه داشت، حرف‌های ماده دیو و کله سنگی را نمی‌شنید؛ اما من به یاری گوش‌های جلا یافته که زنگار زمان نگرفته بود، گفته‌اش را که می‌شنیدم، جانم می‌سوخت. گاهی از مادرم می‌خواستم، من را به جایی که یک من می‌رود و صد من می‌گردد، نبرد؛ اما مادر برای رفتن پيله می‌کرد؛ آسمان و ریسمان می‌بافت و لبخند به لب، با مهربانی می‌گفت: «مادر، اُون جا آخر دنیاس و اون جای همه مونه! همه دار و ندار من از اُون جاس و تا روزی که پیش خدا برم نمی‌تونم ازش دل بکنم...» و بعد با اندوهناکی ادامه می‌داد: «خدا خودش کمکمون کنه!»

خدا در ذهن من آدم سیاه‌پوشی بر دل آسمان بود که دو چشم درخشان و لب‌های قیطونی قرمز داشت؛ لب که می‌جنباند صدایش در آسمان طنین می‌افکند؛ با یک نگاه و طنین صدایش به آدم‌ها دستور می‌داد که زندگی کنند یا برای دیدار او به قبرستان بروند. بیشتر از این نمی‌توانستم به خدا فکر کنم چون از او می‌ترسیدم؛ دوست نداشتم هیچ‌گاه به دیدنش بروم. ولی او را با همه ترسناکی‌اش به خاطر نگاه و صدای یاریگرش به آدم‌ها، دوست داشتم و خود همیشه منتظر بودم از آسمان به من نگاه کند، مرا صدا بزند و دست نامریی‌اش را برای کمک به من به روی زمین بفرستد.

با یاد خدا، آزردگی نگاه ماده دیو بودم که مرا از چشم گویای رویایم محروم کرده بود؛ برای همین با بدبیلگی به جواب آنچه از مادر می‌شنیدم، می‌گفتم: «من بدم از ماده دیو می‌آد. از پرسرش و کله سنگی هم متنفرم. دوست دارم، خدا از بالا بزنه پسِ سرشون...»

در کشاکش حرف‌هایمان، مادر تبسم کنان، حرف در دهان می‌کشید و می‌گفت: «مادر جون این حرفا رو زن! خانم معلم به گردنت حق داره، تو ازش چیزی خوب یاد می‌گیری، پس باید قدر معلم خوبت بدونی...»

پندهایش را نشنیده گرفته و با همان حرارت پیشین در کلام می‌گفتم: «اونجا به این دیب، مرده‌شور بانو می‌گن! اینم می‌گن باباش مرده‌شور بوده و سر شوهرش هم خورده، دروغی واسش گریه می‌کنه؛ پسرش شیت و دیونه است؛ برادرش هم جلاده...»

مادر با شنیدن حرف‌هایم، چهره دگرگون می‌کرد و با چشمانی گسیخته و غضبناک می‌گفت: «واه! چرا گناه مردم می‌شوری! اصن می‌دونی چی می‌گی؟! این حرف‌ها رو کی بهت یاد داده، مادر!»

-همه می‌گن!

-همه، کجا این حرف‌ها رو می‌زنن؟!

-اونجا که هر روز می‌رم.

-واه، چه دروغا! آه‌رجا و هرکی این حرف‌ها رو یاد گرفت، فراموش شون کن و دیگه از این حرف‌ها زن!

گوشم از پند مادر که خود می‌دانست در دبستان، همه در کوک هم می‌روند، مادر قحجگی و پدر سوختگی به هم یاد می‌دهند، پُر بود. از درس و دبستان خسته شده بودم و خبرهای آن‌جا دیگر برایم تازگی نداشت. برای شنیدن و دیدن آن‌چه نباید بشنوم و بینم، می‌خواستم تنها به قبرستان بروم. همان‌جا که جای همه‌یمان بود؛ مادر دار و ندارش را جا گذاشته بود و آدم‌ها از آن‌جا به پیش خدا می‌رفتند.

آن روز را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم. موعد همیشگی نبود که دنبال مادر را بگیرم و راهی قبرستان بشوم؛ اما تصمیمم را گرفتم که تنها به آن‌جا بروم. از دبستان که آمدم، مادر مرا با کاسه‌ای گلی به بقالی فرستاد تا ماست بر سر سفره بگذارد. در میانه‌ی راه، راهم را به سمت قبرستان کج کردم. اغوای دستیابی به چشم گویا، مرا راهی آن‌جا کرد و به جلو می‌راند. با کاسه‌ی در دست، سر در پیش گذاشتم، تا به محله‌ی قلعه رسیدم.

سر یکی از کوچه‌های قلعه، پسر ماده دیو را دیدم. او را بارها دیده و خوب می‌شناختم. بر دور گردن درازش، زنجیری کوتاه آویخته بود. صلیبی که نعلی را در میان گرفته بود، با زور زنجیر، محکم بر چال گلویش افتاده و تکان نمی‌خورد. پسرک گونه‌هایی برجسته، چشمانی کوچک، شرقی، چپ، متعجب و خالی از همه چیز داشت. او طراوت جوانی را با قیافه‌ی بی‌روحش از دست داده و سر جوانی، پیری درون را با شیارهای همسو و عمیق بر پیشانی، در قاب تماشا گذارده بود.

پسرک بر کنار دیوار بلند کاه گلی سر جایش خشکش زده بود که ماده دیو از لای در آهنی بزرگ سبز رنگ پشت سر او سر درآورد؛ چشمش به من که افتاد، رو برگرداند. من هم نگاهم را از او برگرداندم و به راهم ادامه دادم. چیزی نگذشت که از دور سیاهه‌ی قبرستان را دیدم. کمی ترسیدم؛ ترسم از خدا نبود. از شیطان می‌ترسیدم. شیطان برای من آدم سیاه‌پوشی هولناک بود که عبای مشکی بر دوش می‌انداخت؛ دو شاخ کوتاه بر سرش روییده بود و نیزه‌ی سه شاخی در دست داشت. قوز بر کمر می‌انداخت؛ پاورچین پاورچین بر زمین راه می‌رفت و دُمش را که به پیکانی تیز ختم می‌شد، به آرامی تکان می‌داد. شیطان با چشمان کشیده، ابرو درهم می‌کشید و با دندان‌های تیزش می‌خندید؛ با دُم و دندان و نیزه‌ی تیز، زیر بغل مردم را سقلمه می‌زد و با لب‌های درشت و سرخش در گوششان ورد می‌خواند؛ او با همه شیطنتش تنها از نگاه خدای زورآور می‌ترسید و من فقط با دوستی خدا می‌توانستم به جنگ نگاه و کلامش بروم و از او ترسم.

به امید کمک دست و نگاه خدا که شیطان را از جلویم براند، جلو رفتم. قبرستان دیوار و در و دربان نداشت. شرط ورودش را از خاله آموخته بودم. چند بار لب که جنباندم، بی هیچ مانعی وارد آن جا شدم.

زیر نور آفتاب پاییزی، در میان قبرهایی که با آشفستگی کنار هم چیده شده بودند، به سختی عبور کردم. آفتاب چشم‌هایم را می‌زد و پوست گردنم را سیخونک می‌کرد؛ با پلک‌های به هم آمده، گردن به زیر یقه کشیدم و در گورهای حاشیه‌ی گورستان پیش می‌رفتم؛ اما هنوز به قبری که می‌شناختم، نرسیده بودم.

مردی پشت به من، به ستون چارطاقی قدیمی تکیه زده و سایه‌اش روی قبری دل داده بود. صدای گریه‌اش در چارطاقی می‌پیچید. مرد صدای پای من را که شنید، گوش ایستاد؛ صدایش خاموش شد و هراسان سر برگرداند.

دشت اول "آخی" را که دیدم، از دیدنش خوشحال شدم. با چشم‌های اشک‌آلود، و لب‌های از هم گشوده به من زل زد. با وزش اولین نسیم، گریه در چشمش خشکید و لب‌هایش ترنجیده شد. جلو رفتم و گفتم: «آخی اینجا یی؟! آخی که عادت به خوردن سنگ از دست بچه‌ها داشت، خوشحال از نخوردن سنگ دست من، آخی کشید و سر پایین انداخت. در میان سکوت خود و آخی به آخر قبرستان نگاه کردم. سایه‌ی مرده شور خانه را که از دور دیدم از کمک خدا ناامید شدم. خدا چشمانش را بر شیطان بسته بود و من با ترس از خنده‌ی شیطان دیگر پروای جلو رفتن ندا شتم. آخی را با چشمان خشکیده از اشک بر سر آن گور تنها گذاشتم و بی کشف چشم گویا از همان راهی که آمده بودم، باز گشتم.

در راه برگشت به خانه، با ته کاسه‌ی در دستم ضرب گرفتم. ترانه‌ای بلد نبودم که با آهنگ کاسه‌ی سفالین همنشین کنم، اما سوت زنان جلو می‌رفتم. با شادی کودکانه سر راه از بقال چلاق ماست خریدم و کاسه‌ی ماست به تیک دل کشیدم. به سر کوچه که رسیدم، در خانه‌مان جار و جنجال بود. "بی‌بی قابله" من را که دید، به طرفم دوید. دیگران هم تکانی به خودشان دادند، ولی ندیدند. بی‌بی قابله زودتر از همه به من رسید؛ میج دو دستم را گرفت؛ در چشمانم زل زد و با هیجان گفت: «انگشت بریده کجا رفتی؟! نیمه جون شدیم از دست ... سوت بر لبم خشکید. از گوشه‌ی چشم، مادر را شتابان دیدم که غضبناک به سمتم گام برمی‌داشت. کاسه‌ی پُر از ماست را از روی دل رها کردم و از زیر دستان بی‌بی قابله در رفتم.

با میانجی زنان همسایه، کتک نخورده به خانه برگشتم. در گوشه‌ی اتاق با زانوی در بغل گرفته، هرچه با گوشه‌ی چشم و اشاره‌ی انگشت پرسش کردند، راستش را نگفتم. بر کنار سفره‌ی خالی از کاسه‌های کوچک ماست، داستان گم شدنم در کوچه پس کوچه را هم کسی باور نکرد. آن روز کتک نخوردم؛ ولی هر بار که آخی را می‌دیدم، فکر می‌کردم بالاخره آخی رازم را برملا می‌کند تا کتک نافرمانی‌ام را بخورم. هر روز که می‌گذشت و کسی در خانه من را برای رفتن به گورستان دعوا نمی‌کرد، می‌فهمیدم هنوز رازم افشا نشده است.

آن روز که ماده دیو دُم رازم را به دندان گرفت و در کف دست بی‌بی قابله گذاشت، دروغ‌هایم برای گم شدن در کوچه افاهه نکرد. بی‌بی قابله که حرف در دهانش نمی‌ماند، هرچه در دل داشت، به دامن مادر ریخت تا مادری‌اش را به همه اثبات نماید. با نگاه مادر

دعوا که شدم، از بی‌بی قابله به دل نگرفتم، چون با خنده‌اش در دلم جا باز کرده بود؛ ولی از ماده دیو که نگاه دوزخی داشت، کینه‌ام صد برابر شد.

با اجبار رفتن به دبستان، هر روز پیش از دیدن ماده دیو در کلاس مجبور بودم پسرش را سر کوچه ببینم. او که در دکان "اوسا چینی بند زن" پادویی می‌کرد، جلد سر کوچه‌ی دبستان بود. از راسته‌ی سمسارها تا سر کوچه‌ی دبستان راهی نبود. پسر قلعه‌ای هر ظهر خود را به آن‌جا می‌رساند؛ کلاه مشکی با نقش خرگوش بر سر می‌گذاشت و روی یک پا به دیوار آجری قدیمی تکیه می‌زد. گاهی هم گربه‌ای را تنگ بغل می‌گرفت. گربه، پَت و پُرز سفیدی داشت و بر پیشانی‌اش هلالی سیاه تا بالای چشمانش کشیده شده بود.

پسر قلعه‌ای چشته خور سر کوچه شده بود؛ با چشم‌های هیز و دندان گراز، سر تا پای زنان را سیخونک می‌زد. گربه‌ی دنبه ندیده با لب و لوجه‌ی آویزان از نگاه زنان، لب کلفت که می‌شد، با افاده‌ی چوسکی نعل وارونه می‌زد تا از ریگی که به کفش داشت، دُم در تله نگذارد.

اما همیشه بخت با پسر قلعه‌ای یار نبود؛ گاه با تور انداخته و تهی از صید، دشت اولش بابای مدرسه بود. بابای مدرسه، از خستگی نا‌داشت. خود آزرده‌ی نگاه ماده دیو بود؛ تا پسرش را می‌دید، دستش را می‌خواند و آن‌چه به معلم‌ها پند داده بود را فراموش می‌نمود. غضبناک، دستی به صورت می‌کشید؛ قی چشم‌ها پاک می‌کرد؛ در چشمانش خیره می‌شد؛ به یک باره یقه‌اش را دو دستی می‌چسبید؛ به دیوارش می‌چسباند و با تندی می‌گفت: «تو لانتوری لب سُرخابی، مزه‌ی عرقِ جوونی‌هام بودی، اُومدی اینجا سفت زنِ ننه‌ی اُزبکتُ ببینی؟! عامو نوروز جون، اینو تو کله‌ی پوکت فرو کن، ما اینجا دختر گلوگیر نداریم، اگه می‌خوای با لب‌های گل سوری و چشای هیز و چَپَت، همتای ننه‌ی به خر بسته‌ی قرشمالِت قُر بزنی، خیلی دور نرو، همین نزدیکاً از سیاهه خونه لنگه‌شو پیدا کن...»

پسر قلعه‌ای یک مشت در کونی که می‌خورد، زه می‌زد؛ شانه‌ها جلو می‌انداخت؛ سیخ و سرنگ می‌شد؛ دروا می‌کرد؛ فیف می‌کشید؛ دمش را روی کولش می‌گذاشت و به زور پیسی از زیر دست پیرمرد در می‌رفت. هر بار که بابای مدرسه پسر ماده دیو را از در دبستان می‌راند، من سردماغ می‌شدم. معلم‌ها هم که این صحنه را می‌دیدند و نام "ماده دیو" و "پسر قلعه‌ای" از من می‌شنیدند، از خنده ریشه می‌رفتند؛ زیر چشمی من را می‌نگریستند و به هم می‌گفتند: «شیطون رو...»

با شیطنتی که کرده بودم، کینه‌ی کودکانه‌ام از تنفر خالی شده بود؛ اما هنوز نمی‌توانستم در محیطی که این زن دیوسیرت نفس می‌کشد، فکر و نگاه می‌کند، بی‌تحمل عذاب به سر برم. آن‌جا جسمم سر کلاس بود و روحم به دنبال چشمان کیمیایی‌ام، در آسمان سیر می‌کرد. سر به آسمان چشم از نگاهش می‌بستم تا آن‌چه را دیگران می‌بینند، نبینم.

ماده دیو که از دوستی معلم‌ها و شاگردانش بی‌نصیب بود، تنها همدمش مبصر سه ساله‌ی، چاقِ ته کلاس بود. "طوطی" هم که از تربیت بهره‌ای نبرده و در بی‌ادبی همتا نداشت، با کله‌ای کوچک، موی‌های کم پشت و صورتی فربه، دهان تنگش را غنچه می‌کرد و با باد هوا لب می‌جنباند؛ پنداری کلمات را می‌جوید، پوست می‌کند و به دامان ماده دیو می‌ریخت. ماده دیو که می‌دید، طوطی مو به مو اوامرش را اجرا می‌کند، گاهی به صورت تبیل کلاس تبسم رضایت آمیزی می‌زد.

طوطی با همان تک لبخند، آفتابه را برای ماده دیو جلوی در مستراح از آب پُر و پیمان می کرد. ماده دیو اسهال مزاج، که دست به آفتابه اش خوب بود، و طنین شکم روشش مایه‌ی خنده‌ی همگان شده بود، از خجالت شیوَر خنده‌دارش از خلا بیرون نمی آمد. طوطی که علمدار میدانِ کنار آبِ اربابش شده بود، برای نشنیدن دسته گل آب داده‌ی او، در گوش دیگران شیشکی می کشید تا با مایه‌ی شیشکی، نوکری اش را اثبات کند و آبرویش را به باد هوا بخرد.

ماده دیو که با باد دهان طوطی به گوش نشستن‌ها و سخن چینی‌هایش ایمان آورده بود، با جُغلی‌های او بچه‌ها را قضاوت و تنبیه می نمود؛ اما به خود شیرینی‌های طوطی در مورد من واقعی نمی گذاشت. او که نگاه یخ زده‌اش را از من می دزدید، با گوش‌های پُر موم حرفم را نمی شنید؛ شاید هم می خواست با این ندیدن‌ها و نشنیدن‌ها من را از درس بگریزند و به سرنوشت مبصر سه ساله‌ی کلاس دچار نماید.

پدر طوطی، روبه‌روی در دبستان شلغم و لبو می فروخت. او عین "کرکس" روی مردار، بالای بساطش بال می گستراند؛ پهن شده بر روی چرخ طوافی از زیر دستش، بخار شلغم و لبو به هوا برمی خاست. پیرمرد شندرپندری با سر تاسِ گرگوری، چند تار موی شبتی عین آش عزا دور سرش روییده بود و همچون پسرش به عادت یا برای تفنن، انگشت اشاره‌ی دست چپش را تا دو بند انگشت در بینی راستش فرو می کرد.

کرکس که نگاهش از پلیدی پُر بود به دهانش گند می بست، با مشتری‌های از همه جا بی خبر، اسباب دعوایش برای شندرغاز فراهم بود. او با خرخشه‌های دروغین، تکه‌های تُف را به فحش‌های چاله سیلابی می آمیخت؛ به روح و روان پدر و مادر خود حواله می داد و به صورت خریدار شلغم و لبو قی می کرد. مشتری‌ها رسیده از شنیدن ناسزاهای کرکس، پول شلغم نخورده را روی چرخ طوافی می گذاشت و از دست بوی دهانش ناپدید می شد. کرکس پول را که برمی داشت، شلغم نیم خورده را برای مشتری بعدی در لاوک شلغم فروشی اش می ریخت.

در بین دشمنان بی شمار کرکس، تنها بابای مدرسه طاقت بوییدن آن بو را داشت. او با آن همه صبر، هرگاه بر سر دعوای ساختگی اش می رسید، دستی به صورت می کشید؛ شکوفه‌ی بین گنج لب‌هایش را با نوک دو انگشت اشاره و شست می زدود و به آرامی و از ته گلو می گفت: «پیر خرفت پات لب گورِ هی لبِت به گند و گه می چرخه!» کرکس با هراسی که از بابای مدرسه داشت سرش را پایین می انداخت و گه لوله‌ی دهان از چرند می بست.

پسر قلعه‌ای از سر دوستی مشتری کرکس شده بود. او شلغم‌های آبکش شده بر کاغذ باطله از چنگال کرکس را با کاردِ بزرگ زنگار گرفته، دو لُت می کرد؛ با تک پُنی، هُفارِ شلغم‌های آب چکان را بر باد می داد و تنوره کشان به لیف می کشید. کرکس حتی با پسر قلعه‌ای خوش و بش هم می کرد و گاهی گپ و گفت‌شان برای ندادن آن‌چه برده بود و یا پس نگرفتن آن‌چه داده بود، گرم می شد.

کرکس که برای مشتری‌ها شیر میدان شده بود، از نگاه بابای مدرسه چون موش به سوراخ می رفت؛ پشم می ریخت و ناخن می ریزاند؛ اما طوطی شیرک شده با نگاه ماده دیو از کسی نمی ترسید. او با جُنه‌ای بزرگ، زور زیاد، بوی بد ... دست شیرهای به جیب مدرسه‌روهایی می کرد که جرات دست خر کوتاه به او را نداشتند. طوطی تنها با یک اخم، خوراکی آن‌ها را که می گرفت، گلوگیر

نواله می کرد و در دهان کوچکش می گذاشت؛ سپس با صورتی قرمز و چشم‌های از حدقه درآمده، لقمه‌ی کله گربه‌ای را می لمباند تا چَرچَرش در این سورچرانی بی سیرائی به راه باشد.

یک ماه از آغاز دلتنگی‌ام نگذشته بود که با رهایی از دست مادر، به دام نگاه پُر شرر طوطی افتادم. طوطی دو مدر سهرو را کنار دیوار گذاشته و جیب‌های تار عنکبوت گرفته شان را خالی می کرد. از مدر سهروهای کله کو شده هیچ عایدش نشده بود که چشمش به من افتاد. نتوانستم از نگاهش شانه بالا بیاندازم؛ به زحمت سرم را پایین انداختم. صدایم زد. در بن بست خیالم به دام تاری که برایم تنیده بود، افتادم. به امید کمک دست خدا لرزان لرزان جلو رفتم. نزدیکش شدم و با ترس زیاد نظرکردگی خود را فراموش نمودم؛ به آرامی سر بلند کردم. چشمانش از هر چیز که می دید، سیری نداشت. نگاه و صدای خدا را که در آسمان ندیدم و نشنیدم، دیگر کاری از دستم برنمی آمد. او هم با آسودگی و بی ترس، یک پول سیاه که در جیب داشتم را با دستان گنده‌اش از جیبم درآورد و بُرد. کارش را که کرد، آخم از چهره برداشت؛ لبخند تحقیرآمیزی به صورتم زد و گفت: «برو»...

پول را که بُرد، ماه و ستاره از پیش چشمم پَرید. زنده صورتم کتک خورد و روانم آش و لاش شد. مثل سگِ کتک خورده با چشم‌های بسته به انزوای وجودم خزیدم. زنگ که خورد، مادر سر وقت خودش آمد؛ ولی بزنگاه، سر نرسید؛ آن قدر دیر رسید که پول سیاهم رو سفید خرید خوراکی‌های ریخته در خندق بلای طوطی شد. از خودم خجالت می کشیدم؛ مثل کسانی که کار بدی کرده بودند، قدرت سر بالا گرفتن نداشتم. از این لُجم می گرفت که طوطی با چشم‌های کوچک و صورت ورقلمبیده، با یک آخم، جیب من نظر کرده که در کیفم سنگ نظر چشم داشتم را خالی کرده و من نتوانسته بودم جلویش بایستم.

به خانه که رسیدم در زیر سنگ نظر چشم بزرگ آویزان به دیوار اتاق دراز کشیدم و چون دیوانه‌ها به کنج دیوار خیره شدم. دیگر منتظر نگاه و صدای خدا و دست یاریگرش نبودم. در تنهایی خودم، جواب سوال کسی را نمی دادم و گاه به خواهرهایم پرخاش می کردم. آن شب تا صبح در میان لحاف و تشکم چشم برهم نگذاشتم. از همه چیز متنفر شدم؛ حتی دوست نداشتم خواب فرشته‌ی رویایی و چشم‌های خاکستری خوابم را ببینم. انتقام وجودم را فرا گرفته بود؛ به این امید که شب تمام شود و صبح فرا برسد، لحظه‌ها را کُشتم.

صبح، زودتر از مادر آماده‌ی رفتن شدم. با شکم ناشتا، جلوی او راه افتادم و عین سگی شکاری در جستجوی شکار به سر کوچه‌ی دبستان رسیدم. سر کوچه، شیطان با شنل سیاهش در کنارم ایستاد؛ بیخ گوشم چیزی گفت و زیر دلم را با نوکِ نیزه‌ی سه شاخش سُلُلمه زد. مادر که شیطان را ندید و پیچ پچش را نشنید، همان‌جا مرا گذاشت؛ با چشم بدرقه‌ام کرد و رفت. چشمش را که دور دیدم با اغوای شیطان که در گوشم نجوا می کرد و می گفت: «برو...» از پس کوچه به لب رودخانه‌ی نزدیک دبستان رفتم. لب آب ایستادم؛ عکس شکسته‌ی خود را که بر کناره‌ی آرام رودخانه‌ی روان دیدم، کشف عورت کردم و زهرآبم را در آب زلال خالی نمودم. آب جاری از فش و فش پیشاب من شکست و رنگین شد. هنوز بخار از روی آب برمی خاست و موج و رنگش صاف نشده بود که پیرزنی نشسته در کنار کُپه‌ای رخت‌لنبار شده، با چادر گل‌گلی به کمر بسته و آستین‌های بالا زده، از دور فریاد زد: «ذلیل مرگ شده، تو مهریه‌ی بی بی نشاش!»

کارم که تمام شد، شلوار بالا کشیدم و بند کمر سفت کردم. نفرین پیرزن را نشنیده گرفتم و یاد پندِ همیشگیِ پدر بزرگم افتادم که می‌گفت: «اگه بی‌کارید سنگ بندازید تا بغلتون واز شه!» اندرزش به کار بستم. سنگ آب ساییده‌ی تختِ کوچکی را از کنار ساحل شنی رودخانه برداشتم؛ آن را بین دو انگشت شست و اشاره گذاشتم و روی انگشت وسطی نگه داشتم. کمر به عقب خم کردم؛ دست به زیر بدن بردم و با شدت سنگ را به آن سمت رودخانه انداختم. سنگ با چند بوسه که از لب آب برداشت، در خاک آن ور رودخانه افتاد. دُم جنبانکی که بر ساقه‌ی خشکیده‌ی گیاهی در لب آن سوی رودخانه نشسته و دُم می‌جنباند، سایه‌ی سنگ من را که دید، پَر زد و به آسمان رفت. ساقه‌ی خشکیده هنوز به چپ و راست سر می‌جنباند که چند سنگ دیگر به همان‌جا انداختم تا بغلم باز شود.

با بغل باز، از لای و لوش رودخانه، یک سنگِ گرد و آب شسته‌ی کهربایی رنگ برداشتم. در ست اندازه قبضه‌ی دستم بود. سنگ گردله، درخور انداختن و بوسه برداشتن نبود؛ فراخور نگه داشتن و کوفتن بود. آن را در کف دستم گرفتم؛ کیف را کوله کردم و با مشتم بسته به سمت دبستان حرکت کردم.

از مدرسه‌روها کسی جلوی در دبستان نبود؛ تنها طوطی جلوی در دبستان ایستاده کشیک می‌کشید تا از غافله‌جا مانده‌ای را برای به صف کردن به داخل بفرستد و آخرین باجِ صُبحش را بگیرد. از دور زیر چشمی‌نگاهی به من انداخت؛ سنده‌ی زیر بینی‌اش را جابه‌جا کرد؛ دماغی بالا گرفت و با نیشخند و حرکتِ سر به من اشاره کرد که پیشش بروم. دشت اول باج سبیل صبحگاهی‌اش سیبی قرمز بود. طوطی از گازی که به گونه‌ی سیب زده، چانه می‌جنباند. از زخمِ قرمز رخسار سیب، کرم بزرگی بیرون زده و عین زندانی گریخته از بند در میان گوشت زرد سیب به خود می‌لولید تا مزه‌ی آزادی را بچشد و به دنیای فراسوی آن‌چه امروز به کل عمرش دیده بود، پا بگذارد؛ اما هنوز دُم برنیاورده بود که اسیر گاز طوطی شد. طوطی تاج دندان بر کمر وول خورده‌ی کرم فرود آورد؛ پوست و گوشتش را دوکت کرد و با قاچ کنده شده از سیب، تنِ کرم را لاف لاف فرو بُرد.

برای طوطی، یک سیب و چند کرم کم بود. او باز هم می‌خواست با آژنگِ رخ و پیشانی و یا با زهر خند، پول سیاه را از ته جیبم درآورد. من که از رو سیاهی‌ننگ داشتم، به هر قیمت نمی‌خواستم پول سفید که اسباب‌رهایی از روز تنگ است را از چنگم درآورد. با آخم در چشمانش خیره شدم و از امرش شانه خالی کردم. سر جایم ماندم. نگاهی سر تا پا به من انداخت و با نیش باز جلو آمد. در رویش نایستادم و به کش و قوس نرفتم. نیشم را از هم گشودم و سنگِ کهربایی را که میان تنگه‌ی دستم پنهان کرده بودم، بی‌هوا به بغل کله‌اش کوفتم. سنگ قضا قورتکی بر گیج‌گاهش خانه کرد و مُک آن‌جا که دلم خواست، نشست.

طوطی سنگ را که خورد، خُرناسه از ته چاکنا کشید و بر و بر در صورتم زُل زد. سرش به بالا چرخید خورد، با چشمان کلاپسه‌پیلی پیلی رفت، کله پا شد و طاق آسمان را شاید برای کمک از چشم‌های درخشان و دست یاریگر خدا نگریست.

سنگ در دست، بالای سرش پس‌پسکی رفتم. قافیه را نباختم، دو قدم به جلو برداشتم و بالای سرش ایستادم. فهمیدم یک زخمش کرده‌ام. اشتباه نکرده بودم، منِ نامیرا با نگاه خدا، چون پدرم فقط می‌کشتم. نظر‌کردگی کار خودش را کرد که طوطی با کله‌ی کوچکش زیر پایم افتاد و ناله‌ی خفیف کشید. عین گوسفند قربانی که رو به قبله آب در دهانش می‌کنند، طوطی چشم‌هایش رفت. خونی باریک از روی استخوانِ گوشه‌ی چشمش به روی صورتش جاری شد و تا زیر چانه‌اش آمد. از زیر پایش آب بسیار بدبویی، از همان که موج رودخانه با آن شکسته بودم، بیرون زد. به لُش غلطان در خاک و آب و خونس لبخندم گل کرد. درست مثل پرنده‌ای که

از قفس پریده باشد، حسِ آزادی را در خود می‌دیدم. آزادی رنگ نداشت؛ اما خورش گرم و سرخ بود! هنوز دگمه نبسته بود که پدرش آن طرف تر فریاد زد: «تخم جن، پسرُم کشتی ...» ایستاده یک لگد به آبرگاهش زدم و پا به فرار گذاشتم.

بی‌هدف از کنار آدم‌ها و خانه‌ها می‌دویدم؛ فریاد پدر طوطی در گوش‌هایم تکرار می‌شد. بدجوری ترسیده بودم. به یاد خدا افتادم. فرصت نگاه به آسمان را نداشتم تا از او کمک بخواهم. شک نداشتم با چشمان درخشانش از بالا من را می‌پاید. کمک و صدا که از خدا نرسید، به دویدن ادامه دادم تا به جنگِ کرکس نیفتم. دمِ چک کرکس، برایم هولناک‌تر از گوش دادن به دستورات و نگاه خدا بود که آدم‌ها را با یک نگاه و یک لب جنباندن پیش خودش می‌برد.

کار که بالا گرفت، می‌خواستم تا آخر دنیا بدوم. تنگی نفس، امانم را بُریده بود. با نفس بُریده به یاد خانه‌ی عمو افتادم. آن‌جا پناه‌گاه امنی برایم بود که از دست کرکس نجات یابم. مسیر خانه‌ی عمو را از در خانه‌ی خودمان بلد بودم و آن‌قدر نفس داشتم که تا خانه‌ی خودمان بدوم. اولین باری بود که تنها به خانه می‌رفتم. تا سرِ کوچه‌ی خودمان دویدم. آن‌جا بی‌بی قابله را دیدم. بی‌بی قابله هر هفت کرده، زیر دو گوش یکی از پسرهایش ایستاده و با چانه لقی حرف ریشه می‌کرد. من را که از دور دید، چشم برهم نهاد و از گوشه‌ی چشمش رد شدنم را دنبال کرد. نگاه موزیانه‌اش آزارم داد. از آن‌ها که گذشتم، پشت سرم را بر سر هر کوچه دیدم که مبادا بابای طوطی با ده دیو آدمخوار شلال عقب سر من افتاده باشد.

قلبم به شدت می‌زد. چشم چپم می‌پرید و از پریدن نمی‌ایستاد. ترس بر دلم رخنه کرده بود و از هم وارفته بودم. زورم را زدم و در تلاش آخرم تا در خانه‌ی عمو دویدم. وقتی رسیدم، نای حرکت نداشتم. نشستم. با کوله‌ی کتاب و دفتر و سنگ نظر چشم ته آن، پشت به در آبی رنگ زدم. در قرص و قایم بود. نفسم در نمی‌آمد. عرق از چاک و چیل بدنم جَر شده بود. برای بار اول بود که طعم شور عرقم را بر لبم می‌چشیدم و سوزشش را بر چشم‌هایم حس می‌کردم. دو گیج گاهم، سندان‌ی شده که گُل مشته‌ی ترس بر آن‌ها می‌کوبید.

داستان نظر کردگی‌ام را به یاد آوردم. نامیرایی خوب بود؛ کشتن هم کار سختی نبود و انتقام هم لذت داشت؛ اما جنازه روی دست ماندن، تعقیب دیوان آدمخوار شدن، کمک از خدا نرسیدن و اسیر نگاه این و آن گشتن برایم جانکاه بود و حتی به قیمت شاه شکار هم نمی‌ارزید.

هنوز چشم چپم می‌پرید که از حسِ آزادی‌ام پشیمان شده بودم. آرزو کردم کاش اسیر بودم و رنگ نادیده‌ی آزادی را نمی‌دیدم. آزادی تاوان گزاف داشت و به سختی به دست می‌آمد. باید خون می‌ریختی یا خونت را می‌ریختند تا یک آن از اسارت به در می‌آمدی، آزاد که می‌شدی، چیزی نمی‌گذشت که دوباره به بند گرفتار می‌آمدی! درست مثل کرم داخل سیب تا چشم به دنیا باز کرد، نفسی از عمق وجود کشید؛ طعم آزادی را که چشید، تنها یک دم فرصت داشت نفس بکشد؛ آزادی را ببیند و با یک نگاه و یک صدا برود.

با بی‌ضه‌ی انداخته و نفس گرفتار در سینه، از جلوی در خانه‌ی عمو بلند شدم. برگشتم؛ ایستاده، دست بالا بردم و به شدت بر در زدم. احساس کردم با مُشته‌ی سنگی به در می‌کوبم و صدای دق البابم تا در دبستان می‌رود و حالا ست که با دلالت بی‌بی قابله، بابای طوطی و دیوانِ آدمخوار به اینجا کشانده می‌شوند.

با تق و طاق دست من، صدای پای شتابانی از زمین برخاست و موجش در هوا پُشنگه زد. در ول و شل شد. عمو در آستانه‌ی در ایستاده بود. نور خیره کننده از لای دستانش عبور کرد و به صورتم تابید. صورتم روشن و نفسم چاق شد. عمو با گونه‌های استخوانی و چشمان سبز، لبخند به لب داشت. با دیدنش خوشحال شدم، ولی لبخند به لبم نیامد. او از دیدنم تعجب نکرد؛ انگار آمدنم را انتظار می‌کشید که لبخند به لب به پیشبازم آمده از درگاه کنار نمی‌رفت. با دست بغل پایش را کنار زدم و با سر به داخل دویدم.

زن عمو سراسیمه به استقبال آمد. موهای قرمز بلند، چشم‌های آبی روشن و پوست سفید درخشانش، زیر آفتاب زرد پاییزی چون آبگینه می‌درخشید. لب‌های سرخش را که از هم گشود، سفیدی دندان‌های ریشه‌اش چشمانم را زد. ایستاده بر زانو نشست. رخ در رخ، چشم‌های حاج و واجم را که دید، کف دست چپ بر شانه‌ی راستم گذاشت؛ با نوک انگشتان دست راست بر پیشانی و چپ و راست سینه‌اش زد و من را در تنگ بغل گرفت.

در بغلش، صورتم را بر سینه‌ی چپش گذاردم. از زیر استخوان سینه‌اش، تپ تپش را حس کردم و با گوش دیگر، شنیدم که با آشفستگی گفت: «چیزی نیست عزیزم!» لهجه‌اش غریب و کلامش آشنا بود. دهانش بوی خوش می‌داد. از نگاه و کلام و بویش، ترسم ریخت ولی بی‌اختیار زیر گریه زدم.

بدنم بوی گند گرفته بود و خون در صورت گُر گرفته‌ام جولان می‌داد. صدا در گلویم گیر افتاده، راه فراری نداشت؛ چند بار با سرفه کردن و این زدن، راهش را سنبه زدم تا بتوانم بگویم: «طوطی کُشتم، باباش دنبالمه!»

عمو که به عادت به ترک دیوار می‌خندید، بالای سرم ایستاد؛ خنده‌ای کرد و گفت: «ندزد و نترس!» سپس با درنگ، پوزخند زد و ادامه داد: «هه! لابد بابای طوطی کرکس و پدر بزرگش هم شاه کرکس!»

زن عمو با انگشتان باریک و کشیده، سرم را به سینه گرفته بود و پشتم را می‌فشرده؛ انگشتانش گردن و پشت سرم را که لمس می‌کرد، به آرامی در میان موهای ریز و زبرم، بالا پایین می‌شد. او هم چون من ترسیده بود؛ از ترس خون در گردنش دویده و پوستش سرخ شده بود. صورت سرخ و سفیدش را برگرداند و به آهستگی و خیلی جدی به عمو گفت: «این بچه اُونقد دویده، الان که تناس پاره کنه، اُونوقت تو این هیر و ویر، تو شوخیت گرفته ...» عمو لبخندش شکفت و گفت: «مگه من عقب سرش کردم؟! اینو که گریه زبونش خورده، من چیکارش دارم...»

-چمپاره کن! درد بگیری، خو به لیوان آب واسش بیار!

در میان لبخند عمو و سکوت زنش، کسی از من چیزی نپرسید. منتظر پرسش نماندم و خود بریده بریده، گفتم: «طوطی مُبصر کلاسِ سیرمونی نداره، دیروز به زور ازم پول گرفت. منم با سنگ سرش شکوندم. من که مَثِ بابام نظر کرده‌ام، حتما کُشتمش!»

عمو که منتظر شنیدن حرف من بود، ابرو بالا بُرد و لب‌هایش را گوله کرد. با چشمان درخشنده‌اش از بالا به زنش نگاهی انداخت و خیلی جدی گفت: «اه نگفتم، این تیشه از او بیشه‌اس!» سپس با مهربانی به صورتم زل زد، تبسم مودیان‌ای کرد و با تعجب ادامه داد: «عمو جان، تو که بابات دست به تفنگش خوبه، چرا با تفنگِ بابای یک اندازت، کله‌ی پوک طوطی آماج گلوله قرار ندادی و با اون ابزار سنگی پیش از تاریخی که تو دستت پنهون کردی، متهم محاکمه نشده رو مجازات کردی؟!»

از حرف‌های عمو سر در نمی‌آورد. نمی‌دانستم من را تایید و یا رد می‌کند. زن عمو که زیر پای عمو، سراپا گوش به گفته‌های همسرش ایستاده بود، با دلوپایسی نگاهی به دستم انداخت؛ از میان انگشتان به هم چسبیده‌ام قلوه سنگ را درآورد و سنگ را به شدت به کف حیاط پرت کرد. سپس آب دهانش را قورت داد؛ دلِ دلِ کرد؛ لبش را از کنار گوش من بالاتر برد و شمرده شمرده گفت: «تو این لب هره، شورش درآوردی، لطفا برو آب واسش بیار...» عمو خنچ زنان گفت: «اونا مُزخرف یادش دادن من باید فُششُ بخورم!» و بی آن که منتظر جواب سوالش بماند، به سمت در ورودی منزل به راه افتاد.

عمو شلنگ اندز ناپدید شد، ولی دست بردار نبود؛ از دور صدایش بلند به گوشم آمد: «خو، با لگد می‌زدیش تا دنده‌اش حال بیاد؟!» عمو حرفش را که زد، گوش به من سپرد. هنوز سر بر سینه‌ی زن عمو داشتم که زبان گرفتم و پُر جوهر گفتم: «آخه مبصر سه ساله، پنج سال از من بزرگتره... وقتی زیر پام افتاد، خدا خودش کمکم کرد و به لگد هم زدم زیر دلش...» زن عمو که از حرف‌های عمو خسته شده بود، سر از شانه‌ی من برداشت؛ حرفم را قطع کرد و با جوش و جلا گفت: «چنگ مالی یاد بچه می‌دی! گربه‌ی دزد با لگد نمی‌زنن تا برسه به آدمش...» عمو، حرف زنش را نشنیده گرفت و به جوابش چیزی نگفت.

سر از سینه‌ی زن عمو برداشتم. او لیم را بوسید؛ با نوک انگشت دست راست، بند کفش‌هایم را باز کرد و گفت: «به حرف‌هاش گوش نده عزیزم؛ بیا بریم تو...» و به آرامی کفش‌هایم را از پاهایم درآورد. صدای لک و لک آمدن دختر عمویم را شنیدم. «دُخی» که یک پایش گوش به فرمانش نبود، با دو چوب زیر بغلش در آستانه‌ی در ظاهر شد. قیافه‌ی خواب زده‌ها را داشت. با چشم‌اش شک بار، لُخ و لُخ، به سمت من آمد و خود را چککی در بغلم انداخت. بغلش از محبت گندله شده بود؛ صورت گریه روی او کوه جزایه‌ی نمکی بود که هنگام گریه رود اشک از آن سرازیر می‌شد. سر بر گونه‌اش گذاشتم و سیر دل نمک صورتش را چشیدم.

دُخی که تک و توک، خال زعفرانی بر چهره داشت، صورتش عین صورت مادرش می‌درخشید. لب بر گل روی دُخی داشتم که عمو با لیوان آب در دست، بالای سرمان ایستاد و حرف‌های انباشته در سینه‌اش را بر زبان آورد: «این صحنه خیلی روماتیک! اسمش باید گذاشت، استقبال از قاتل تا ابد جاودان!»

زن عمو دهان کج کرد و بدون آن که عمو را نگاه کند، طعنه آمیز گفت: «صد کش بهت گفتم، مُهمل نگو! انگار هیچ وقت نمی‌خوای بزرگ بشی!»

زن عمو، من و دُخی را از هم جدا کرد؛ لیوان دست عمو را از دستش قاپید، به آرامی به دست من داد و گفت: «بخورش عزیزم!» دل ضعفه داشتم، ولی تشنه هم بودم. لب بر لب لیوان گذاشتم و یک نفس آن را بالا کشیدم. لب شورم را با ته جرعه‌اش شیرین کردم و یک نفس سرسیری رویش کشیدم. تشنگی‌ام که فرو نشست و قار و قور شکمم که برخاست، لیوان را به دست زن عمو دادم. او لیوان را از دستم گرفت؛ بر زمین گذاشت و گفت: «نوش جونت!» بعد بلند شد؛ دستم را گرفت؛ از چارچوب در گذراند و در خانه چپاند.

گام که بر مهمان‌خانه گذاردم، دُوارِ سر گرفتم. اشیاء به دور سرم می‌چرخیدند. چتولی روی زمین نشست. عمو دوباره بنای شوخی گذاشت و گفت: «برادرِ نظر کرده تو که در کنف دست خدایی، قنبرکِ نگیر! حالا که غریبه‌ای اینجا نیست، نمی‌خوای از قتلی که به سببش اینجا بست نشستی واسمون بگی؟!»

مفهوم کلمات عمو را چون همیشه درک نمی کردم، اما خودم را جمع و جور کردم تا در جوابش چیزی گفته باشم. این پا و آن پا کردم؛ آب دهانم را به سختی فرو بردم و با نفسی که هنوز جاق نکرده بودم هولکی گفتم: «طوطی پسر شلغم فروش در دبستان کشتم ...»

-ا، اون پیری خبیث هنوز زنده است! از زمان بچگی من از اونجا تکنون نخورده ... به بی ربط نگفتم! عین "سید" که علم غیب می دونه و مَثِ بابا جونت که تیرش تو خاک نمی افته، ندونسته و ندیده غیب گفتم و سکه رو داغ کردم!

زن عمو حرف عمو را قطع کرد و گفت: «حیا کن! بیشتر از این لوده بازی درنیا! عمو بی توجه به حرف زنش و نگاه من، به آرامی سر تکان داد و گفت: «په کرکس خان بابای طوطی جان بوده ... بچه که بودم هیچ وقت ازش شلغم و لبو نمی خریدم. چقد بدترکیب و بددهن بود! هنوز هم انگشتش تو بینی شه؟»!

-آره عمو، کرکس دنبالم کرد؛ فُشم داد و گفت: «پسرُم گُشتی ...»

زن عمو برای فرار از زبان عمو دستم را گرفت و کشید؛ از زمین بلند کرد؛ به سمت اتاق راه افتاد و کشان کشان من را داخل اتاق برد و روی چارپایه نشاند. دُخی هم لنجاره کش به دنبال ما آمد. چشم زن عمو به عمو که افتاد، چشم های روشن نخودی اش را گرد کرد و سرش داد کشید: «بد پيله، برو بیرون ...» عمو به من و دُخی لبخندی زد و بیرون رفت. زن عمو که از جوش و جلا افتاده بود، نفس عمیقی کشید؛ دستم را گرفت و با آرامی گفت: «عزیزم نگران نباش الان عمو رو می فرستم، سر و گوشی آب بده ...»

عمو لباس هایش را پوشید؛ با زنش پیچ پیچ کرد و با لبخندی که بر لبش نقش بسته بود، بیرون رفت. عمو که رفت همه چیز را فراموش کردم. زن عمو چند کلوچه ی گرد را روی بشقابی چینی با نقش گل سرخ گذاشت و به دُخی داد. بوی کلوچه ی تازه در اتاق پیچید. دُخی بشقاب را به من داد. یکی از کلوچه ها را دُخی با دست و صورت نَشسته خورد و بقیه برای من ماندند. با شکم نیم سیر گرسنگی از یاد بردم و با دُخی مشغول بازی شدم. یگانه مرغ عشق عمو تنها اسباب بازی ما بود که می خواستیم او را با سوت زدن به حرف بیاوریم؛ اما مرغک پر خاکستری، با پایهای باریک استخوانی اش چنگال به دور میله ی افقی میان قفس انداخته بود و با چشم های ریز بالای منقار کجش، جلوی نوکش را بی حرکت می نگریست.

دو ساعتی با مرغ خاکستری ور رفتیم تا آن چه از عمو آموخته بود را به زبان بیاورد؛ مرغ گویا، انگار لالمانی گرفته بود! تازه از بازی مرغک لال خسته شده بودیم که کوبه ی در زده شد. دُخی بیرون رفت. زن عمو در را که باز کرد، از لای در اتاق، عمو و پدر را دیدم که وارد خانه شدند. با دیدن آن ها به پستو رفتم و پشت پرده ی جا رختی پنهان شدم. صدای پدر، عمو و زنش درهم آمیخت. در آن سمت پرده ی گل دار و دیوار گچی حرف شان که فرو نشست، پدر رفت. با رفتن پدر، دُخی با دق الباب عصایش بر زمین، خوشحال به پستو آمد؛ پرده ی جا رختی را کنار زد و با هیجان گفت: «طوطی نمرده، ولی بردنش بیمارستان، الان هم رفته خونه شون.» به دُخی نگاهی انداختم و گفتم: «کاش می مُرد!» با شنیدن حرفم، دُخی چشم ها از هم درید و با دلواپسی پرسید: «باز نری بکشیش، این دُفه می میره!»

سر ظهر، بر سفره ی پهن شده بر زمین نشستیم. ناهار آبگوشت داشتیم؛ با نان بیات، مَرَق روی آبگوشت را شکاندیم و ترد تر و تیلی و گوشت کوبیده ی چرب و چیلی اش را چهار قسمت نامساوی تقسیم کردیم. سهم بیشتر را عمو بُرد و کمترین سهم به دُخی رسید.

خوردیم و خندیدیم تا همه چیز را فراموش کنیم. عمو با ادا اطوارهایی که درمی آورد، ما را می خنداند؛ خنده هایمان مثل سهم غذای ما نامساوی بود، زن عمو به آطفار شوهرش نخودی می خندید و من و دُخی، غش و ریشه می رفتیم.

بعد از ظهر، زن عمو یکی یک دانه انار به عمو، من و دُخی داد. عمو انارِ بزرگ قرمز رنگ را آب لمبو کرد؛ با نوک دندان گازش گرفت و با لب آن را مکید. آب قرمز بیرون زده از گوشه ی لبش را با دستمال بزرگ رنگی اش پاک نمود و زبان به دور دهان کشید. من انارم را به پوز زدم. آب انار که از لب و لوجه ام به گوشه ی پیرهنم ریخت، آن را با دست ماست مال کردم و بر رویش زبان کشیدم. دُخی انار کوچکش را آب لمبو نکرد و پوز نزد؛ آن را در جیب روی سینه اش گذاشت و خندید. دست به انار روی سینه اش که زدم، خودش را عقب کشید و گفت: «وا، نکن!»

عمو، با لب های نوچ لبخندی به ما زد؛ دست تکان داد و گفت: «مواظب خودتون باشید!». من با دهان گس از گاز پوست انار و دُخی با دهان کوچکش لبخندکی به عمو زدیم؛ دست تکان دادیم و با هم گفتیم: «خداقضا!» عمو که رفت، دُخی در پستو برایم نقاشی کشید. همه اش کج و کوله بود؛ اما من به پاداش کارش به خودم جایزه دادم و لبش را بوسیدم. از بوسه ام خندید. به جواب خنده اش، صورتم را جلو بردم که لپم را ببوسد؛ با حرکت گردن و لب، ناز کرد و چشم هایش را بست. من هم منتظر بوسه اش نماندم، دوباره او را بوسیدم و دست به انار سینه اش زدم. این بار هم دُخی چشم برهم گذاشت و دوباره خندید ...

دیگر انار گاز زدن در اتاق و در پستو بوسیدن برایم مزه نداشت؛ دور از چشم زن عمو به در اتاق عمو رفتم؛ در را باز کردم و دست دُخی را کشیدم. دُخی ترسیده بود، اما دنبال من آمد. داخل اتاق شلوغ تر از هر جایی بود که دیده بودم. دیوارهای اتاق از عکس اسکلت و جمجه ی مُرده تزئین و یا پوشیده بود. استخوان سنگ شده و سفال های سالم و شکسته روی میز بزرگش ایستاده و درازکش به سقف می نگریستند؛ در کف اتاق هم کاغذهای نوشته ی صاف و گُندله پُر بود.

می دانستم دست زدن به زیرخاکی های عمو، عین بازی با کلوخِ گرد خشکیده ای که مادر هر روز بر آن خم می شد و پیشانی بر رویش می چسباند، ممنوع است. طعم زُمخت خاک آن گل که سر هر ماه مادر سر سوزنی از آن می خراشید و به خورد ما می داد را با دل آشوبه اش در ذهن داشتم؛ اما برای ناخک زدن به زیرخاکی های عمو که مزه اش را نچشیده بودم، شیطان با سُقلمه ی نوکِ دُمِ پیکانی اش امانم نمی داد.

دُخی آرام در اتاق را که بست، نگاهی به او انداختم. تبسم کردم و یکی از چند سکه قدیمی روی میز عمو را برداشتم و ورناندازش نمودم. می دانستم سکه زنگار گرفته، پُر بها است، ولی نمی توانم از بقالی با آن هله هوله بخرم. بهایش برایم مهم نبود چون قصدی جز بازی نداشتم؛ در کوچه دیده بودم که چطور بچه های بزرگ تر از خودم، سکه در هوا می اندازند و وقتی به زمین می آید، با بازی مرد و شیر، برنده و بازنده می شوند. سکه را در کف دستم بالا، پایین انداختم. سکه ی زنگار گرفته، چهره برای بازی نداشت. انگشت اشاره و شست به زیر و بالای سکه کشیدم؛ پوست نوک انگشتانم را غبار گرفت، اما زنگارِ صورت سکه نرفت. چند بار که آن را با نوک انگشتم ساییدم، کم کم در زیر زنگِ کم رمقِ سکه نقش رُخِ مردی پیدا شد؛ پشت سکه هم شیرِ پشمالودی نقش داشت. سکه را بر پشت انگشت شست و اشاره سوار کردم؛ هر بار که آن را بالا می انداختم نشانِ شیر، نقش بر زمین می شد. از بازی مرد و شیر که هر بار شیر برنده می شد، خسته شدم؛ سکه را سر جایش گذاشتم و به سراغ زیرخاکی های گلی عمو رفتم.

یک کوزه‌ی پایه باریک، روی میز شکم تَغار ایستاده بود. در سکوت دُخی، به سراغش رفتم. کوزه‌ی بی‌پشت و سینه، با لب باریک، تنها گردن و شکم داشت؛ اما هر دو سمت شکم سفال نقاشی شده بود. در یک سمت کوزه‌ی نقش دار، نگاره‌ی زنی کون به تاغ دیده می‌شد. زن، کت و کون بر زمین گذاشته، کف دست بر کنار ران نشانده و سر به میان دو پا برده بود. با صورت چنگ و چروک افتاده و چشم‌های کون مرغی، سر بچه‌ای را از میان پاهای هشتی گشوده و گذاشته بر زمینش، می‌جُست.

طرف دیگر سفالینه مردی برهنه قرار داشت. مرد با صورت خشکیده، چشم‌ها بر هم نهاده و روی سنگی صاف دراز کشیده شده و شرم‌گاهش با پاره پارچه‌ای، پوشیده شده بود. بالای سرش، چند زن با موی و لباس بلند، دست بر صورت و سر گذارده بودند.

سفالینه را برداشتم و در میان دستانم ورناندازش کردم. از دیدن تصویر زن زائو خنده‌ام گرفت. دُخی نگاهی به من انداخت و گفت: «چیه می‌خندی؟! مواظب باش نشکیش!» با پوزخند گفتم: «نگران نباش، قرص گرفتمش!» کوزه را چرخاندم؛ با کمی تمسخر و خیلی تعجب، نقش زن زائو را به دُخی نشان دادم و گفتم: «من فکر می‌کردم مادر بچه رو از دهنش می‌زاد، نمی‌دونستم مادر بچه رو می‌رینه! بدون بی‌بی قابله هم که ریدن کاری نداره این همه به ما منت می‌ذاره!»

دُخی نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت؛ چشم‌ها از هم درید و خنده‌ای بلند و کِش‌دار راه انداخت. با عَش و ریسه، بدنش شُل شد؛ عصاها از زیر بغلش افتاد و نقش بر زمین گردید. با دو عصای در کنار بر کفِ اتاق زیر پای من طاق باز افتاد و انار روی سینه‌اش از جیب جلوی قلمبه بیرون زد. خم شدم؛ یک دست از کمر کوزه رها کردم؛ انار سینه‌اش را گرفتم و با آخم به او گفتم: «الان که آب لمبوش کردم می‌فهمی! حالا اگه خیلی می‌دونی، بگو بینم اون سمت کوزه چی کشیدن؟!»

صدای مادر را که در میان کِرِ کِرِ خنده‌ی دُخی شنیدم، دست از انار سینه دُخی برداشتم؛ کمر که راست کردم کوزه در دستم سنگینی کرد، لیز خورد و افتاد. با صدای "تَرَق" سفالینه از وسط نصف شد. هاج و واج افتادن و شکستنش شدم. دو نگاره هر کدام به طرفی روی زمین افتادند.

دُخی با دهان گشاده و چشم‌های دریده از خنده ایستاد. با رنگ پریده و صدای بُریده، چشم‌هایش را بست؛ انگشت به وسط لب قائم کرد و هیس کشید. پلک که از چشم برداشت، مردمک چشمش درخشید. بدون عصا با جهش یک پا به میز کار عمو رسید؛ از داخل میز عمو یک پاکت کاهی رنگ کوچک درآورد و با لبخند به سمت من دراز کرد. پاکت قلمبه، درش برهم آمده بود. بازش کردم. آرد زرد رنگی داخل پاکت بود و بوی مانده می‌داد. با تمسخر گفتم: «هه! این چیه؟!» دُخی چشمانش برق زد. با لبخندی که ته مایه‌اش را هنوز بر لب‌های لرزانش داشت گفت: «سریشم! بابام کاغذ پاره‌های کتاب‌هاش باهاش می‌چسبونه، یه کم آب روش بریزی مَثِ سنگ سفت می‌شه!»

-آب از کجا بیاریم؟!

-خُب، آب نداریم، آب دهن که داریم!

دُخی به تندى پاکت را از دست من قاپید؛ کمی از آن را روی میز ریخت و روی کُپه‌ی آرد را تف باران کرد. من هم چند تُف به روی آن انداختم تا آرد خمیر شد. لبه‌های سفالینه را خمیر مالی کردم و دو لبِ کوزه را محکم روی هم گذاشتم. کوزه چون روز اول از کار

آب و گل درآمد و قوام پیدا کرد. با لبخند آن را روی میز گذاشتم. دستان آغشته به چسب را به هم مالیدم؛ چرک دستم لوله شد و به زمین افتاد. لب‌هایم را به هم فشردم و به دُخی گفتم: «همچین چسبوندمش که باهاش آب دروغ خیار بخوری!»

به دُخی که همیشه پُشتی من را می‌کرد، اعتماد نداشتم؛ او هم یک دختر بود؛ همه‌ی دخترهایی که دیده بودم، این‌طور بودند؛ در کودکی ناز داشتند و مودب بودند؛ در بزرگی مثل بی‌بی قابله گرد و قلمبه و فضول می‌شدند؛ در پیری هم عینِ ماده دیو زهوارشان درمی‌رفت و به این و آن چشم غره می‌رفتند؛ اما هرچه بودند و هرچه می‌شدند، همه حرف به دندان گرفته، دُمش را در کف دست این و آن می‌گذاشتند و می‌رفتند تا دردسرش برای من باقی بماند.

از دُخی می‌ترسیدم که بی‌مشتلق جُغلی‌ام را پیش عمو بکند؛ عمو که لبخند از لبش نمی‌افتاد، زیر خاکی‌هایش را خیلی دو ست داشت؛ اگر سر می‌رسید و کوزه‌ی شکسته‌اش را می‌دید، سگرمه‌هایش را از زیر شیشه‌ی عینک ظریف و طلایی‌اش درهم می‌کرد؛ قلم دستش را جلوی صورتش می‌گرفت؛ به دو طرف می‌جنباند و از پشت آن با نگاهش دعوایم می‌کرد. از ترس آخم عمو دست پیش گرفتم؛ رو به دُخی چهره‌ام را برافروختم و گفتم: «به عمو چیزی نگی! عمو بفهمه، مرگکی هر دو تامون کتک می‌زنه!»

دُخی به صورتم زل زده و لبخند بر لبش مرده بود. تَشَرُم را با یک تبسم خواباندم؛ یک ماچ سرسیری که از لبش کردم، منگی‌اش پرید و لبخندش زنده شد. با شکفتن گل لب دُخی به سمت در حرکت کردم؛ از لای در صدای زن عمو را به آرامی شنیدم که به مادر گفت: «دندون رو جیگر بگیر، دعواش نکن، به اندازه کافی ترسیده!»

مادر به تندی جواب داد: «از دست این ذلیل مُرده چکار کنم؛ همینو کم داشتیم دَس به دامونِ کرکس خیر ندیده بشیم! اون بی شرف با دندون گردی، خرچی چن مامون سُلَید تا از شکستن سَرِ عزیز چُسُونش بگذره. خدا می‌دونه چقد سوزن به تُخَمِ چش زدم و پاره پوره دوختم تا این پول پَس دَس انداختم...»

-کاری که شیر می‌کنه شمشیر نمی‌کنه! این تخم لقی‌اه که شما تو دهنش شکستین و بهش گفتین نظر کرده‌اس! به قول خودتون، هَف قرآن به میون، به چش و چالش زرده!

-ما که با گلاب و قَنداق بزرگشون کردیم، چکاره‌ایم! هر کی هر چی داره از پَر قَنداقش داره! اینا با شیطنت تو مدرسه آتیش می‌سوزونن؛ چُس می‌رن، گوز برمی‌گردن، چیزی که یاد نمی‌گیرن، سَرِ هم رو هم می‌شکونن و ...

سپس جهت صدای مادر تغییر کرد و گنگ و خفه گفت: «از بدشگونی این پرنده‌ی سَر خوره که این بلاها سر ما می‌آد!»

-ای خواهر، تلافی غوره رو سر کوره درنیا! این حیوونی زبون بسته واسه جُفت مرده‌اش، از دهن افتاده، گناهی نداره که ...

به تندی در اتاق را باز کردم؛ مادر انتظار دیدنم را نداشت. با دیدنم چهره درهم کشید. من هم آخم کردم و در چشمانش زل زدم. خواستم بگویم: «مگه خودت نگفتی من نظر کرده‌ام و خدا کمکون می‌کنه؟!» که مرغ، جیغی بلند از ته گلو کشید؛ صدایش در اتاق پیچید و با پشت به کف قفس افتاد. با افتادن پرنده، زن عمو جیغ بلندی کشید و با کف دو دست صورتش را پوشانده. دنبال حرفم را رها کردم و خودم را به بالای قفس رساندم. پرنده با چشم‌های باز، دُم سیخ و چنگال‌های رو به بالا و به هم فشرده، در کف قفس دَم افتاده

بود. صدای عصاهای دُخی را می‌شنیدم. زن عمو روی زمین نشسته بود و گریه می‌کرد؛ مادر، گریان بالای سر زن عمو ایستاده بود. دُخی هم کنار قفس بر جسد مرغک اشک می‌ریخت. دل بریان مرغک بی‌زبان که شدم، سر مادر داد کشیدم: «بالاخره کشتیش ... چیکارش داشتی بیچاره رو؟»!

زن عمو اشک ریزان در چشمانم زُل زد؛ لب تو گذاشت؛ با دست مرا به طرف خود خواند و در سکوت مادر، سرم را بر سینه‌اش گذاشت. گریه و رازی زنان که تمام شد، در قفس را باز کردم. مرغ را در کف دستم گرفتم و از خانه بیرون رفتم تا در باغچه چالش کنم. نوک انگشتم به سختی خاک کارگر نبود. برگشتم تا قاشقی برای کندن چاله بیاورم. قاشق به دست، با خاله، زن عمو و دُخی انگشت به دهان شدیم از دیدن گریه‌ی روی دیوار که مرغ عشق به دهان گرفته بود و می‌رفت ...

گریه که مجال از گورکن گرفت و لقمه‌ی دهان مور و ملخ را ربود، خانه سوت و کور شد و هرکس به گوشه‌ای خزید. در سوک اتاق و از گوشه‌ی پنجره نگاهی به بیرون انداختم. صورت آفتاب سرخ شده بود و زورش را می‌زد تا بر پا بایستد؛ از شرم ناتوانی، توان ایستادن بر ستیغ نوک کوه را نداشت. شُل و شیت با عرقِ خجلت بر گونه، سر پایین انداخت، تا راه خانه بیابد. پرتوِ مسی آفتاب راه گم کرده، در گوشه‌ی حیاط بر سر قلوه سنگ کهربایی افتاده بود؛ کسی به سبب کم‌بهایی‌اش به آن نگاه نمی‌کرد و او هم نگاهش را از دیگران می‌دزدید .

سنگ آفتاب خورده برای من بها، گرمی و آرامش داشت. مجال نیافته بودم که آن را بر سر گریه‌ی دزد بزنم، اما دور از چشم مادر با شکستن سکوت خانه به داخل حیاط رفتم، آن را که از درون سرد بود، برداشتم و برای روز مبادا در کیفم گذاشتم. دستم به سنگ نظر چشم که مادر در کیفم گذاشته بود که خورد چندشم شد؛ با نوک انگشت آن را از ته کیف بیرون آوردم و با خشم به آن ور دیوار به کوچه انداختم. مادر که من را دنبال کرده بود، ندید که سنگ نظر چشم او را به کوچه پرت کرده‌ام، اما وقتی که دید سنگ را از کف حیاط برداشتم، حرفش را خورد و چیزی نگفت. انگار بدش نمی‌آمد سنگ را به یادگار بردارم؛ اما به رویم نخندید؛ آمد بالای سرم ایستاد؛ دستم را گرفت و گفت: «بلند شو بریم خونه، مگه ماه مهمونی اُومدی؟» دست در دست مادر مثل بچه‌ی آدم به سمت منزل حرکت کردیم.

در بین راه خانه، وحشتِ فرار صبح از یاد برده بودم و از انتقام گرفته به خود می‌بالیدم. به این فکر می‌کردم که همه در فکر کشتن هستند. مادر یکی کشته که آن را گریه‌ی دزد بُرده بود؛ پدر هزاران کشته بود که ما خورده بودیم و من نظر کرده که سنگ نظر چشم ته کیفم را به دور انداخته و سنگ سنگ شکن پیدا کرده بودم، در آرزوی کشتن شاه شکاری بودم که شاید بُردن و خوردن نداشت. بی‌واهمه از تنبیه پدر، با گردنِ افراخته به چشمِ عابران در کوی و برزن خیره می‌شدم و حس چیرگی بر دیگران را در خود می‌دیدم. شاید هم فکر می‌کردم دیگران من را به خاطر خونین کردن طوطی زورگو می‌شناسند که چنین بی‌محبا پا بر زمین می‌گذاردم. در میان انگاره‌ی سلطه‌گری‌ام غلت می‌خوردم و در عالم خود سلطان بی‌رقیب بودم که مادر با دست بر شانه‌ام زد؛ چشم‌هایش را گرد کرد؛ بنای ریزه‌خوانی گذاشت و گفت: «بسم‌الله! چوچولش پَر داره، از همه جا خبر داره! این از کدوم گورستونی پیداش شد...»

بی‌بی قابله نزدیک که شد، مادر لب برهم نهاد و سر پایین انداخت. زیر چشمی به من نگاه کرد؛ برایم ابرو بالا انداخت و زیر لبی گفت: «پیش شاباجی خُله صداشو درنیار، آل آخر ماه، هوو شده سرِ ما! کنه‌ی شتری فالگوش وایساده تا از بادِ هوا یا از تو لنگش حرف در آره و تو محل یک کلاغ چل کلاغ راه بندازه...»

بی‌بی قابله رودرروی ما که شد، با مادر سلام و تعارف کرد. من هم سلام کردم. جواب سلامم را نداد؛ چشم به من دوخت؛ ریز و گم سری تکان داد و گفت: «رو به کوه! شیطون، صبحی با اون عجله کجا می‌رفتی؟! باز چیکار کردی که این‌طور تاتوله به هوا می‌پاشیدی؟»

من یکی از پسرهای بی‌شمار بی‌بی قابله بودم که هیچ‌کدام را نزاییده و همه را از لای پای مادر شان جُسته بود. دایه‌ی مهربان‌تر از مادر، پسرانش را که می‌دید، با شیرین‌زبانی، پستی بلندی بدن‌شان را بالا پایین می‌کرد؛ لک‌لکه بر زبان می‌راند؛ گونه‌یشان را می‌بوسید؛ لپ‌شان را می‌کشید و با مهربانی می‌گفت: «پسرم من مادرتم!»

بی‌بی قابله که با آب خزینه دو ست می‌جُست؛ گرم می‌گرفت و سرد پس می‌داد، برای من رفیقِ روز تنگ نبود؛ در تنگنا دست را در حنا می‌گذاشت و در خوشی پَر و پایت را می‌بویید؛ درست مَث امروز که به کمکم نیامد و با نگاهش من را آزرده.

با نگاه آزرده، چشم در چشمش داشتم که گفت: «پسره‌ی چش سفید، من مادرتم، چشاتُ درویش کن!» معنی حرفش را نفهمیدم ولی سر از نگاهش برداشتم؛ و به جواب‌های سر بالای مادر که به جای من جواب بی‌بی قابله را می‌داد، گوش سپردم. او هم برای شنیدن حرف‌های من از دهان مادر، چشم درید و گوش ایستاد.

همان موقع که بی‌بی قابله گرم صحبت با مادر بود، یاد عمو افتادم که بی‌بی قابله را "بی‌بی قدومه" صدا می‌زد و سر کلام، ته کلام می‌گفت: «این هارت و پورت چی با زبون چرب و نرم ادعای بالا بالا داره. زنیکه اُمَل با بذار وردارهاش ادای دخترهای دردو رو در می‌آره اما به گوش خبر، یه دالو بیشتر نیست! زنکِ که که خور، که نمی‌خواس جَلَب و کُلَفَت بشه، قابله‌ی زن‌ها و پر ستار بچه‌هایی شد که دست شوهر و باباهاشون به دهنشون می‌رسید! واسه همین، تو کوچه با گشت و گدایی، چشش دنبال دیدن زنی‌اه که سوزن پیدا کنه و تو انتخاب چاقو و قیچی، با چشم بسته انتخابش چاقو باشه. اون، ملکه‌ی سرخ پستون، خندون و زیر و زرنک می‌خواد که اگه صداش بزنه پای راستشُ پیش بذاره و آخر شب هم تو بغل شوهرش، شمشیر به خواب ببینه ... بارها ازش دیدم که به اصرار، سیب به دست زن‌ها می‌ده و از این و اون شنیدم، بی‌هوا نمک سر زن آبستن می‌ریزه، و منتظر می‌مونه دستشُ به پشت لبش بیره ... خب! بی‌بی قدومه، همه‌ی اینارو واسه گوهر شکم‌ها می‌خواد که اگه آدمیزاد بزاد، پیراهن زری دستمزد بگیره و اگه زانوی از مابه‌ترون بشه، با اجرتِ یه مشت پوست پیاز که به نیت سکه زیر قالی گذاشته، پیمونه از پول پُر کنه...»

در کنار وصف عمو از زنی که با یک همراهی ساده در کنار زانو ادعای مالکیت ابدی نسبت به آن طفل را داشت، از اهل محل می‌شنیدم: «دایه خشک پستون و بچه پا تو محل، با این همه خواهرخونده و برادرخونده که تو چار شنبه سوری پیدا کرده، فکر می‌کنه تخم دُل دُل گذاشته...» و گروه دیگر می‌گفتند: «این زنِ هرز چونه، با جادو جنبل میخ رفاقتُ با چاشنی دشمنی تا ناک تو قلبت فرو

می‌کنه! عین شتر مرغ بهانه جوه و مٹ شتر کینه توزه، به وقتش تو کار دلبری "شمر" جلودارش نیست ...» مادر هم که با دیدن و یا شنیدن، قیافه و اسم او چون همیشه حرفی برای گفتن داشت، با سر جُبَنان می‌گفت: «هر کی هر چی از بی بی قدومه بگه کم گفته!»

عمو، مادر و دیگران درست می‌گفتند؛ بی بی قابله با مُهر بهانه‌جویی که بر پیشانی داشت، در تلافی و دلبری تانداشت. انتقام‌هایش مثال زدنی بود و در دلبری صد بار هم زورش را زده و هزار ترفند به کار گرفته بود تا بتواند خود را به خیک کسی بیاندازد؛ اما با سر بی کلاه از شوهر، با یک مرد خیکی، در کلبه‌ی کوچکی پشت کوهپایه‌ی تپه‌ای که منتهی به جاده‌ی پشتکوه بود، زندگی می‌کرد.

مردک بد پک و پوز، دایی بی بی قابله بود. دایی نیز و گوشت تلخ که هیچ هنر نداشت، "بنا" بود، ولی همه به ریشخند او را "دایی معمار" صدا می‌زدند. پیرمرد هَفَهَفُو، با تته پته از واژه‌های جورواجور، لهجه‌ی پشتکوهی داشت. حروف را در لیزابه‌ی دهانش که جولانگاهی برای لفت و لیس مگس‌ها بود، آغشته می‌کرد؛ با زبان آن را ورز می‌داد؛ با فشار بازدم آن را به روی لب‌های آویزان‌ش پخش می‌کرد و به صورت می‌پاشید.

دایی معمار با سیل بال مگسی و بینی پت و پهن چون میخ طولیلای پای خروس از پهنای قد کشیده بود؛ او با شکم گردالی، کلاهی مثل پرده‌دار خیرخانه‌ها بر سر تاسش می‌گذاشت و با خایه‌ی دبه کرده چون خرچنگ راه می‌رفت. دایی معمار دست و پا چلفتی که چون زن پا به ماه شکمش منتظر نگاه قابله بود، هرزگاهی کت تُقُلای اش در دست و پایش می‌افتاد و با کپل از چوب بست سقوط می‌کرد. بعد از آن، ماه‌ها با دست و پای بسته بر چوب، دست به چوب می‌شد تا بی بی قابله به جای رساندن نوزاد، پرستار او شود ...

بی بی قابله بی آن‌که از خودش چیزی بگوید، چینه‌دان مادر را که تکاند، پی کارش رفت. با رفتنش مادر با جُل جُل، لبی جنباند و گفت: «جغد شوم به خرابه‌ش برگشت!» در کوچه‌ی خلوت به راه افتادیم. راهی تا خانه نمانده بود. تنگ غروب بود که به در خانه رسیدیم. دم در، مادر من را از دعوای پدر ترساند و گفت: «به بابات قول دادم، دیگه شیطونی نکنیا!» به قولی که داده بود خندیدم و از نقلش نترسیدم؛ بی ترس و بی خنده، وارد خانه شدم.

پدر روی نمیدگرد و بزرگی کنار آخی نشسته بود و با دسته‌ی تفنگ حنایی‌اش ور می‌رفت. او تفنگ را بغل کرده و به آرامی روغن بر لوله‌ی سیاه زاج زده‌اش می‌زد. لوله‌اش برق افتاده بود؛ از برقش مثل نقل مادر نترسیدم و از کنار پدر سلام نکرده گذشتم. آخی که مثل همیشه ساکت بود، آخ نگفت؛ اما سلام کرد. سرسری سلامش را جواب دادم و به داخل اتاق رفتم.

پدر چیزی نگفت؛ دعوایم نکرد ولی به رویم هم نخندید. خواهرانم تا مرا دیدند، اول آخم کردند، بعد خندیدند، نمی‌دانم کدامشان بود که گفت: «آخی اومده واسه بابا به لوله آورده می‌گه واسم به تفنگ دُرُس کن!» خندیدم و گفتم: «آخی! لابد می‌خواد بره دشمناش بکشه!»

نه! نمی‌خواد کسی بکشه! به بابا گفت، می‌خوام باهاش خودم بکشم!

با هم به آخی خندیدیم. خواهرها هیس کشیدند و هر دو به آرامی با هم گفتند: «بابا بشنوه به آخی خندیدیم، دعوامون می‌کنه!» سپس هر دو یکی در راست و دیگری در چپ دستانم را گرفتند و با تبسم مرا به پستو بردند. سه تشک کوچک کنار هم پهن کردند و هر سه نفر، سر شب، کنار هم سر بی‌شام بر زمین گذاشتیم.

تا صبح زیر لحاف نرم و روی تشک سفت، دنده به دنده شدم. پلکم که سنگین شد، با صدای مادر بیدار شدم. برای رفتن اشتیاق داشتم. نمی‌دانم آب‌شخورِ شوقم از کجا چنین آکنده بود؛ همین را می‌دانم که برای رفتن روی پا بند نبودم. برای رفتن، سر و صدا راه انداختم؛ مادر هیس کشید و نگاهی به دخترها که در خواب بودند، انداخت. گردن در شانه فرو بردم؛ لبخندی به صورت مادر زدم؛ سرم را پایین انداختم و به داخل کیف کردن کشیدم. قلوه سنگ، آن جسم بی‌روح که مایه‌ی امید و قوت قلبم شده تا روحم آرام گردد، در ته کیفم، در کنار دفتر و کتاب و قلمم، جا خوش کرده بود.

اول صبح پدر را ندیدم؛ اولین باری بود که از ندیدنش خوشحال می‌شدم؛ شاید پی‌کاری رفته بود؛ شاید هم هنوز بین لحاف و تشک، خواب شکار گوزن می‌دید. مادر سفره قلم‌کارِ کوچکِ رنگِ پریده‌اش را بر زمین پهن کرده بود. چشم انتظارم نشسته بود تا در کنارم نان و چای بخورد. بر سفره نشستیم. ناشتا که خوردیم، عین روز اول دبستان، مادر من را به آن‌جا بُرد.

سرِ کوچی دبستان، مادر دو پول سیاه در کف دستم گذاشت و گفت: «دهن به دهن اون پسره نذار! به باباش هم سلام کن...» دستم از دست مادر که رها شد، پول را در جیبم گذاشتم و به سمت در دبستان حرکت کردم. کرکس در جای همیشگی‌اش روی بساطش بال گسترانده بود. از دیدنش نیشم شکفت؛ اما سلام بر لبم نگذشت. کرکس با دیدن لبخند من بر آشفت و گفت: «تخم سگ...» بابای مدرسه سر از در دبستان بیرون که آورد، کرکس از ترس نگاهش با خودش کلنجار رفت و ادامه‌ی حرفش را خورد. بابای مدرسه که هیچ نشنید، سر داخل بُرد. کرکس که چشم بابای مدرسه را دور دید، بنای ریزه خوانی گذاشت و از دست من، به خود بد و رد گفت.

دیگر از او نمی‌ترسیدم. مثل میدان دیده‌ها شیرک شده بودم. قلوه سنگی که برای روز مبادا برداشته بودم را همراه داشتم؛ اما به یاد نصیحت دُخی که می‌افتادم، ته دلم خالی می‌شد و پژواک حرفش در گوشم طنین می‌افکند: «این بار می‌می‌میره ره ره!» با تکرار طنین حرفِ دُخی، سینه‌ام مثل گرده‌ی سنگِ آفتاب دیده‌ی پاییزی، سرد می‌شد و دستم می‌لرزید.

با یاد چشم‌های رویایی‌ام، سردماغ و ظفرمندانه وارد دبستان شدم. رو دستِ طوطی بلند شده بودم و کسی جلودارم نبود؛ او دیگر نمی‌توانست من را تسمه و تلکه کند و به روز سگ بیاندازد. از کنار هر کس که می‌گذشتم، به چشم قهرمان به من نگاه می‌کردند؛ می‌خواستم به همه دماغ بالا بگیرم، ولی لبخند مجالم نمی‌داد.

آن روز طوطی به دبستان نیامد. سبک بار از بار برداشته از گرده‌ام، با مشق نانو شته در چشم ماده دیو نگاه کردم؛ چون گاو سر بالایی دیده به هن و هن افتاده بود. من که جز ندیدن و رهایی از بند نگاه ماده دیو، آرزویی نداشتم، تنها دوست داشتم او را در کنار طوطی بر سنگ مرده‌شور خانه دراز تا دراز بینم تا مرده‌شور انگشت در حفره‌ی بینی‌اش کند.

خوشحالی‌ام حد نداشت و حال درونم لبخند به لبم نشانده. پیروزی‌ام فقط در مقابل آن پدر و پسر نبود؛ ماده دیو که به بالاداری از طوطی از ما باج شغال می‌گرفت را به زیر کشیده بودم؛ و این اولین پیروزی زندگی من بود. آن روز که گذشت، فردایش طوطی با کله‌ی بسته به دبستان آمد. چشمش ترسیده بود و از گلم بر نمی‌آمد. من را که دید جیک نزد و با دیدن ماده دیو به دُمبش بند شد. ماده دیو به رویش خندید؛ او هم ذوق کرد. یقین داشتم، طوطی و ماده دیو از قلوه سنگ و نگاه من می‌ترسند و با آن دُمب جنبانده‌ها فقط می‌خواهند من را بیازارند.

چند روز که گذشت، احساس کردم، تنها هستم. هیچ کس با من نبود و همه از ترس با طوطی و ماده دیو بودند. ماده دیو با همان پتیارگی پیشین، تبسمش برای یک نفر و بامب بر سر زدنش برای همه بود. بامبچه بر سر می زد و دُمب می کند. به طوطی خوب که نگاه کردم او همان موجود سابق بود؛ زاغ سیاه چوب می زد؛ جیب خالی می کرد؛ لقمه می لمباند؛ نشسته و سر پا حرف به لب می گرفت و در دهان ماده دیو می گذاشت؛ اما به جیب من کاری نداشت و نگاهش را با شانه‌ی افتاده از من می دزدید.

طوطی، پشتش از پاتوقداری معلم، گرم بود و با جرعه کشی جز از سنگ دست من، از کسی ترس نداشت؛ کسی هم برایش دست به سنگ و چوب نمی شد. او که جسارت انجام هر کاری را در دل داشت، در نهان از شکستن شیشه لذت می برد و به آشکارا از به زیر انداختن میز و صندلی ابایی نداشت. آن مظهر کثافت، بر در و تخته‌ی کلاس تُف می انداخت و به جای پا گذاردن بر سر سنگ مبال، یک پایش را بالا می برد تا به گوشه و کنار دبستان بشاشد؛ آن روز صبح که بابای مدرسه بیخ گلوی او را با لنگ در هوا، بالای باغچه دید، با گوش کشیده، لگد بر کونش زد و تا در دفتر او را خرکش نمود.

آن جا که مدرسه‌روها، انگشت به دهان از گریه‌ی طوطی، هاج و واج شده و او را دوره کرده بودند، من سر ر سیدم. با دیدن گرفتاری طوطی از خوشحالی سر از پانمی شناختم؛ از میان جمع، کلون دهان به آبروی ریخته‌ی او گشودم و فریاد زدم: «شاشو شاشو شرمنده، جارو به دمیش بنده ...» بچه‌ها که سرافکندگی طوطی را دیده بودند با شنیدن تصنیف من ترسشان یک جا ریخت؛ دم گرفتند و یک صدا فریاد زدند: «شاشو شاشو شرمنده جارو به دمیش بنده ...»

با صدای بچه‌ها، انقلابی در مدرسه به پا خاست. خانم ناظم همه‌ی بچه‌ها را برای کار آن شاشو تنبیه کرد و من هم به خاطر کار طوطی تنبیه شدم. کتک خوردنم بهانه‌ای برای انتقام تازه‌ام بود تا با کینه‌ی نو، بیخ خرس را بگیرم و با سنگ بر شقیقه‌اش بزنم؛ اما زمانی که به یاد نصیحت دُخی افتادم، نگاه از سنگ گردالی ته کیف‌ام برگرداندم.

هر روز که می گذشت، با مُردن رویاهایم، تنها انتقام به من آرامش می داد. انتقامی نبود که بگیرم اما در مکتب خانه درس انتقام جویی را خوب آموخته بودم. رمیده از دفتر معلم و دامان مادر برای یافتن نداشته‌هایم به دامن نم‌سار سردابه پناه بُردم. سردابه را مدرسه‌روها "غار" نام گذارده بودند. غار ممنوع ترین جایی در دبستان بود که هر بچه‌ای از رفتن به آنجا منع و اگر شیطنت و یا تنبلی می کرد، از جانب خانم ناظم تهدید به تبعید به آن جا می شد. خانم ناظم، ما را به صف که می کرد، با تشویق به درس خواندن و نزاکت، گوشه‌ی چشم می درید و می گفت: «تو غار یه گورکن هس که بچه‌های درس نخون و شیطون یه لقمه‌ی چرب می کنه!» ولی غار برای من جهنمی نبود که دیو داشت؛ بلکه بهشتی بود که فرشته‌ها در آن جای داشتند و من را به آن جای رویایی وعده داده بودند.

در مقابل همه‌ی کسانی که به سردابه، غار می گفتند، من آن جای نمور را که جایگاه خرچسونه و خرخاکی، کک و کنه و موش و مارمولک بود، "بهشت" نامیدم تا در آن جایگاه چشم‌های رویایی‌ام را بجورم؛ اما این نام‌گذاری آن قدر عجیب بود که هیچ کس ولو یک بار به پیروی از من واژه‌ی بهشت را برای جایی که موجودات و حال و هوایش به جهنم بیشتر شباهت داشت، به کار نبرد.

زنگ‌های تفریح بچه‌ها در دهانه‌ی غار چشم می گذاشتند. بیشتر از درس خواندن، بازی چشم بندک بود که بچه‌ها را به رفتن مدرسه سوق می داد. در آن داوگاه هر بار که طوطی سرممک می شد، محفلش را با صد اغراق و هزار گراف، رونق می بخشید. براساس یک

روایت قدیمی، در داخل غار گنجی گرانها وجود داشت که رویش یک مار بزرگ خوابیده بود. بر همان باور، گنج را "پادشاهان" قدیم در آن مکان مخفی کرده و محل آن را فقط "آدم کوتوله" های غیب گویی که در آن جا به صورت نامریی زندگی می کردند، می دانستند. آدم کوتوله ها که با دیدن آتش آشکار می شدند، ابراز بندگی بر صاحب آتش می نمودند؛ در برابرش زانو می زدند؛ صورت در خاک می مالیدند و وردی برای افسون چشم های افعی می خواندند. با خواندن ورد، گنج آشکار و ارباب آدم کوتوله ها خوشبخت می شد.

طوطی فقط قصه گوی روایت بود و شهادت پا گذاشتن به غار را نداشت؛ اما روی حساب حرف هایش، هیچ مدرسه رویی جسارت ورود به غار، افروختن آتش، مشاهده ی آدم کوتوله ی غیگو، رویت افعی خفته، کشف گنج و یافتن خوشبختی را در خود پیدا نمی کرد. من با فرار از واقعیت ها به بهانه ی بیزاری از چشم شوم ماده دیو و پیدا کردن چشم های رویایی ام می خواستم رهرو این راه بی راهبر بودم.

صبح یک روز سرد پاییزی برای به دست آوردن چشم های خفته در دل غار، زیر دلم چند سقلمه خورد. بهشت گرم و نمناک، در نداشت و در تاریکی فرو رفته بود. به امید یافتن ته تاریکش پا به اولین پله ی آن گذاشتم؛ با کبریتی که از منزل کش رفته بودم جلوی پایم را روشن کردم. آجرهای کله گوش شده ی هره شکل، بر گرده ی آجرهای پایینی سوار شده بودند؛ به سختی از پله های آجری بزرگ پله پله پایین رفتم.

حس غریبی سراپایم را فرا گرفته بود. در سایه ی تاریک و نمور دیوار غار، گل سنگ های چسبیده بر بند آجر و جرز دیوار را دست می کشیدم و پایین می رفتم. از ترس دندان های زهرگین مار نگهبان گنج، سنگ سنگ شکن لازم بود که من در کف دستم داشتم؛ بجز قلوه سنگ کهربایی، قوت قلبم رو شنایی کبریتی بود که در کنار قلوه سنگ با نوک انگشت لرزان گرفته و به سرعت می افروختم. در پس رو شنایی کبریت، به جای دیدن آدم کوتوله ها، سو سک ها بر پیکر دیوار صاف ناپدید می شدند؛ دو جفت چشم کوچک به مثل چراغ موشی کم سو، به چشمانم زل زدند؛ آن دو چشم، چشمان رویایی ام نبودند؛ چشمان موشی بود که تا من را دید، با سر به سوراخی خزید و دمش را به دنبال خود کشید.

با گذر از لک تنگ دهلیز، به تالار بدقواره ای پُر از میز و صندلی شکسته، پا گذاشتم. پای بر سر گنج و دست بر دم مار، پلما پلما در تاریکی وهم آور و در میان آل و آشغال ها، قدم بر می داشتم. هر کبریتی که روشن می کردم با پُف نم لب های نامریی سردابه، به سرعت کم سو و خاموش می شد. جعبه ی کبریت به نصفه که رسید، آموختم با آتش به آتش کردن ته و تَک کبریت، سایه ی وحشت تاریکی را در پرتو شراره ی آتش، از وجودم کم نمایم.

در آن درندشت هیچ چیزش ته نداشت. چند بار آتش ته کبریت دستم را سوزاند. بی اختیار انگشت به دهان، سوزش پوستم را با آب دهانم التیام دادم. با درد دستم، به یاد دندان های نوک تیز مار که از آن ها خون می چکید، افتادم؛ دیگر ترس از نیش افعی در من کارگر نبود و تنها به امید یافتن خوشبختی پیش می رفتم. دانه های کبریت در جعبه مکعبی شان به انتها رسیدند و سایه ی وحشت، مردمک چشمم را گشاده نموده بود. جرزها و سوراخ سنبه های سردابه را زیر و رو کردم؛ در میان بوی رطوبت و نم استخوان گیر دیوارها، و چوب و چل افتاده بر زمین، یک یک موزیانه ی موش کور، به گوش می رسید؛ خرخداها با دیدن روشنایی کبریت تار و تفرقه در جماعت شان افتاد و به لای درز آجرها پناه می بردند.

ریه‌هایم در میانِ هوای سنگین، توان پُر و خالی شدن نداشت. نفس نیم بندی کشیدم و به تاریکیِ بالای سرم خیره شدم. از گم شدن در دهلیز سردابه هراسان بودم تا دستی ناپیدا بر سینه‌ام زد و جلوی حرکت را گرفت. در میان خرت و پرت‌ها، روی زمین نمدار زمین گیر شدم. نمِ زمین زیاد سرد نبود؛ چون دَم دهانی که به دست سوخته‌ای می‌دمید، از زیر پایم بالا می‌آمد. در تاریکی سایه‌ای یک دست، رنگ سیاهی به همه جا پاشیده بود. با عادت چشمم به تاریکی، سایه‌ای کم رنگ از آدم کوتوله‌ای غیب‌گو بر پرده‌ی چشمم نمودار شد.

چشم‌هایم در تاریکی سردابه سنگین شد. از لای پلکم دیدم، آدم کوتوله‌ای پوست انداخت و از درونش غولی مهیب بیرون آمد. دیگر توان دیدنش را نداشتم؛ بی‌اختیار پلک‌هایم بر هم فشرده و غول کوچک و کوچک‌تر شد ...

در برهوتی خوشیده، از هر سو تا چشم کار می‌کرد، هیچ چیز نبود و سر سوزنی سایه وجود نداشت. من در مرکز بی‌نهایتی ایستاده بودم و با بیل کوچکی در دست، چاله‌ی چارگوشی را می‌کندم. روبه‌روی من و در زیر پرتو سوزان نوری که چشم تاب دیدنش را نداشت، زنی با موهایی کوتاه و ژولیده، ایستاده و کلاه قیفی چوبی بر سر گذاشته بود.

زن، دست‌هایش را بالای سرش گرفته، روی یک پا ایستاده به این طرف و آن طرف، خم و راست می‌شد. با هر تکان سر زن، منگوله‌های دور کلاهش چون زنگوله‌های جفجغه‌ای در دست دلفکِ نمایش، صدا می‌دادند و ناله‌ی زن در میان تق تق آن‌ها به آسمان می‌رفت. زنک که صورتش از تحمل بار گران غرق در عرق می‌شد؛ دست‌هایش کش می‌آمد و چشمانش کون مرغ می‌گشت با هر بار پلک زدن، لهیب سرخ از چشمانش بیرون می‌زد و گونه‌هایش را می‌گذاخت.

به صورتش خیره شدم؛ ابروهایش را مداد کشیده بود تا قوام پیدا کنند. از دندان‌های گاز گوشه‌ی لب چپش به شدت خون جاری شده بود و از لای دهن کجش خونابه‌ای باریک به روی گردنش روان بود. با حرکات دست و صورت از من خواست، چاله را پُر کنم. بی‌اعتنا به عز و جزاش، بیل را در خاک فرو کردم؛ با دست چپ به بیل تکیه نمودم و با انگشت اشاره‌ی دست راستم، چند بار با اخم به طرف چاله‌ای که چون دهان اژدها دهان باز کرده بود، اشاره کردم.

به یک باره شب شد. ماهی در آسمان نبود. گل‌های آسمان می‌درخشیدند و نوری کم رنگ‌تر از آن که سایه بر سر کسی بگستراند، همه جا را قابل دیدن کرده بود. دختری جوان با سینه‌های گلابی شکل در کنارم ظاهر شد که مخروط‌های سینه‌اش از زیر پیرهن مردانه‌اش بیرون زده بود؛ گیس گلابتون دختر روی صورتش پاشیده شده و می‌درخشید. دختر، سبیل قیطانی و ریش نازک داشت. همه چیزش زیبا اما ترسناک بود. از وجودش نترسیدم. به او لبخند زدم، او هم با لب‌های ترنجیده‌اش که سیگاری از لب‌اش آویزان بود به من لبخندی زد. چشم در چشم، دست در جیم کردم؛ کبریتی در آوردم؛ سیگار لبش را گیراندم و به کندن چاله ادامه دادم.

در حال کندن چاله، سنگدلی را در چشم زار زن تخته کلاه بر سر، دیدم. دوباره با چشم‌های شرورش از من طلب عفو داشت. کلام بی‌گفتار آمرانه من و درخواست ملتمس‌انه‌ی چشم‌های او در جریان بود که ناگاه از سمت چپ آسمان، میج دست بزرگی بدون ساعد و بازو، او را با دو انگشت شست و اشاره‌ی غول‌آسایش از یقه گرفت؛ از زمین بلند؛ بالای قبر در هوا آویزان نگه داشت و به داخل گور انداخت.

گور چاهی عمیق شده بود و از تَهش صدای زلمِ زیمبوی کلاه زن سکوت فضا را می شکست. صدا ادامه داشت که نوری از چاله‌ی گور، به بیرون فوران کرد و با جَهِش نور، گور چون روز روشن شد. نور داخل چاه، چشم را که زد، پلک‌هایم را بستم و باز نمودم. نوری که از گور می‌بارید، آلودی دهان اژدهای نشسته بر ستون سنگی بود که به آرامی از داخل چاه بیرون می‌آمد. اژدها کل و کون بر ستون سنگی گذارده، دُم بر گردن زن گذاشته و گاه که آتش دهانش خاموش می‌شد، سر جلو می‌برد و از لب‌های زن بوسه می‌گرفت.

انگشتانِ غول‌آسا از همان سمت که زن را از زمین برداشته بودند، یک تابوت چوبی را از آسمان پایین آورده و کنار قبر گذاشت. دخترِ مردنما در تابوت را باز کرد. جسد پسر جوانی شبیه دخترها که لباس عروس بر تن داشت، با دست‌های بسته بر سینه‌اش در میان تابوت دراز تا دراز افتاده بود. چشمان در حدقه افتاده‌ی جسد در میان صورتِ سیاه و خشکیده با دهانی باز، صورت دختر را بر و بر نگاه کرد. دختر جوان سر تا پا نگاهی به او انداخت و با چاقویی کوچک که در دست داشت، خم شد و دادار دودور مُرده را به سختی از ته بُرید.

اندام خشکیده به محکمی چرم کهنه‌ی آفتاب دیده بود. از جهاز چِغَر و مُرده، به صورت دختر خون داغ و قرمز پاشید. دختر دستی بر ریشش کشید و عضو بریده را جلوی سگِ شلل‌گوش سفیدی انداخت. سگ که با دو چشم بر اُرش جلوی او چمباتمه نشسته بود، تکانی به خود داد؛ عضو بریده را از زمین برداشت و به سرعت از آنجا دور شد. دختر با صورتی خون‌آلود نگاهی به من انداخت؛ تبسم کرد و با چاقو سینه‌ی خود را از بالا تا پایین شکافت؛ سپس قلب تپنده‌اش را از داخل سینه‌اش بیرون کشید؛ به من داد و گفت: «بذار این پیشت باشه!»

قلب دخترک در میان دستم جان داشت؛ می‌تپید و بخار گرم از آن برمی‌خاست؛ اما یک دست، سرد بود. از سردی قلب، انگشتانم کرخت شد. در پیکر قلب دمیدم؛ دم گرم من، بر روی چروکیده و سردش اثر نکرد. به نفس نفس افتادم؛ قلب در میان دستم قلوه سنگی سخت شد؛ به کف دستم چسبید و از آن جدا نمی‌شد.

زن تخته کلاه بر سر، از زیر بار دُم اژدهای لی‌کنان فرار کرد و بر همان یک لنگ پا، بالای تابوت ایستاد؛ کلاه از سر درآورد و بر بالای تابوت وارونه‌اش کرد. کلاه پُر از پشکل را که داخل تابوت خالی نمود؛ دوباره آن را بر سر گذاشت. صورت خشکیده‌ی پسر داخل تابوت، در زیر پشکل‌ها تکانی خورد؛ با پلک‌هایش آن‌ها را کنار زد؛ به زن که اسیر تخته کلاه بود به غیظ نگاه کرد؛ لب‌های پَت و پهنش را از زیر گند پشکل‌ها جنباند و تُفی پُر مایه به صورت زن انداخت.

زن تُف آویزان بر صورتش را با نوکِ زبان لیسید و با تمسخر به او زبان درازی کرد. دختر ایستاده در کنار زن، به کار آن‌ها خندید؛ با آرامش کامی از سیگار روی لبش گرفت؛ دودش را از لای دهانش بیرون داد و با فشار لب و حرکت زبان و دندان سیگار را به داخل تابوت تُف کرد. سیگار گداخته که روی زبان پسر داخل تابوت افتاد، از آتشش زبانِ پسر مثل باروت شعله ور شد و زبانه کشید.

از زبانه‌ی آتشِ فروزانِ دهانِ پسر داخل تابوت، صدها زاغ از زیر پشکل‌های گُر گرفته‌ی تابوت بیرون پریدند. کلاغ‌ها هنوز بال نگشوده بودند که با پَر سوخته روی زمین افتادند و خاکستر شدند. اژدهای بیرون آمده از چاه با دهان گور مانند‌اش به جای بوسه بر گونه‌ی زن، به یک باره او را به کام آتشخوار خود کشید و خاکستر کرد؛ سپس خاکسترش را روی خاکستر کلاغ‌ها قی نمود. از خاکستر زن و کلاغ‌ها، هزاران کژدم، رتیل و عنکبوت سر برآوردند و در زمین پراکنده شدند.

دخترک بی‌اعتنا به آن موجودات نیش‌دار، شلوارش را پایین کشید؛ با آلت مردانه‌اش، پیشاب خود را داخل تابوتی که جسد چرزیده پرزیده‌ی پسر در حال سوختن بود، خالی کرد. از پیشاب دختر آتش داخل تابوت زبانه کشید. پرشقه‌های افشان جسد چرزیده‌ی پسر که به زمین می‌افتاد، مارهای رنگی کوچکی می‌شد که در میان بندپایان پراکنده بر زمین، می‌خزیدند.

کار دخترک که تمام شد، چشم‌هایش را بست؛ آهی کشید و با سینه‌ی دریده، سیبل و ریش صورتش را از چهره‌ی ماه زده‌اش برداشت. خون پاشیده از شرم بریده‌ی مُرده از صورتش هنوز تازه بود؛ و از بالا در تابوت گذاخته می‌چکید. دختر قهقهه‌ای ممتد سر داد و از دهان تغاری‌اش، آتش به آسمان زبانه کشید. آتش دهانش که خاموش شد، از قاب کنار صحنه‌ی رویایم، همان دو چشم ازبکی خاکستری، لب شده، با صدایی که مُرده را در گور می‌لرزاند، بی‌کلام به حرکت درآوردند. با شنیدن آن فریاد خاموش، گوش‌هایم تیر کشیدند و دلم مالش رفت.

جیغی در درازنای قهقهه‌ای دنباله‌دار در گوشم طنین افکند. جیغ و ویغ صد شیون شد و آن قهقهه در هنگامه‌اش گم شد. در میان خنزر پنزهای سردابه، از رویا بریده و پا به عالم بیداری گذاردم. خواب که از سرم پرید، سردی قلوه سنگ سرد دستم، تنم را لرزاند. خون در رگ‌هایم یخ بسته و تُف در دهانم خشکیده بود. دل پیچه داشتم و از ترس شاشیدن، به خود گُنْجُلِه شده بودم. نمی‌توانستم روی پای خود بند شوم؛ انگار زمین چهارپایه‌ای بود که از زیر پایم خالی‌اش کرده و من در آسمان معلق مانده بودم.

بین آسمان و زمین و در ته غار، چشمان خواب زده‌ام به تاریکی آن‌جا عادت کرده بود؛ غار برایم تاریکی لحظه‌ی ورود را نداشت ولی لرزش اندامم هنوز ادامه داشت. قلوه سنگ را در دامن پیرهنم گره زدم و مچ دستانم را در چاله‌ی زیر بغلم فرو کردم. آغوشم برایم سرد بود و به هیچ گرم نمی‌شد. قوت قلبی نداشتم. خیلی ترسیده بودم. به هر چیز ترسناکی بجز مار آدم‌خوار فکر می‌کردم. یاد حرف‌های مادرم افتادم که می‌گفت: «در آخرالزمان غوغایی بر پا می‌شه که مادر بچه‌شو رها می‌کنه!» شک نداشتم، قیامت امروز بر پا شده و ما در مرکز آن دست و پا می‌زنیم.

با برپایی قیامت، خودم را آماده‌ی مُردن کردم. سایه‌ی مرگ به من زل زده بود و از جایش جُم نمی‌خورد. واهمه وجودم را فرا گرفته و در جای خود می‌خکوب شده بودم. چون موش از واجبی برگشته، سر به گریبان برده و زهره‌ی تکان خوردن نداشتم؛ چشم‌ها بسته و ته مانده‌ی قوایم را برای خارج شدن از غار جمع نمودم.

با ترس و لرز تکانی به خود دادم. سایه‌ی مرگ که از سرم پرید، در میان آن همه جیغ و داد، خود را آماده‌ی عبور از میان آت و آشغال ریخته در کنارم نمودم. سنگ بر پر پیرهن گره زده را با کف دست محکم نگه داشتم. سینه خیز خود را به دهانه‌ی دهلیز رساندم؛ در پایین پله‌ها با خزش شکم و به کمک زانو و آرنج، یک پله یک پله به سرعت بالا رفتم تا به بالاترین پله رسیدم.

از در غار به دنیای خارج سرک کشیدم. با پشت دست چشمانم را مالیدم. همه به هم وول می‌خوردند. روز هفتاد هزار سال نبود، ولی کمتر از آن هم نبود. اول فکر کردم که فیل هوا می‌کنند؛ نه انگار آب به سوراخ مورچه ریخته بودند که چنین چند مور دست و پای موریانه‌ی بالدار مُرده را در قبضه گرفته و حمل می‌کردند.

در میانِ ولوله‌ی بچه‌ها، معلم‌ها با شیون و شین، از هر کسی کمک می‌خواستند و عینِ تاتوله خورده‌ها بر زمین چنگ می‌زدند، چهره‌ی بابای مدرسه، خانم ناظم، خانم مدیر ... را دیدم. ماده دیو، روی موجی از دست بچه‌ها و معلم‌ها چون خُسی بر آب غوطه می‌خورد. جنازه رمق و نفس همه را کشیده و بریده بود که طوطی روی جنازه‌ی طاق باز ماده دیو افتاده و صورتش را می‌بوسید. بابای مدرسه که با یک دست پای ماده دیو را گرفته بود، با دست دیگر سُلَمه‌ای به آنگاه طوطی زد. غول مزنگِ معرکه که زمین گیر شد، جماعت جسد زن را با دست و پای آویزان به جلو راند.

چند قدم جلو آمدم. از لابلاي جمعیت چشمم به صورتِ ماده دیو افتاد. ریختن از دنیا برگشته بود و چهره‌ی جهنمی‌اش چون آهکِ آب دیده، شکوفه کرده بود. لب و لوجه‌ی آویزش از کف پُر و چشمانش کلاپسه شده‌اش می‌آمد و می‌رفت. همه چیز دست به دست هم داده بود تا او آماده‌ی رفتن به گوری در ناکجاآباد شود.

در خانه تکانی پاییزی، باد تازیانه به دست، بر گرده‌ی درختانی که جامه‌ی ضخیم از خواب به تن کرده بودند، می‌زد تا پس مانده‌ی برگ‌هایی آویزان بر شاخه‌های خشک را غرغزکنان جارو بکشد. در سایه‌ی نورِ کم رمقِ آفتاب و ناله‌ی سوزناک باد، نعش ماده دیو را که چون مرغ سرکنده برای نمردن تَقلاً می‌کرد، به بیرون از دبستان می‌بردند تا داخل خودرویی بگذارند. چرخ‌های گرد و بزرگ ماشین برگ‌های افتاده بر زمین را کوبید و با سرعت از آن‌جا دور شدند.

کرکس پشت دَم و دستگاهش با غیظ جماعت را می‌نگریست. نگاه ما به دنبال نعش‌کشی بود که ماده دیو را حمل می‌کرد. همه منتظر بودند، ماده دیو به سلامت از نعش‌کش پیاده شود؛ به سرِ کلاس بیاید و مثل گذشته ما را با نگاه‌های تحقیرآمیزش مجبور به اطاعت از اوامرش کند؛ اما من یقین داشتم، ماده دیو با ماری که کمر به دورِ گردنش انداخته، رُب و رُب خود را فراموش نموده و با دُم سیخ کرده، بسترش بر گور تنگ و باریک، پهن شده است.

ماشین که از سر پیچِ کوچه عبور کرد، به جای این که تُف عقب سرش بیندازیم، آب دهان را از ترس یا خوشحالی قورت دادیم. به جز مُبصر سه ساله، کسی دلواپس او نبود؛ طوطی در میان جمع تنها مانده بود، نه دست داشت بر سر بزند و نه پا داشت که بر در بزند.

گرد و خاکی که در پی رفتن آن‌ها به تاج آسمان برخاست، با آمدن دسته‌ای کلاغ سیاه، بر فرق زمین نشست. قلوه سنگ گردالی بر گوشه‌ی پیراهن چسبیده بود و دامنم را چنگ می‌زد که سنگ سیاه معطل افتاده در کنار کوچه را برداشتم و بر زمین زدم تا خیال همه از بازگشت ماده دیو راحت شود.

از صدای سنگی که به زمین زدم، کلاغ سیاه‌های تویی خورده که تازه بر شاخ درخت نشسته بودند، از شاخه‌های به رقص درآمده، نفرین‌کنان به آسمان برخاستند. قارقار کلاغ‌های در صدای بوق ممتد خودروی حمل ماده دیو پیچید و محو شد تا آن‌ها خبر مُردن ماده دیو را به مرده‌شوری که کنار سنگ مرده‌شور خانه ایستاده بود، بدهند.

با پرواز کلاغ‌ها، کلاغ سفید پیری روی شاخه‌ای تن و لش انداخته بود و از جایش تکان نمی‌خورد. انگار از چیزی نمی‌ترسید که قارقارش ته دل آدم را خالی می‌کرد و فضله‌اش زمین را ماست می‌مالید. بابای مدرسه که بارها طعم ماست پیزی‌اش را روی شانه‌اش

چشیده بود، ریگی جدا شده از سنگی که من به زمین کوبیده بودم را برداشت و به طرف کلاغ زال انداخت. کلاغ زال با ترس از خوردن سنگ بابای مدرسه، به دنبالِ هموعانش به آسمان پرید و در پهنه‌ی آبی‌اش گم شد.

در میان همه‌ی معلم‌ها، آن روز، درس و مشق تعطیل شد. با درس نخوانده، از دیدنِ آن واقعه‌ی ترسناک بی‌آن‌که کسی شیطنت کند، همه به در و دیوار کلاس و نگاه بهت‌زده‌ی خانم ناظم، حاج و واج خیره شده بودیم. آن‌قدر ترسیدیم که دیگر کسی از خانم ناظم و ترکه‌ی انار دستش نمی‌ترسید. خانم ناظم مثل لولوی سر خرمن به ما زُل زده بود و گاهی صفحه‌ی ساعتش را می‌نگریست. دقیقه‌ها که گذشت، با گذر لحظه‌های جانکاه زنگ خورد و ما از بند نگاه خانم ناظم رها شدیم.

چند روزی بود که دوباره احساس بزرگی می‌کردم؛ نه به سبب مدرسه رفتن، بلکه از تنها آمدن به خانه حس بزرگ شدن در من بوجود آمده بود. اجازه‌ی آمدن و رفتن که گرفتم، خود به تنهایی می‌آمدم و می‌رفتم؛ اما آمدنم چون درس خواندن و مشق نوشتنم پُر از بازیگوشی بود. سر به هوا، آن‌قدر دیر می‌آمدم که مادر را با دلوپسی سر کوجه می‌دیدم؛ با دیدنش، لبخند به لبم نقش می‌بست و برای بوسیدن چشم‌های منتظرش تا آغوشش می‌دویدم.

لنگ ظهر بود. با سنگی که در کیف داشتم، به عشق آغوش مادر تا در منزل دویدم. آمدنم آن‌قدر سریع بود که مادر را نگران بر سر کوجه ندیدم. خوشحال و خندان پشت در خانه آخی را دیدم که سه نفر او را دوره کرده بودند. بچه‌ها قهقهه زنان با سنگ بر سر و کله‌ی آخی می‌زدند. آخی دست بر صورت گرفته و قوز به کمر انداخته بود تا سنگ نخورد؛ اما فرو رفته در لاکش هر سنگ که می‌خورد، یک "آخ" بلند می‌گفت. پند دُخی و نگاه بی‌بی قابله را از یاد بردم و دست به کیف شدم.

دستم سنگ گردالی ته کیفم را جُست؛ آن را در قبضه گرفتم؛ سرد و بی‌احساس بود. هنوز آن را بیرون نیاورده بودم که بچه‌ها با دیدن من، پا به فرار گذاشتند. با نیشخند سنگ را در جایش رها کردم. مردی که پشت سرم ایستاده و سه‌گره درهم کرده بود، من را زیر دست و پایش ندید. با دیدن چهره‌ی مردانه و اندام ورزیده‌اش، ماتم برد. نگاه نافذی داشت. با یک نگاه عمق وجودت از نگاهش باخبر می‌شد. مرد گره از ابرو برداشت و به صورت آخی تبسم کرد. کله‌ی او را با نوک انگشتانش گرفت، آن را چون گوی معلق در آسمان چرخاند و به نور انداخت؛ دوباره اخم کرد؛ دستمال رنگی بزرگی از جیبش درآورد؛ با گوشه‌ی آن، خون باریک زیر گونه‌ی آخی را پاک نمود و با صدایی دورگه گفت: «بذار ببینم! چیزی نیست!»

انگشتان مرد، موهای آخی را می‌جست که بی‌بی قابله از راه رسید. بی‌بی قابله مثل مادری که به صورت کتک خورده‌ی بچه‌اش نگاه کند، آخی را نگریست؛ به چشم‌های مرد خیره شد و گفت: «الهی بمیرم، کی به این روزت انداخته؟»!

مرد در جواب بی‌بی قابله چیزی نگفت و به کارش ادامه داد. صدای جیر و جیر باز شدن در خانه‌ی ما کوجه را که خبردار کرد، مرد، چشم از کله‌ی آخی برداشت؛ گره از سینه و پیشانی صاف و باز نمود؛ دست به سینه شد و به مادر که در تایی در بود سلام کرد. مادر سری برای مرد تکان داد؛ به طرف آخی آمد؛ دستش را گرفت و به داخل منزل برد. مرد مثل کسی که امانت به صاحبش پس دهد، با دستمال خونین در دست، آسوده خاطر راهش را گرفت و در انتهای کوجه ناپدید شد.

بی‌بی قابله با نگرانی به صورت من نگاه کرد؛ عین عقرب تَف کرده این پا و آن پا کرد و یک‌باره شستابان در پی مرد رفت. آن دو که رفتند، از لای دری که قرمزی رنگش در برابر زردی نور آفتاب رنگ باخته بود، رد شدم. پشت در مادر، آخی را روی سکوی سنگی گوشه‌ی حیاط در کنار خودش نشانده، کله‌اش را می‌جُست و مرهم به زخمش گذاشت. دلم به حال آخی سوخت. به چشمانش نگاه کردم و آرام در گوشش گفتم: «می‌دونی ماده دیو مُرد!» آخی ترحم برانگیز چشم‌هایش را از شدت درد به هم گذاشت و گفت: «آخ!»

نگاه حیران و ترحم‌انگیز آخی را رها کردم. از دادن خبری که تمنای گرفتن مژدگانی‌اش را داشتم، دلهره داشتم. به امید دریافت مژده، خودم را در آغوش مادر انداختم. مادر خودش را کنار کشید و با تعجب زنانه‌اش پرسید: «وا! تو این هیر و ویر بیا زیر ابرومو بگیر! مگه نمی‌بینی دستم بنده! چقد زود اومدی؟! چیه کبکت خروس می‌خونه؟!»

در میان سوال‌های قطاروار مادر، سوار بر زورق خیالم از موج شادی گذشتم؛ خَر و خوش، سر از سینه‌اش برداشتم و گفتم: «چی؟! مادر که دانست تمثیلش را درک نکرده‌ام، من را با تندی از خود راند؛ لب‌هایش را سفت کرد و شمرده شمرده گفت: «می‌گم چرا این قدر خوشحالی؟!»

وقتی ماجرای مُردنِ ماده دیو را برایش تعریف کردم، نه تنها به من مُشتلق نداد، بلکه به جای ناز شست، با ناراحتی توام با تعجب گفت: «خانم معلم مُرد؟! نکنه تو با سنگ زدیش!» من و من کردم و گفتم: «نه من نزدمش! خودش مُرد که بردنش قبر ستون چالش کن! اونجا دیگه نمی‌تونه بهمون زور بگه...» مادر نگاه از من برگرداند و گفت: «خوبه خوبه، کاه دود راه ننداز!» سپس سکوت کرد؛ سکوتش را با تامل کوتاهی شکست و به آرامی گفت: «عزیزم، تو زندگیت واسه همه خوب بخواه...»

آخی که گوش به من و مادر سپرده بود، با صورت مجاله جز آخ چیزی نگفت. کار مادر با کله‌ی آخی که تمام شد، آن روز او با سر بسته، بر سفره‌ی ما نشست و تا عصر در کنار ما بود؛ با ما هم‌بازی نشد؛ اما بازی من و خواهرهایم را بی‌آن‌که آخ بگوید تماشا کرد.

پایان آن روز، برایم آغازی از بهترین روزهای زندگی‌ام بود. شب چهارپهلوی خوابیدم و صبح، خنده به لب بیدار شدم. در ست مثل روز اول رفتن به دبستان، راهی آن‌جا شدم. در بین راه نصیحت مادر از یاد بردم و از ته دل آرزو کردم ماده دیو بمیرد تا در عصر آخر هفته بر سنگ مزار سیاهش، به جای گذاشتن گل، تُف بیاندازم. مدرسه‌روها هم چون من که آرزوی داشتنِ یک معلم آدم را داشتند با رفتن ماده دیو به آرزوی خود رسیده بودند. من هم در کنار آن‌ها از شوقِ ندیدن ماده دیو، از خوشحالی آتش می‌سوزاندم؛ خاطره تعریف می‌کردم و با فراموشی کابوسِ جلّادی که لباس معلمی پوشیده بود، جز سرخوشی و با هم بودن احساسی نداشتم.

از همان روز، همان‌هایی که دست و پای ماده دیو را در آخرین روز آمدنش به دبستان در دست گرفتند، معلم ما شدند. از آن‌ها ترسی نداشتیم. آن‌ها برای اتمام کار ناتمام ماده دیو به پشت میز او نمی‌نشستند؛ به خواهش یا امر خانم مدیر می‌آمدند تا ما از رفتنِ معلم دیو صفت زیاد خوشحال نباشیم، و غریو شادی‌مان دبستان را بر سرِ دیگران هوار نکند.

ماده دیو حیوانی در جلد انسان بود. او که نشان از حکمت داشت، از دانش چیزی پَر شال ما نگذاشت و تنها با آموختن زورگویی، به ازای شغل معلمی، می‌خواست بهشتی شود. مدرسه‌روهایی که به چشم بندگان بازی به در دروازه‌ی جهنم راضی بودند، آرزوی بهشت نداشتند؛ آن‌ها آمده بودند، ببینند، بیاموزند و بروند؛ اما در منجلابی که ماده دیو برای‌شان مهیا کرده بود، گرفتار شده و مانده بودند.

ماده دیو که نگاهش از خدای نادیده خالی و از اهریمن بیدادگر پُر بود، به امید یافتن بهشت خیال خود، دنیای ما را جهنم کرده بود. در جهنمی که او روزانه ما را برای غسل و کفن به دست مرده شور ذهن و کلامش می داد، دوزخی این دنیایی برای همه ساخته بود که خود در آن گرفتار بیاید. خود با نگاه کود کانه می دانستم بهشت جای فرشته ها است و دیو و دَد جایگاهی جز دوزخ ندارند؛ اما ماده دیو نمی دانست؛ شاید هم می دانست ولی خود را به خیریت می زد که با خوی جهنمی اگر تا صبح قیامت در گوش دیگران الفبا فرو نمایی، نمی توان بهشتی شد.

ماده دیو رفت. به بهشت نرفت. با دفتر و دستک معلمی اش به جهنم رفت تا در کام ازدهای درونش بسوزد و آرزوی دیرینه ی خود را که بهشتی شدن بود، به گور بَرَد. با رفتن این زن دیو خو، طوطی و کرکس همچنان باقی ماندند. رفتن طوطی حتمی بود؛ او حامی نداشت که بماند و اگر یک بار دیگر لنگ در هوا می کرد، با کتاب زیر بغل، اُردنگ بر در کون می خورد و او را از در دبستان بیرون می انداختند. سرفه و تنگی نفس هم امان کرکس را هم بریده بود و دیگر نمی توانست در میان سرفه گوزگ، دسته خر، حواله به روح امواتش کند.

در نبود ماده دیو خوشی ما کم نبود؛ گاه برای ارضای خاطر خود، خوشامد مدرسه روا و سوزاندن جگر طوطی، بی مقدمه از آن ها که معلم ما شده بودند، می پرسیدم: «معلم ما مُرده؟!» آن ها که در مقابل سوال من جوابی نداشتند، درنگ می کردند و با آخم یا با خوش رویی، جواب می دادند: «نه، خانم معلم فقط کسالت داره.» من که معنای کسالت را نمی دانستم دوباره می پرسیدم: «یعنی می میره یا باز هم سر کلاس می آد؟!» سوال دومم را هیچ گاه هیچ کس جواب نداد؛ حتی آن ها که مرا بی جواب نگذاشته بودند، با اندکی ترش رویی به رویم لب تو می گذاشتند.

معلم هایی که هر روز می دیدیم، همه آدم بودند. دیو و نسناس و غول نبودند. زن، مرد؛ چاق، لاغر؛ سیه چرده، سفید فام؛ بلند بالا، کوتاه قامت ... هر روز بی چشمداشت و بدون عتاب و خطاب و رعب و وحشت می آمدند و می رفتند. نه به صرف نام و نشان بلکه در مقابل آموختن دانش و به ازای نیاموختن زورگویی می شد قطعه ی کوچکی از بهشت را به آن ها بخشید.

هر کدام آن ها حُسنی داشتند؛ آن که بیشتر در دل ما جا داشت "بابای مدرسه" بود. بابای مدرسه به "بابا پهلون" معروف بود. اسم او معرف محتوا و بیانگر ذاتِ مهربان و کالبدِ پرقدرتش بود. بابا پهلون را بچه ها با چشمان مهربان، قریحه ی افسانه گوی و سخن ورش می شناختند و در بین آموزگاران هم او دوست داشتنی تر از هر بابای مدرسه ای بود که در عمر خود دیده و یا شنیده بودند.

بابا پهلون، در جوانی نَقال، محفل گردان و مرشد زورخانه بوده؛ در زورخانه ضرب می گرفته و بر زنگ می زده است؛ در محافل هم مجالس رزم و بزم را پرده خوانی می کرده تا از این راه صاحب زن و زندگی شود. حرفه اش که از رونق افتاد، به شغل امروزش روی آورده بود. به عشق بچه ها مفاهیم حرفه ی گذشته را در ذهن می پروراند تا در میدانی معرکه بگیرد و بی دشت چراغ الله، همه را سرخوش سُکر نخورده ی معجون توهم زای کلامش نماید.

بابا پهلوان قدش بلند نبود. هم قد پدرم بود. سینه‌ی ستبر و بازوهای کلفت و افتاده و چروک برداشته داشت؛ اما هنوز قوی و زورمند بودند. او با ابروهای کلفت، چشمان پُف کرده، سیل‌های پریشان و پُرپشت، صورتش را چپه‌تراش می‌کرد و دهانش را مَث کسی که دندان به میوه گس بزند، مَچ و مَچ می‌نمود.

بابا پهلوان سواد در ست و حسابی نداشت؛ ملایی را از مکتب‌خانه آموخته بود و هیچ‌گاه میرزا نشده تا کلمه‌ای بر کاغذ بنویسد. او با حافظه‌ی قوی و حنجره‌ی نیرومندش، نیازی به نوشتن نداشت. کاغذهای بزرگی از تصاویر داستان‌های پهلوانان قدیم را از لوله در می‌آورد و بر دیوار می‌زد؛ سپس با چوب باریک و کوتاه چرخان در دست، به جانب شمایل روی کاغذ اشاره می‌نمود و اشعاری که از بر داشت را از لای دندان عاریه‌ی لغزش به روی لب می‌آورد تا یاد سلحشوری شهسواران را در دل ما زنده و جاودانه نماید.

او بی‌آن‌که چوب بر کفل و دست ما بزند، از قدیم به ما چیزهای نو می‌آموخت؛ بجز خواندن شعر پهلوانی، برای معلم‌ها کتاب کهنه‌ای را باز می‌کرد و غزل می‌خواند. نمی‌دانم چه می‌خواند. فقط می‌دیدم گاه پس از خواندن شعر و با گفتن "خوب" یا "بد" چهره‌ی معلم‌ها خندان و گاه دیگر حیران و متعجب می‌شد.

از زورمندی بابا پهلوان قصه‌هایی شنیده و خود به چشم دیده بودم که پوز کرکس و پسر قلعه‌ای را با بی‌باکی به خاک مالیده بود. شک نداشتم، جهان پهلوان ذهنم اگر اسبی می‌یافت و سگی پیش‌قراولش بود، "رستمی" می‌شد تا بر سینه‌ی پهلوان پنبه‌های زورخانه رو بنشیند.

با گذشت زمان، قره مست نگاه و بیانش شدم؛ هم صحبتی با او مرا کفایت نمی‌کرد و همراهی‌اش را می‌خواستم. گاهی تا خانه با او هم قدم می‌شدم. در میانه‌ی راه منزل با نگاهی پرسشگرانه از او می‌پرسیدم: «بابا پهلوان، اون نقاشی‌ها رو خودت می‌کشی؟»

-نه بَیم جان، دوستِ پسرِ نقاش، اینا رو اُون کشیده.

دوباره می‌پرسیدم: «بابا پهلوان را سته که "رستم" نظر کرده بوده واسه همین به جنگ "دیوها" رفته!» بابای مهربان بی‌درنگ و با تبسم جواب می‌داد: «بَیم جان، اینا مَثِ پیره زناست! رستم هم یکی مَثِ من و تو بوده، تو شکم مادرش که رستم نشده! اون وخت که از هیچ چیز نترسیده، به هیچ کی زور نگفته و از کسی زور نپذیرفته، رستم دستان شده و تونسته دیوها رو شکست بده!»

جواب قسمتی از سوالم را که می‌گرفتم، به آن بسنده می‌کردم؛ اما سوال‌هایم تمامی نداشت. زیر چشمی و با کمی شرمساری به شیشه‌ی ته استکانی عینکش خیره شده و می‌پرسیدم: «اسم سگ رستم کی بوده؟» بابا از زیر شیشه‌ی ضخیم کشیده شده بر چشمش، ابرو بالا می‌انداخت و می‌گفت: «اسمشو نمی‌دونم! ولی اسم اسبش "رخش" بوده.» بعد ادامه می‌دادم: «راس می‌گن شما با یه مشتی یه خر کشتید؟» بابا پهلوان به صورتم لبخند می‌زد و به راهش را ادامه می‌داد.

شنیدن داستان‌های بابا پهلوان، زندگی و کارهای رستم و زندگی زال، من را بیشتر از پیش در توهم غرق کرده بود. دیگر به تعریف‌های بابا پهلوان اکتفا نمی‌کردم و حکایت داستان‌های حماسی که او از بر برایم خوانده بود را از معلم‌های دیگر می‌پرسیدم. خبر سوال‌هایم به خانم ناظم که رسید، با لب‌های جمع شده و ابروهای بالا انداخته، من را "رستم عصر اتم" نامید. اسمی که در مدرسه و محل همه با

این نام من را صدا می‌زدند، مرا خرسند کرده بود؛ از این نام‌گذاری به خودم می‌بالیدم تا اسم خروس سفیدم را که دَمار از مرغ‌های مادر درآورده بود، "سیمرغ" بگذارم. اسم پدر را "زال" گذارده و مادر را در خیال‌پردازی‌های ذهنم "رودابه" بنامم.

دل‌خوش به این نام‌گذاری‌ها بودم که خبرش به گوش مادر رسید. فردایش غُرنان لباس رزم پوشید، به جنگ خانم ناظم آمد تا هرچه بافته بودم را رشته کند. قوه‌ی سرزنشش را ندا شتم؛ با شکررنجی از کارش، به خانه که رسیدم، قوه‌ی انتقامم برافروخته شد؛ حالا که مرغ‌های مادر برای من دشمن‌هایی "تورانی" شده بودند، دو دلو آب در کومه‌شان کردم و در کُله‌شان ایستادم تا بیرون نیابند. قُدُقِد مرغ‌ها که در آمد، دلم خنک شد. مادر که آمد و آب در خوابگاه‌شان را دید، با عصبانیت گفت: «ذلیل مرده لیز و لونه‌شونو چیکار داری؟»!

از آن روز به بعد، مرغ‌ها حساب کار خودشان را کردند؛ با دیدن من، برای رهایی از لگدی که زیر شکم‌شان می‌زد، دُم‌شان را روی کولشان می‌گذاشتند و درمی‌رفتند. شک ندا شتم که آن زبان بسته‌ها خود می‌دانستند، من دشمن آن‌ها نیستم؛ دشمن آن‌ها نره گربه‌ی سیاهی بود که با کله‌ی بزرگ و دُم پشمالو از دیوار پایین می‌آمد. گربه سیاه، به جای گرفتن موش، برای جوجه‌های تُقلی شده‌ی مادر ماهرخ می‌رفت و با پشم علم کرده از من ترسی به خود نشان نمی‌داد؛ اما توان نزدیک شدن به خروس قدرقدرت من را نداشت. گربه‌ی هیز تا چشم سیمرغ را دور می‌دید، برای بردن جوجه‌ها کمین می‌کرد؛ دستش از جوجه‌های بر خوان نهاده که زیر پر مادرشان مخفی شده بودند، خالی می‌شد، مرغ بدون پس و پناه را زیر دست و پایش می‌گذاشت؛ بوسه‌ای از سر کلاهش می‌گرفت و او را رها می‌کرد.

مادر، خروس سفید من را نگهبان جوجه‌ها از گربه و فرشته‌ی نگه‌دار خانه از وجود شیطان می‌دانست؛ هرگاه در نبود خروسم سر می‌رسید و گربه را می‌دید، پیشته‌ای به گربه سیاه می‌کرد. با فرار گربه، مادر رو به من می‌کرد؛ با سرزنش و به ناز می‌گفت: «چراغ چشمم، گربه سیاه آزار ندی، غشی می‌شی! فقط یه پیشته بهش بکن! نکنه از گربه کوره می‌ترسی پیشته‌اش نمی‌کنی؟!» از دق دلی که خالی کرده بودم، طعنه‌ی مادر را به جان می‌خردم؛ به او لبخندی می‌زد و دست نوازش بر پوپ سیمرغ می‌کشیدم.

خزان به آخر رسیده و زمستان در راه بود؛ با بچه مدرسه‌روها دل‌مان از بی‌معلمی غنچ می‌رفت. برای ما که دل پُری از ماده دیو داشتیم، با شنیدن خبر آمدن معلم جدید، سر در گریبان شدیم از دیدن دیوی که نمی‌شناختیم. دیگران را نمی‌دانم، اما من با زانوی در بغل گرفته، منتظر آمدن ماده دیوی رفته در جلد مرده‌شور، قبرکن، کفن فروش ... بودم تا به سر کلاس بیاید و ما را چون گذشته به مرده‌شور دلالت دهد.

معلم که آمد، با آمدنش زانوی غم رها کردم؛ دل پوشیده‌ام تازه و نو شد و تپیدن گرفت. با دیدنش رنگ گذاشتم و برداشتم و سیخ و میخ نگاهش کردم. ندیده او را می‌شناختم؛ چشم‌هایش درخشندگی چشم خدای آسمان را داشت. هنوز هم نمی‌دانم کجا و کی ... اما بارها او را دیده بودم. سدر و کافور و کلنگ و کفن دستش نبود؛ با گچ و تخته پاک‌کن نمدی وارد کلاس شد؛ سلام کرد؛ لبخند زد و موقع خندیدن گونه‌هایش عین آن‌هایی که سبب گاز می‌زنند، چال افتاد. با همان لبخند و چال، به جای داغ و درفش، داغ از دل ما برچید و درسش را آغاز کرد.

خانم معلم پشت عکس پدر بزرگ ماده دیو بر جای او نشست؛ لای کتاب از هم گشود؛ مشق داد و مو به مو از ما ناگفته خواست. خیلی زود از او لبخند زدن آموختم و به جای جُستن چشم‌های دیگران، صورت این و آن را با لبخند پیمودم. با لبخندی که به لب داشتم، دیگر دوست نداشتم کاسه‌ی چه کنم دست بگیرم و با برافراشتن بیرقِ تنبلی به سرنوشت طوطی گرفتار شوم؛ اما هنوز خوی گذشته در سر داشتم. پس دادن درس و نوشتن مشق برایم امری جانکاه بود؛ ولی به عشق نگاهش، بر جایم میخکوب می‌شدم تا خوب بیاموزم و خوب پس دهم.

همان روز از ته کلاس و همجواری طوطی، جلودار کلاس شدم؛ تخته از سر گرفتم تا رقبایم را پشت سر بگذارم. اول وقت درس‌ها را که برایش می‌خواندم، منتظر لبخندش می‌ماندم و در آخر هم که مشق‌هایم را جلوی دستش می‌گذاشتم، موهایش را می‌بویدم.

موهایش هر روز یک بو داشت و عطرش من را دیوانه می‌کرد. آرزوی داشتن یک تار موی معطرش را در دل داشتم، اما زبانه از بیان خواسته‌ام کوتاه بود و جسارت گدایی‌اش را نداشتم. مو مرا با تاب خود، صدا می‌زد تا دزدانه آن را بردارم. برای دزدیدن یک تار موی افتاده بر شانه‌اش، خود را به آب و آتش می‌زدم. خانم معلم که می‌دید تار مویش را می‌برم، خودش را به ندیدن می‌زد. موی دزدیده را که لای کتابم می‌گذاشتم، دور از چشم دیگران آن قدر دزدکی می‌بویدمش تا بویش رنگ کهنه‌گی به خود بگیرد.

خرمن مویی که خانم معلم بر سر داشت، چون گل آویزان بر شاخه تازه بود و هیچ کهنه نمی‌شد. برای بوییدن خرمن تازه‌ی مویش یک بار نوشتن کم بود؛ بر آن شدم، دست از دزدی یک تار مو بردارم و خرمن مویش را صاحب شوم. این حق من بود که برای بیشتر بوییدن، تکلیف به سایه نویس بسپارم. سایه نویس که به رایگان پنج بار از مشقم می‌نوشت و به من می‌داد، یک تار مو تا بوییدن خرمن مویش تا سرمستی فاصله داشتم.

خانم معلم با کشیدن خط بطلان بر نوشته‌هایم با ناز و ادا، لبخندش گل می‌کرد و می‌گفت: «شاهنامه نوشتی!» از شنیدن کلامش، دلم خیلی ویلی می‌رفت و تبسم کنان تا آخر خط کشیدن مشق‌هایم، موهایش را می‌بویدم؛ اما این همه بوییدن کم بود. هر شب کلمات و عبارات تکالیف را که به سایه نویس سپرده بودم، از بر می‌کردم. آن چه سایه نویس نوشته بود را در ذهنم مرور می‌نمودم و با خیره شدن به چشم آموزگارم، مشقم را به بلندی برای او می‌خواندم. خوانش که تمام می‌شد، او هم در جواب کارم لبخندی سرشار از رضایت می‌زد و از مدرسه‌روها می‌خواست در نوشتن و از بر کردن چون من گردن به تکلیف بگذارند.

شب‌ها در بستر گرم و نرمم با نگاه به سقف تاریک اتاق، یک تار کاکلش را بر شاخه‌ی آویخته‌ی درخت تناوری که شاخه بر زمین ساییده بود، می‌بستم. بر آن تاب می‌خوردم؛ از بالا بر خرمن گی‌سوانش می‌پریدم و در آن غلت می‌زدم. روزها که بر نیمکت خشک و سرد می‌نشستم با نگاه در چشمانش، از آن چه که آموخت بودم لذت می‌بردم. آموختنش دل‌زدگی نداشت، حرف‌هایش همه تازگی داشت و هیچ تکرار در آن نبود؛ در سکوتش هم که با چشم‌هایش حرف می‌زد، ملال و اندوه را از وجودم می‌زدود.

یک لحظه نگاهش را با دنیایی عوض نمی‌کردم. در نگاهش دلدادگی خاصی وجود داشت. پُر از اعتماد بود. مانند عشقی که به مادرم داشتم، نبود. نگاهش سرشار از عشقی بود که من در تصورِ کود کانه‌ام از چشم‌های رویایی‌ام داشتم. با نگاهش خود را گم کرده و با او در دنیای زن و شوهری غرق شده بودم. غرق در نگاهش، دریافتم که نگاه پدر به مادر، با نگاه مادر به من متفاوت است. پدر، با نگاه

آمرانه‌اش، مادر را نمی‌بوسید؛ در بغل نمی‌گرفت و قربان صدقه‌اش نمی‌رفت، ولی من در بغل مادر بوسیده می‌شدم و او بلاگردانم می‌شد. دوباره آرزوی همیشگی‌ام را تمنا کردم. بزرگ شدن تنها آرزویم بود تا مرد و پدر شوم؛ با نگاه‌هایم مثل نگاه تنهایی‌های پدر به مادر، او را بنگرم؛ او هم مرا از گم چشمش بپاید؛ و من وجودش را بیشتر از آن‌چه پدرم، مادرم را تملک کرده بود، تصاحب کنم.

با همان نگاه‌ها و بویدن‌ها، یک روز به دو روز نکشید که من همه کاره‌ی کلاس شدم و سر زبان‌ها افتادم. ارشد کلاس نبودم، جانشین کسی هم نبودم و تنها خودم بودم؛ اما نگاه همه به من بود و من با نگاه و بوی خانم معلم گوی بزرگی از طوطی ستانده بودم. خانم معلم خنده‌اش برای طوطی در خط چهره‌اش گم و طوطی برای او ستاره کوره شده بود. گاهی روی سگش هم برای او بالا می‌آمد و از او ایراد نیش غولی می‌گرفت. طوطی که گند بغل را به بوی گه دهان افزوده بود، دستمال کهنه‌ای در گوشه افتاده شده بود؛ دیگر نه می‌توانست به کسی زور بگوید و نه نمی‌توانست خبری از کسی بیاورد تا خنده بر لب معلمش بنشاند.

خانم معلم جوان با آن همه حرارت و جوش بیرونی از درون سرد و فسرده بود. در آمد و شد خط زدن مشق‌ها، از سردی نوک انگشتش به یخ وجودش، پی می‌بردم. در رگ‌هایش سرما جاری بود. او سرد بود؛ حتی زمان پرخاش به طوطی که صورتش گل می‌انداخت؛ لب‌هایش داغمه می‌بست و یخ از چهره می‌زدود، باز هم سردی بدنش را حس می‌کردم.

او که سر سیاه زمستان درونش از عطش پُر بود و زود تشنه‌اش می‌شد، به عادت و در وسط هر ساعت نگاهی به ساعتش می‌انداخت؛ فنجان کوچک لب پر طلایی رنگش را از کیف چرمش بیرون می‌آورد؛ با لبخند روی میز می‌گذاشت و با چشمانش از من آب مطالبه می‌کرد. به سرعت فنجان را از روی میز برمی‌داشتم؛ آن را از آب خوری لبالب می‌کردم و با لبخند به دست سردش می‌دادم. فنجان را که با لبخند از دستم می‌گرفت، سری به نشانه‌ی رضایت تکان می‌داد. دست را که برای نوشیدن آب بالا می‌برد، جرعه جرعه فرو رفتن آب را از گلولی شفاف و روشنایش می‌دیدم.

تا چشم بر سینه‌ی پر حواصیلی‌اش که زبانه‌ی دُم پرستویی بر آن کشیده بود، داشتم با لبخند به خود می‌بالیدم که سیرایش کرده‌ام. لیوان که بر میز می‌گذاشت، بر میج دستش ساعت گرد دسته طلایی براقی می‌درخشید. خوانش ساعت را از ساعت مادر یاد گرفته بودم. خواندن وقت آن ساعت برایم مشکل بود. گاه عقربه‌هایش به تندی می‌چرخیدند و گاه شاهنگ بزرگ و کوچکش، به ساروج سخت گرفتار می‌آمدند؛ برای همین هیچ وقت نتوانستم آن را بخوانم.

در دست چپ خانم معلم هم یک دستبند چرم سبز رنگ بسته بود. تکه فلز زرد رنگی از دو سر به آن میخ شده و روی آن فلز یک قطعه سنگ ارغوانی براق از بیرون چسبیده بود. روی آن سنگ هم یک گل نرگس کنده شده، می‌درخشید. در انگشتان کوتاه و فربه‌اش انگشتی نبود؛ ناخن‌های کوچک و پهن شده بر انگشتانش، همیشه از ته چیده شده و بی‌رنگ بود.

بجز کارهای روزانه که برای خانم معلم انجام می‌دادم، او هفته‌ای یک‌بار، روی تکه کاغذی می‌نوشت: عَنَاب، گشنیز، آب زرشک، آب آلبالو، هندوانه ... به من می‌داد که به بابای مدرسه بدهم. کاغذ را که در حیاط دبستان به بابا پهلوان می‌دادم، خانم فرشته سر از پنجره بیرون می‌آورد و می‌گفت: «بابا جون می‌ری بقالی واسم خرید کنی؟» بابا پهلوان که از خرید برمی‌گشت، خانم معلم بغلش از آن‌چه بابا

آورده بود، پُر می شد. موقع رفتن با بغلِ پُر خانم ناظم را که می دید، بغلِ گو شش می گفت: «خواهرم بهم گفته سردی بخورم، فکر کنم خونم کثیفه!»

حرف های خانم معلم را نمی فهمیدم ولی با کارهایم به او خیلی نزدیک شده بودم. نزدیک بود به آرزویم برسم. دو دستی، دستش را بگیرم و به لب و گونه هایم بمالم. خاطرم آسوده بود که من را دوست دارد و از نگاهم فهمیده بود که دوستش دارم؛ ولی هیچ گاه فکر نمی کرد عاشق چشمان درشت و پُر معنایش شده ام و می خواهم زودتر بزرگ شده، به خواستگاریش بروم.

حالا که بزرگ شدن برایم سخت بود، می خواستم در قالب خانم فرشته بروم و با او از یک کالبد دنیا را ببینم. برای رسیدن به خانم فرشته، درس خواندن و مشق نوشتن تنها کافی نبود. در تکاپویم برای رسیدن به خانم فرشته، در زنگ ورزش بیشتر از همه برایش می دویدم. زنگ نقاشی، فرشته ی سفیدپوش رویایم که دو بال برشانه اش رویده و در کنار سگش بر روی ابری نشسته بود را می کشیدم. نقاشی من خیلی بد بود. وجه شباهتی با دختر رویایی ذهنم و معلم کلاس نداشت؛ برای نشان دادن آن چه در ذهنم بود، زیر آن اشکال با حروفی که از خواندن الفبا آموخته بودم، می نوشتم: «خانم فرشته». هر وقت نقاشی را جلوی دست "خانم فرشته" می گذاشتم، به نقاشی ام نگاه می کرد؛ می خندید. سوالی نمی پرسید و به من نمره ی کامل می داد.

قدرت قلم به دست گرفتن که یافتم، به جای نقاشی برایش نامه ی عاشقانه نوشتم. نامه ی سرشار از محبتم را با چند واژه ی "دوست دارم خانم فرشته" بر کاغذ سفید نوشتم و در پاکت نامه گذاشتم. از مادر که نوشتن ارقام یاد گرفته بودم و چون دیده بودم روی پاکت نامه عدد می نویسند، من هم به تقلید رقم های دو، چهار، شش، هشت را روی پاکت آن نوشتم.

پاکت نامه را در کیفم کنار قلوه سنگ گذاشتم. صبر کردم تا وقتش برسد. مشق هایم را که خط زد و موهایش را که سیر دل بوییدم، دست در کیف، خواستم پاکت را به او بدهم، اما هرچه جُستم نامه را نیافتم. نامه در کیفم مثل سوزن در انبار گاه گم شده بود. هرچه، شیطان مالم بده تا مالت بدهم گفتم اثر نکرد. با آن همه التماس و تهدید فهمیدم کار شیطان نبوده است؛ نمی دانم کدام یک از رقبایم از دوست و دشمن نامه ام را دزدیده بود! دزد خود گمان شده، به همه شک داشتم. شاید دُخی، بی بی قابله، طوطی، پسر قلعه ای و شاید هم اجنه ای نرینه، نامه را از کیفم برداشته بودند تا به چشم گریانم بختند.

از دادن نامه که منصرف شدم، این بار تصمیم گرفتم مانند عشاق به جای نامه، به او هدیه بدهم. از پدرم خواستم، یک جفت دندان گراز برایم بیاورد. پدر که همیشه برایم "دندان و پنجه ی خرس"، "مهره ی مار"، "ناموس کفتار"، "لانه ی خفاش" و حتی "سنگ چشم گربه" می آورد، بی آن که از من سوالی پرسد که برای چه و که دندان گراز می خواهی، لبخندی زد و گفت: «باشه بابا، اگه می خواهی ریش "کل" واست بیارم، به پشتش آویزون کنی، بَلکم پایار بشه!» خنده ی پدر تمام نشده بود که مادر کنایه آمیز، نیشش را باز کرد و گفت: «واسه پایاری نمی خواد، لابد می خواد، طلسم بختش و اش!» به نظرم واسش مهره ی مار یا مهر گیاه بیاری بیشتر به کارش می آد...» پدر و مادر هر دو زیر خنده زدند و من به خنده یشان آخم کردم.

یک هفته بعد پدر یک جفت دندان گراز برایم آورد. آن را در دست گرفتم؛ تنش سفید و نوکش تیز و جلا یافته بود. نوک مداد تیز کردم و چند صورتک از خانم فرشته را با چال گونه اش روی دندان گراز کشیدم. بین آن تصاویر را با مداد رنگی با رنگ های مختلف

رنگ آمیزی کردم. هدیه را در نوارهای قرمز و سفید پیچیدم و در جعبه گذاشتم. یک گل داوودی قرمز پلاسیده‌ی به جا مانده از چننه‌ی بی‌بی خزان از باغچه هم‌سایه‌ی کندم؛ ساقه‌اش را با سنجاق سرِ مادرم به گُو‌ش‌ی جعبه چسباندم؛ نخ سبز رنگی به دور سنجاق پیچیدم و گل‌وی گل را با آن فشردم. یک پول سیاه برای هدیه‌ای که مدت‌ها برای تهیه‌اش نقشه کشیده بودم، هزینه نکردم؛ ولی به تصورم گنجی گران‌بها، از کام افعی آدمخوار بیرون کشیده بودم که می‌خواهم آن را هدیه بدهم.

فردایش، تا آخر وقت منتظر ماندم. زنگ که خورد، صبر کردم تا مدرسه‌روها از در کلاس بیرون بروند. آن‌ها که ماندند تا ببینند چرا من اول نشین مانده‌ام، دیدند که با لبخندی لرزان، جعبه را روی میز خانم فرشته گذاشتم. معلم لبخند کم رنگی به من زد؛ نگاهی به گل پلاسیده روی جعبه انداخت و گفت: «این چه؟! من هم با ذوق زدگی گفتم: «هدیه است!» با تبسم گونه‌هایش را چال انداخت و گفت: «ممنون عزیزم، خونه بازش می‌کنم...»

شب بی‌قرار دیدار خانم فرشته بودم و تا صبح در ذهنم رویا بافتم. فردایش با خجلت زدگی سر کلاس نشستم. از آن‌هایی که هدیه دادنم را دیده بودم خجالت کشیدم. منتظر بودم خانم فرشته بالای سرم بیاید، لبخندی بزند و چنان لیم را بکشد که گونه‌ام قرمز شود؛ اما او بالای سرم نیامد؛ به من لبخند نزد و لیم را نکشید. خیلی عادی آمد، ولی غیر عادی و پریشان از کلاس بیرون رفت.

تویم از خشم پُر بود که با صدای جیغ خانم فرشته از روی نیمکت به پشت در پریدم. پریشانی‌اش از مَرنو مَرنوی گریه‌ای بود که به پروپایش پیچیده بود. امانش ندادم؛ نعره بر سر گریه کشیدم و با کفش توپوزی محکمی به پک و پوز گریه‌ی دُم علم کرده زدم. گریه خنج بر کفشم کشید و از لگد دومم به زیر شکمش، جان سالم از معرکه به‌در برد.

مدرسه‌روها همه میخکوب نیمکت‌هایشان شده بودند. طوطی که جگر گریه نداشت، به گنج میزش خزیده بود و از کلاس بیرون نیامد. معلم کلاس‌های دیگر بیرون آمدند. خانم فرشته در کنج دیوار افتاده و نفس نفس می‌زد. رنگ صورتش مثل گچ دیوار سفید شده بود. چشم‌هایش را باز می‌کرد و دوباره بست. یکی از معلم‌ها که گچی صورتی رنگ در دست داشت، هراسان و رو به من پرسید: «چی شده؟»!

بالای سر خانم فرشته از خوشحالی دست از پا نمی‌شناختم؛ ظفرمندان جواب خانم معلم کلاس بغلی را دادم و گفتم: «گریه بود، تاروندمش...» منتظر سوال بعدی نماندم، با عجله به کلاس برگشتم و فتنجان خانم فرشته را از سر میزش آوردم. از جای همیشگی پرآبش کردم؛ با رعشه‌ی دست، آب را از دستم گرفت؛ لب بر لبه‌اش گذاشت و جرعه جرعه آن را نوشید. چند نفس عمیق کشید. صورتش مثل آب آرام که شد، تبسم کرد. لیم را با نوک دو انگشت وسطی و اشاره کشید و در صورتم خیره شد. نفسش چاق نشده بود که لبخند به لب گفت: «هدیه‌ات قشنگ بود. رو میزم گذاشتمش؛ امیدوارم طلسم زندگیم بشکند و بختم و اِش‌ه...»

بابا پهلون که بر هری دیوار گریه کوره را دیده بود، از راه رسید. بالای سر خانم فرشته ایستاد؛ با تبسم چشم‌هایش را چروک کرد و گفت: «بیم جان چیزی نیست!» سپس رو به سمت من برگرداند و گفت: «شیر مادر و رنج پدر حلالیت "پهلون کوچولو" ...»

از آن روز به بعد، فکر می‌کردم مثل بابا پهلون قوی شده‌ام. او مرا پهلون کوچولو صدا زده بود؛ پس هر کاری از دست من نامیرا برمی‌آمد؛ می‌توانستم جادوی زندگی افسون شده‌ی خانم فرشته را بشکنم و یا شاه شکار کنم.

فصل امتحان که فرا رسید، آمدنش در چله‌ی زمستان، دردناک‌تر از خوردن ترکه‌ی انار بر کف دست مدرسه‌روها بود؛ اما برای من حکم شب زفاف داشت. زره داوودی پوشیدم تا شاخ گول درس را چون کله‌ی طوطی بشکنم و سر بلند از حجله به درآیم. شاگرد اول که شدم، سرمست پیروزی در پوست خودم نمی‌گنجیدم که خانم فرشته به صورتم لبخند زد؛ لیم را کشید؛ یک دفتر مشق به من جایزه داد و گفت: «آفرین پسر خوب!» مادر داستان شاگرد اولی‌ام را با خوشحالی به همه گفت. پدر هیچ نگفت؛ گورزادها خندیدند؛ عمو به من چشمک زد؛ زن عمو بر سرم دست کشید؛ دُخی لیم را بوسید و بی‌بی قابله در کوچه جلویم را گرفت و گفت: « شنیدم تو گوش درسا زدی!»

هنوز سرمست پیروزی‌ام بودم که زمستان فرا رسید. در صمیم سرمایش همه لباس‌هایم را می‌پوشیدم و با خوشحالی پا در کوچه‌ی یخ‌زده می‌گذاشتم. همه جا را خواب فرا گرفته بود. از سرما در کوچه گربه‌های تنگ، پشه پر نمی‌زد، به امید گرمی حرف‌ها، سردی دستان و بوی موهای خانم فرشته، به سمت دبستان گربه زین می‌کردم. دست‌های سردش را چون دم گرمش دوست داشتم. حرف‌هایش رنگ و طعمی شیرین داشت. دوست داشتم در لای موهای خوش بویش بخزم و کامم را با شنیدن حرف‌های شیرینش نوشین بسازم.

هوا سرد بود. بعد از چند روز آفتابی و صاف، آبر سیاه پرده بر چهره‌ی آسمان کشید. آخرین برف سال، باریدن گرفت؛ با باریدنش مانند دیوانه‌ها به داخل حیاط دویدم. مادر از بارش باران و صاعقه واهمه داشت. به دنبال آمد. آسمان نمی‌غرنبید. آهسته ریش سفیدش را به روی زمین می‌چید. مادر با اصرار صدایم زد که به اتاق برگردم. برگشتنی در کارم نبود. با تلنبار برف در گوشه‌ی باغچه‌ی کوچک‌مان یک آدم برفی کوچک درست کردم. یک توده‌ی بی‌ریخت هم به شکل سگ، جلوی پای آدمک، از برف تراشیدم.

دلم برای آدم برفی سوخت؛ نمی‌توانست دنیا را ببیند. دو لویای کوچک در صورتش چپاندم تا دنیا را با آن‌ها ببیند. گوشی برای شنیدن، دهانی برای بلعیدن و قُمپز در کردن و بینی برای بوییدن در کله‌ی پُر برفش ایجاد نکردم. سگ برفی دست نخورده ماند. او فقط یک توده بود؛ من که آفریدگار نبودم، که با دست‌های کرخ شده، زیبا بیافرینم! مادر هم که تاب آفرینش نداشت و با زبانش قادر به بازگرداندن من نبود؛ اما با زور بازو مرا به داخل اتاق کشاند و در میان راه از ترس بیماررداری آرزوی بهار کرد.

هنوز زمستان بود، اما شنیدم که بهار در راه است. برف‌ها زور می‌زدند که برف بمانند و آب جاری بر کف کوچه نشوند. پا که بررویشان می‌گذاشتم، سُر می‌خوردم؛ بر زمین ولو می‌شدم؛ آخ می‌گفتم؛ با کون سُره جلو می‌رفتم و با زحمت و درد از زمین برمی‌خاستم. صبح یک روز سرد، در میان راه دبستان، از میان گربه‌روی کنار کوچه بخار برمی‌خاست؛ در پشت بخار آن که در هوا ناپدید می‌شد، جمعیتی سرکوچه ایستاده بودند. با زحمت خود را به آن‌ها رساندم. صورتم را از لای پای آدم‌ها عبور دادم. نزدیک بود زمین بخورم. کنار دیوار یک آدم خوابیده بود که رویش یک پارچه‌ی سفید کشیده بودند. بی‌بی قابله با صورت گرفته و درهم بالای سر آدم خوابیده ایستاده و لب می‌جنباند. زنی از میان آن همه آدم گفت: «آخی بمیرم، آخی مرد! طفل معصوم رنگ بهار ندید!» زن دیگر با نوچ نوچ حرفش را شروع کرد: «طفلکی همچی یخ زده که دیگه آخ و ناله نمی‌کنه!» مردی از کناره‌ی جمعیت، سکه‌ای روی سکه‌های انداخته شده بر ملحفه‌ی سفید انداخت و گفت: «عاقبت عاشقی مُردنه»...

به گمانم، خدا دیشب آخی را صدا زده بود تا او را بیدار کند اما آخی، لحاف کهنه بر سر کشیده و خودش را به نشنیدن زده بود. ننه سرما که صدای خدا را شنید در گوش آخی نجوا خواند تا بیدارش کند. آخی با شنیدن نفس سرمای گداگش، خونس یخ بست و از

همان‌جا پیش خدا رفت. مردم که رسیدند لحاف از سرش برداشتند و ملحفه بر رویش انداختند. حالا او مثل آدم زنده‌ها که در گرمای تابستان ملحفه به رویشان می‌اندازند خوابیده بود؛ تکان نمی‌خورد و هیچ‌آخ نمی‌گفت!

اولین بار بود که مرده بر زمین می‌دیدم. هرچه مرده دیده بودم همه بر زیر سنگ بودند. بدم از مردن آمد؛ چقدر بد بود که در سرمای زمستان لحاف از سرت برکشند، در ملحفه بپیچند، بر روی دلت سنگ سرد بگذارند و تو هیچ‌آخ نگوئی، به آن امید که پیش خدا می‌روی!

برای ندیدن مردگیِ آخی چشم‌هایم را بستم؛ از همان راه که آمده بودم برگشتم و تا منزل دویدم. تا به در خانه رسیدم، سه بار زمین خوردم. خانه‌ی ما گرمای تابستان را نداشت؛ اما زیر لحافِ کرسی گرم با دست و بال زخم و زیلی در میان سینه‌ی مادر چون جنینی چنبره زدم و با دادن خبر مرگِ آخی، به جای شنیدن قصه‌ی جن و پری، به حکایتِ زندگی او از زبانِ مادر، گوش سپردم.

سال‌ها پیش زمانی که من هنوز به دنیا نیامده بودم، آخی با معشوقه‌اش سر به غربت برداشته بود. آن دو که در شهر ما غریب بودند؛ دست در دستان هم به کناری رفته که کام بگیرند. در بغل عاشق، نفس معشوقه رفته و بالا نیامده بود. تنِ بی‌جان محبوب در میان دستان یار که خشکید، مردم، دلدارِ آخی را بر دست گرفتند و به پهلوی قبرستان بردند؛ شستند؛ پیچیدند؛ بر دلش سنگ گذاشتند و برای همیشه رفتند. محبوبِ آخی که پیش خدا رفت، او ناکام مانده از عشقش، هر روز بر قبر معشوقه‌اش می‌رفت و بقیه‌ی روز سر به کوچه و خیابان می‌گذاشت تا لقمه نانی از این و آن به ترحم و سنگی از کودکی چموش به رایگان بخورد.

آن روز مادر من را برای نرفتن به دبستان دعوا نکرد و برای آخی گریه کرد. پدر بر سرنوشتش آخ کشید و خواهرها با تعجب صورت پدر و مادر را با چشم اشک‌بار، نگریستند. شب در میانِ آغوشِ مادر به یاد آخی خوابیدم. صبح پدر با همسایگان رفتند تا آخی را در کنار محبوبش در زیر سنگی سنگین بگذارند و بیایند. مادر و زنان محل هم برای وداع با آخی رفتند. در نبودِ پدر و مادر، از رختخوابم تکان نخوردم. حتی به عشقِ خانم فرشته به دبستان نرفتم. دوست داشتم به قبرستان بروم و با آخی خداحافظی کنم؛ اما من فقط حق داشتم آخر هفته‌ها برای دیدن مرده‌های مدفون به زیر سنگ به قبرستان بروم و شاید از دور برای آخی دستی تکان بدهم.

مادر که آمد دعوایم نکرد؛ پدر هم چیزی نگفت. فردایش بی‌بی‌قable را در کوچه دیدم، جلو آمد و گفت: «دیدي آخی مرد!» از کنارش گذشتم و هیچ نگفتم. به دبستان که رفتم، کسی چیزی از مردن آخی نگفت ولی در سر کلاس خانم فرشته نیامدنم را به دبستان نرسید و فقط گفت: «خودت ناراحت نکن عزیزم».

در آن روزهای سرد، ناله‌ی آخی در گوشم بود و هر بار که بیرون می‌رفتم آدمک را می‌دیدم که از دیروز بیشتر قوز می‌کرد. روزها در سایه‌ی دیوار می‌لید و با دمیدنِ دَمِ چراغِ صبح بر سیمای بلورینش، اشک از رخسارش جاری می‌شد. گوشت تنش داشت می‌ریخت، چشمش از حدقه بیرون افتاده و اشک گونه‌اش جاری شده بود. دلم برای قلب یخی‌اش می‌سوخت. کم‌کم آدمک در توده‌ی کنارش حل و یک تکه یخ شد. برای اشک‌های ریخته‌اش اشک ریختم و آرزو کردم که هیچ‌گاه آفتاب بر صورت نیمه گداخته‌اش ننهد و بهار را به چشم پُلَقیده‌اش نبیند.

بوی بهار می‌آمد؛ در آخرین روزهای زمستان با برافروختن آتش سرخ، به استقبال سبزی بهار رفتیم؛ لباس زمستانی از تن کندیدم و از روی زبانه‌ی آتش افروخته چون باد پریدیم. مرد قرمزپوش سیاه چهره، بر دایره‌ی زنگی‌اش می‌زد و در کوچه و خیابان آواز می‌خواند. در شلوغی بازار با بغل پُر به خانه آمدیم. از لباس و کفش که نونوار شدیم، دو روز بعد، در غروبی که هنوز سوز سرما داشت، به خانه‌ی پدر بزرگ رفتیم. مادر بزرگ، سفره‌ی متقال با نقش بُته جقه‌ی رنگ پریده، رنگارنگ از نقل و شیرینی، بر زمین پهن کرده بود. همه بودند. کنار دُخی دور سفره نشستیم. صدای مهیبی زمین را لرزاند و تیرِ تَخَش، آسمان را روشن کرد. صدای ساز و نقاره که از دور به گوش رسید، پدر بزرگ گونه‌ی ما رو بو سید و به ما عیدی داد. بزرگ‌ترها بجز سید و بی‌بی قابله، به ما عیدی دادند. سید، سفره‌ی عید نمی‌انداخت، اما همه به عید دیدنی‌اش می‌رفتند و به او عیدی می‌دادند؛ بی‌بی قابله هم که بر سفره دیگران می‌نشست، به تلافی ناف بُری و بچه پایی از کوچک و بزرگ عیدی می‌گرفت.

در سال نو همه آخی را فراموش کرده بودیم. شب‌ها یا مهمان داشتیم یا به مهمانی می‌رفتیم. شب چره فراهم بود. در خانه‌ی این و آن، جیم از آت و آجیل پُر می‌کردم و در کوچه دهان به خوردنشان می‌جانباندم. از خوردن زیاد که دل درد می‌گرفتم، مادر با یک استکان نبات داغ درمانم می‌کرد.

روزها با مادر و زنان محل، به زمین خلوت پشت خانه مان می‌رفتیم. بر آن مرغزار سبز که می‌نشستیم، دُخی و زن عمو هم می‌آمدند؛ دیر یا زود سر و کله‌ی بی‌بی قابله پیدا می‌شد. بی‌بی قابله که با ضربه‌ی دست بر کف زمین می‌زد، گربه نوروزی‌ها سر از خاک بیرون می‌آوردند و برای مان گربه رقصانی می‌کردند. دختر بچه‌ها بی‌آهنگ و ساز به رقص در می‌آمدند و بزرگ‌ترها کف زنان برای شان بهاریه می‌خواندند. در میان دست افشانی بزرگ‌ترها و پایکوبی کوچک‌ترها عید که به آخر می‌رسید، نشست بر سبزه زار، چون بزرگ‌ترها چشم‌هایم را می‌بستم، سبزه گره می‌زدم و آرزو می‌کردم خانم فرشته زنم بشود.

فردایش، با یک خروار مشق نوشته در دفتری که جایزه گرفته بودم به دبستان رفتم. مدرسه‌روهایی که مشق ننوخته بودند، مُج به دست مادر سپرده، گریه کنان به دبستان می‌آمدند. من که به عشق بوییدن خانم فرشته، برای رفتن به دبستان لحظه شماری می‌کردم، دو ست داشتم، نازِ شستِ نوشتن مشق‌هایم، عیدی بگیرم. هیچ کس به من عیدی نداد و کسی با من روبوسی نکرد. خانم فرشته هم به من شادباش عید نگفت و رویم را نبوسید. با لبخند، مشق‌هایم را همه خط قرمز کشید و برای فردا باز مشق گفت تا دوباره بر آن خط قرمز بکشد.

از خودم دلگیر بودم. هیچ عیدی برایم نمانده بود که به خانم فرشته بدهم. نصفش را به بی‌بی قابله داده و مابقی را از بقال، نُقل و نبات خریده بودم. انگار خانم فرشته را به یاد نداشتم، و حالا که جیم خالی شده بود او را به یاد آورده بودم. آرزو کردم دوباره عید بیاید، تنها با خانم فرشته بر سفره بنشینم و همه‌ی عیدی‌هایم را به خانم فرشته بدهم.

عید که گذشت، بهارش برجا بود. از چشم پُلَقیده‌ی آدم برفی، بوته‌ی لوییایی از جرز دیوار سر برآورده بود. رشد ساقه‌اش را به چشم می‌دیدم. از ترس منقار مرغ‌های مادر، دورش را سنگ چین کردم تا سر به آسمان بساید. دو ست داشتم مثل ساقه‌ی لویا زود بزرگ شوم و مردانه دست خانم فرشته را بگیرم، بر برگش بنشینم و به آسمان بروم؛ اما آن قدر کوچک بودم که خانم فرشته، با نگرانی، پی گیر کارهایم می‌شد و در نبودم سراغم را می‌گرفت. در انتظار رشد لوییای کنار دیوار، تمام ترسم دیدن خواب مرگ و یا عروسی خانم

فرشته بود. برای خواب دیدن چشم‌های رویایی‌ام که با آن خوشبخت شوم، ولو با از دست دادن خانم فرشته در قعر گور یا کام داماد، راهی دخمه‌ای که بهشت نامیده بودم، شدم.

در هوای دماغ‌پرور بهاری، بهشت سرد و نمناک بود. میان آن همه خرت و پرت، روی صندلی دسته شکسته‌ای نشستم تا به خواب بروم. خود را که به خواب زدم، صدای زنگِ کلاس را شنیدم. چشم‌هایم تازه گرم شده بود و گوش‌هایم هنوز می‌شنید که نور گرم و کم رمقی را از پشت پلکم احساس نمودم؛ دستی شانه‌ام را تکان داد؛ بوی دوده و نفت در بینی‌ام پیچید و با صدای آرام "بیدار شو بیم جان"، چشم از هم گشودم.

شیخ چشم گویا نبود که بالای سرم ایستاده، شانه‌ام را با دست محکم گرفته و به آرامی تکان می‌داد. چشم از سوسوی مردنگی که بستم، بابا پهلون نور فانوس را از صورتم برگرداند، تا چشم‌های نور زده‌ام را باز نمایم. صورتش را نمی‌دیدم؛ مثل شیخ تار بود. چشم از چشمش برنداشتم. سفیدی چشمانش که نمایان شد، لب‌ها را به حرکت درآورد؛ به آرامی فرو بست و دوبار تکرار کرد: «هراسون نشو بیم جان!» خواب که از سرم رمید، بابا پهلون دستم را گرفت و از پله‌های سردابه بالا برد.

خانم فرشته جماعتی را برای پیدا کردن من بسیج کرده بود. طوطی را در میان جمعیت دیدم. نیشخندی زد و رو از من برگرداند. دست در دست بابا پهلون زهرخندی زد و نگاهش را دنبال کردم. خانم ناظم دست به ترکی‌انار که شد، بابا پهلون خود را سپر بلا قرار داد تا من را از آماج ضرباتش در پناه خود قرار دهد. خانم فرشته هم من را به خاطر نرفتن سر کلاس درس و رفتن به سردابه تنبیه کرد. تنبیه‌اش مثل چاروادارها نبود؛ او برای من دست به چوب نشد؛ سخت بر زبانش نچرخید و با چشم، آغیل نرفت؛ اما با بی‌اعتنایی، از من فاصله گرفت و نگاهش را از چشمان حریصم ربود تا از نگاه و بوی من را محروم سازد.

از آن روز به بعد، به دستور خانم ناظم از رفتن به بهشت منع شدم. بابای مدرسه در بهشت را با چند بشکه‌ی بزرگ به رویم سد کرد. دیگر نمی‌توانستم به بهشت بروم؛ تنها فرصتم را برای دیدن خواب خوشبختی‌هایم از دست داده بودم، اما از کارم پشیمان نبودم. خوشحال بودم که خوابی ندیده‌ام؛ خوابی که با دیدنش کاخ آرزوهایم ویران شود و با دیدن خانم فرشته در کنار داماد بر خاک سیاه بنشینم.

غوطه‌ور در رویاهایم، بشکه‌ها جلویم را سد کرده بودند. می‌توانستم از روی‌شان بپریم، چیزی مانع پریدنم نبود؛ اما خود نمی‌خواستم بپریم و از سدشان بگذرم. با لو رفتن محل اختفایم، خانم فرشته از من حساب حضور می‌خواست. بشکه‌ها با شکم برآمده، خاکِ نفت اندود، بر سر و کله گرفته بودند تا با آن شکل و آن بو مرا از رویاهایم محروم کنند؛ اما من تنفیری از آن‌ها نداشتم.

با نرفتن به بهشت، چاه و ریسمان گم کرده بودم. برای پیدا کردن آن‌چه می‌خواستم و به امید آن‌که خانم فرشته از گوشه‌ی دلم با خبر شود، نقاش و میرزا شدم؛ برگردی چرب بشکه‌ها قلب کشیدم و میان نفتِ خاک گرفته نوشتم: «خانم فرشته دوست دارم».

ناکام از رفتن به بهشت، فتیله از چشم بیرون کشیدم. خواب شبانه دواي آرزوهایم بود. دو ست دایم خوابش را ببینم؛ خوابی که تنها خدا از بالای آسمان با انگشتان دراز و باریکش و با قلقلک زیر بغل من را از آن خواب بیدار نماید. در خواب و بیداری هر کار کردم گوشه‌ی دل خانم فرشته از عشق من خبردار نشد. مُرده و مانده می‌خواستم او را به زنی بگیرم که هیچ از آداب شب زفافش نمی‌دانستم؛

ولی هر روز در خیالم مقدماتش را در ذهنم می‌چیدم. در پس پرده‌ی ذهنم، موهایش را می‌بویدم و لپش را می‌بوسیدم، اما نرفته به حجله از شدت بیماری زمین گیر شدم.

علاماتی از بیماری در من دیده نمی‌شد. نه تبی داشتم که در آن بسوزم، نه دانه‌ی قرمزی بر پوستم سر برآورده بود؛ آبی هم از بینی‌ام آویزان نبود و دریغ از سرفه‌ای که از سینه‌ام خارج شود. در رختخواب، بدنم سرد عین مرده شده بود و هذیان می‌گفتم. چشم که می‌گشودم، خانه را تاریک می‌دیدم و چشم که می‌بستم از وحشتِ کابوس‌های آشفته‌ی ذهنم با سینه‌ی سنگین و دردمند از خواب بیدار می‌شدم و دوباره چشمم سیاهی می‌رفت. کابوس‌ها جن شده و من هم بسم‌الله شده بودم؛ هیچ شیخ در ذهنم نمی‌ماندند تا بینی بختک‌گریزپای خوابم را با انگشتان کوچکم به امید یافتن گنجِ سکندری، بگیرم.

بیماری بی‌نشانه‌ی من، حرف و حدیث لحظه‌های بیکاری و یا نگرانیِ کسانی بود که بر بالینم نشسته بودند. مادر با مهربانی می‌گفت: «طفلکِ پسرِ بی‌وختی شده و بختکِ روش سایه انداخته، علاجتش پیش سید، جدِ اندرِ جدِ نفس‌شون مُجرب بوده!» عمه گرگه که دود اسفندش خانه را برمی‌داشت، ابرو بالا می‌انداخت؛ چشم‌خوردن و جنی شدن را عامل بیماری من می‌دانست و از این و آن سراغ آینه بین می‌گرفت. بی‌بی قابله با هرزه‌درایی، به اسم سر زدن به بچه‌هایش، سرِ خر وارد زندگی مردم می‌شد؛ عین چُسِ پَس طهارت در میان حرف این و آن می‌پريد؛ از زیر بغل، هزاران درمانِ دردِ بی‌درمان، بیرون می‌کشید و در آخر از ویشگون پری و سایه‌ی پرنده داستان‌ها می‌گفت. پدر و خواهرهایم تنها با ناراحتی به آن‌ها می‌نگریستند.

سایه‌ی عمو را که در آستانه‌ی در دیدم، از ناراحتیِ بی‌پیشینه‌ی او خوشحال شدم. با عصبانیت سینه‌اش را صاف کرد؛ آب دهانش را با خرخره‌ی لغزان فرو برد و گفت: «مگه کله‌ی خر خوردید و خر مرض شناس شدید که این مزخرفاتِ ملا بیمارکن به هم می‌بافید! با چش زدن کسی قزل قورت نمی‌شه که این طور صورتشُ لام کشیدید! هه، یه وخت فکر نکنید، قورباغه بهش شاشیده یا تو حموم زمین خورده، سنگِ پا به کونش رفته! شنیدم می‌خواید بیریدش پیش اون مرتیکه مافنگیِ جد به کمر زده، با جادو جنبل، حلیله مللیه بهش اماله کنه و با هیکل گرفتن و عزایمی که می‌خونه، بچه رو شفا بده و از مرگ بر گردونه! اون اگه نفسش مجرب بود، خودش از درد نجات می‌داد تا این طور رو تُخمش نشاشه!»

در میان خشم عمو، پدر بی‌آن که سینه صاف کند، تُفش را خورد و به آرامی گفت: «حکیم بری دوا می‌ده، ملا بری دعا می‌گه!» عمو حرف پدر را نشنیده گرفت؛ دوباره با تمسخر، دهان کج کرد و گفت: «آی تف به ریش و سُنَباتِ دنبه‌گدازِ خودت و نفسِ مُجربِ پدرِ مَنترخونت با این نسخه‌هایی که برا ملت می‌پیچی! راه باز و جاده دراز، منم جلوتون نمی‌گیرم، ریش و قیچی هم که دست اون‌ه! ولی شما که می‌خواید دست به دامونش بشید و ازش شفا بخواید، سرِ جدش این پیغومُ بهش برسونید و بگید: با او پسر حکه‌ای که داری ریدی، اون هم به قفل امامزاده ریدی!»

عمه گرگه ماست‌ها را کیسه کرد و قزل قُپ گرفت. بی‌بی قابله که می‌خواست از پاشنه به درآید، نگاه نیش‌غولی‌اش را در پس یک نازشتری مخفی کرد و سرش را پایین انداخت. مادر خیره خیره به عمو نگاه کرد و با درشتی گفت: «کفرون نکن! مگه کُفر به کُمبره گفتیم که در جوابش ناسزا بشنویم! بترس از عذاب اخروی...» خواهرها که از گریستن ایستاده بودند، با چشم تر سکوت کردند و پدر زیر لب "استغفرالله" گفت.

در سکوت جماعت، عمو با صدای بلند و گره خورده که از لانه‌ی دردش درمی‌آمد، ادامه داد: «من به دعای کسی نیومدم که به نفرین کسی برم!» سپس بی‌آن که حرفی بین او و دیگران رد و بدل شود، راه را برای ورودِ مردی با پیراهن و کت سفید که کیف چرمی در دست داشت، باز کرد.

مرد سفیدپوش کنارم نشست. به نقش‌های صورتم، دهن کجی کرد. از لام‌پشانی‌ام خجلت‌زده شدم و چشم‌هایم را بستم. مچ دستم را گرفت و پلکم را بالا زد. چشمم که باز شد، باز خجالت کشیدم. با چوب بستنی در دست گفت: «دهنتُ باز کن!» چشمانم را بستم و دهانم را که گشودم، چوب بستنی بر زبانم گذاشت و برداشت. دل آشوب شدم. هنوز چشمانم بسته بود که احساس کردم بر سینه‌ام جسم فلزی سردی گذاشته است. از لمس آهن بی‌روح، به خود جمع شدم، قلبم تپید و نفسم به شماره افتاد.

بی‌بی قابله که مثل همیشه آستین هر لباس می‌شد، در سکوت خنده‌آوری پس از آن همه آشوب، با ناز و کرشمه گفت: «بذارید آقا دکتر کارشُ بکنه!» کار مرد که تمام شد، رو به عمو کرد و گفت: «بیمار نیس، یا روحش آزرده‌آس و تمارض می‌کنه!» سپس بی‌دستور و دارو رفت. بی‌بی قابله سایه‌ی مرد را که دور دید، قهوه‌بو بده کار شد؛ با ناز خرکی، به سرشته رفت و گفت: «نسخه رو حکیم می‌ده، درمونشُ پرستار می‌کنه!» تیمارداری بی‌بی قابله که شروع شد با یک عالمه تجویز تراویده از علم زیر بغلی‌اش ماند تا با عمو بیخ‌گوشی، پیچ پیچ کند.

مادر که نجوای بی‌بی قابله را شنید، در گوش پدر گفت: «این ورقلمبیده‌ی کپک‌زده که بوی ترشیدگی‌اش کوچه رو ورداشته، بلکن از لاپایی دایی معمار بکر مونده باشه تا به دخترگی‌اش بنازه، اومده اینجا زبون بریزه تا کرم‌هاشُ بکشه!» پدر ابرو بالا انداخت؛ تبسم کنان، لب جلوی گوش مادر بُرد و گفت: «داداش در و توه‌های خودش کرده و گل و رچینه؛ پهن بار بی‌بی قدومه نمی‌کنه! اونم که جوونی‌هاش زورشُ زد، نتونست قاپ داداشُ بقاپه! الان هم اگه این دَمامه با خروسک بی‌قرار، پَس‌هی گفتار و مُهره مار داشته باشه، نمی‌تونه داداشُ قُر بزنه.»

-هه! این لکاته که مَثِ خر پیر افسار رنگین بسته، با دَسِ پس می‌زنه و با پا پیش می‌کشه، و از باد هوا واسه پسرهای تو خیابونش دلالگی می‌کنه، حالا نمی‌تونه واسه خودش پا بندازه؟! خدا عاقبت مونُ بخیر کنه؛ تو این خیرخونه ما شدیم لحاف کش این دوتا، اونوخت تو از سگ محلی داداشت می‌گی!

-زیاد سخت نگیر! خدا کنه این دو تا پا رو از خیط بیرون بذارن و لک و لکی با هم بکنن! داداش تیرش به سنگ نمی‌خوره و دمبه‌شو به سیخ می‌کشونه! خودمونیم بی‌بی قابله خوب بغل پُر کنه، ببین چطور پَسِ کون تلو می‌ده ...

-خاک تو سر خودت و داداشات کنم که این‌طور تو خونه‌ت، پس پرده می‌فرستیش و واسش پا می‌ندازی ...

آن روز عمو، بی‌بی قابله، دکتر و عمه گرگه رفتند؛ اما من هم چنان با دوا درمان این و آن در بستر ماندم. نمی‌دانم چندمین روز بیماریم بود که کابوسِ آشفته‌ی ذهنم از سرم پرید و خواب دایره‌وار سیاه و سفیدِ همیشگی‌ام را دیدم. پیرزنی نشسته بر کُنده‌ای چوبین که از آن دود بلند می‌شد، در قاب سیاه رویایم موهای زالش را با دشنه‌ای کُند می‌برید. مو بریدنش تمامی نداشت و موها در دستش دوباره مش

می شدند. مو که بر زمین می ریخت، گربه‌ای میوموکنان زیر موها می لولید. در صفحه‌ی سفید رویایم دختری با موهای مشکی ایستاده موهایش را شانه می زد که زیر پایش سگی چنبا تمه زده بود. همه چیز آرام بود که بادی به آرامی وزید و در یک آن تند باد شد.

در میانه‌ی تندباد، فرشته‌ای بال زنان، از آسمان به صفحه‌ی سفید رویایم آمد، دست زنِ مو مشکی را گرفت و از زمین کند. سگ به آسمان پرید تا دامن فرشته را بگیرد. فرشته بال زنان دور که شد، سگ پارس کرد و پیرزن قهقهه سر داد. تندباد تصویر سیاه و سفید را درهم پیچید و در زیر خاکستر مدفون کرد. دود از صحنه که بلند شد، یک جفت چشم اُزبکی خاکستری رنگ، از قاب کنار رویایم به درآمده؛ لب شده و به حرف درآمدند: «تو نظر کرده‌ای، برو شاه شکار کن»!

احساس کردم نیم صورتم سگ و نیم دیگرش گربه شده است و به جای حرف زدن، زوزه می کشم و میومو می کنم. در میان آوای آن وحوش، با آرامشی از دلک دستِ سرد بر دستم، لرز بر بند بند اندام افتاد. چشم که باز نمودم، صورت خانم فرشته را دیدم. چند پلک برهم زدم تا خواب از سر بتکانم که سردی دستش بیدارم کرد.

چهره‌اش روبه روی صورتم مثل ماه می درخشید؛ به من لبخند زد و دستم را فشرد. به صورت آن‌ها که در دور تا دور اتاق نشسته بودند، سگ دو زدم. بابا پهلون کنار پیرمردی خوش سیما با هیكلی تو منند و چهره‌ای نورانی نشسته بود. بابا پهلون با لبخند پرسید: «پسرم خوبی! بهتر شدی؟!» لبخند زدم و سرم را پایین انداختم. پیرمرد نورانی که بین بابا پهلون و خانم فرشته نشسته بود، سر جلو داد؛ چشم‌هایش را کوچک کرد؛ با لبخندی نورانی صورتم را پیمود و گفت: «به به چشم ما روشن! بنازم به این گل پسر، از دخترم شنیدم، بچه‌ی خوب و درس خونی هستی»!

در جواب پیرمرد چیزی نگفتم. بی بی قابله نزدیک پدر و مادر، روبه روی آن سه نفر نشسته بود. او که به عادت خود را نخود هر آش می کرد تا بنشن وجودش در آش درهم جوش دیگران بپزد، بابا پهلون و پیرمرد خوش سیما را "بابا جون" صدا می زد؛ با سکوتی کوتاه، رشته رشته سر هم کرد و به سمت آن دو نگاه کرد و با دلواپسی گفت: «بابا جون، پسرم، میوه‌ی دلم از دست رفت».

تمام مدت دستم میان دست‌های خانم فرشته بود. از ناکی او تمام وجودم یخ کرده بود و قلبم به سختی می زد. گاه فکر می کردم خواب می بینم؛ اما از فشار دستِ سردِ خانم فرشته و نگاه خندانش می فهمیدم، بیدارم. در تکاپوی صحبت اطرافیان، مادر نگاهی به من انداخت؛ مجسمه‌ی کوچک بلورینی را با دست به من نشان داد و گفت: «اینو خانم معلمت واست آورده، همون چیزی که دوس داشتی...».

در کنار بستر من، تنها سر مجسمه نمایان بود؛ سر بلند کردم تا تنه‌اش را ببینم. تندیس دختری ایستاده در کنار سگ بزرگی، هدیه‌ی خانم فرشته بود. دختر بر سر سگ چمباتمه زده، دست گذاشته و لبخند به لب داشت. از دیدنش فارغ که شدم، سر بر بالین نهادم و از مادر شنیدم: «ایشالا بتونیم، زحمت‌های خانم معلم، بابای خویش و بابا پهلون جبران کنیم.» خانم فرشته و پیرمرد به جای جواب تشکر مادر چشم‌ها را چروک انداختند و لبخند زدند. بابا پهلون بلافاصله به سمت من و خانم فرشته نگاه کرد و گفت: «پهلون کوچولو، من به خانم گفتم، واست مجسمه‌ی اسب بگیره اما ایشون گفتن خودم می دونم این دوس داره»!

لبخندهایم در میان تن و دستِ سردِ خانم فرشته، تازه جان گرفته بود که آن جماعت حرف‌شان برای گفتن ته کشید. موقع خداحافظی، دست خانم فرشته را رها نمی کردم و با خود گفتم: «خوب موقعی‌اه حالا می‌تونم از باباش خواستگاری کنم».

پدرش عین بابا پهلوان دوست داشتنی بود؛ با آن همه مهربانی جواب رد به من نمی‌داد و به دخترش می‌گفت "بله" را بگوید. بله را که می‌گفت هر شب تا صبح پیشم می‌ماند؛ سایه نویس آسوده می‌شد و من یک خرمن از موهای تازه‌اش را به جای یک تار مانده می‌بوییدم.

به مردمک چشم خانم فرشته که خیره شدم و کوچکی خود را در آن دیدم از فکرم پشیمان شدم. شک نداشتم با آن همه بزرگی فقط به من بگوید: «جوجه خروس!» با بیمی که از شنیدن جوابش داشتم، سردی وجودش را با گرمی دستم خریدم. خانم فرشته با دست سردی که در دست من به گرو داشت، پایش خواب رفته بود. با دست بر نوک انگشتانش می‌زد و آرام آخ می‌گفت و در تلاش بود که از جا برخیزد. پدر و مادر، با تندى به من می‌گفتند: «آقایون کار دارن، دست خانم معلم رها کن ...» بی‌بی قابله نیز با پُرگویی و کم شنوی مثل همیشه سراغ دلجویی‌اش از دیگران رفت تا بقچه‌ی دلش را از محبتی که گدایی کرده بود، پُر کند؛ دل که جُست، دهان از هم گشود: «هرچی بزرگ‌ترها می‌کن گوش کن عزیزم، بابا جون و آجی خانم می‌خوان برن!» پیرمرد با لبخند رو به بی‌بی قابله کرد و گفت: «عجله‌ای نداریم، حالا که نشستیم.»

مادر که اداهای بی‌بی قابله را دید، دهان جلوی گوش پدر برد و مثل همیشه یواشکی گفت: «شاه خانم می‌زاد، ماه خانم درد می‌کشه! خدا وقتی بخواد بده، با چارتا ناف بریدن، خانم زاییده‌ها رو صاحب این همه پسر و بابا و آجی می‌کنه! من خدا گرفته‌ی از کنیز زاییده رو بگو، انگار سنگ به رودخونه‌ی خدا انداختم که این‌طور با پنشتا انگشت تو هر دست و با درد و داغ زندگی و چاردردی که دندون‌هامون رو هم شکوند، نه رنگ بابا دیدم و نه رنگ پسر و آجی!»

پدر سگرمه درهم کرد؛ هیس نکشید؛ ولی لب تو گذاشت. مادر ساکت شد و خانم فرشته نیم خیز کرد. بر پیشانی‌ام عرق نشست و آب در چشمانم حلقه زد. پدر خانم فرشته بالای سرم ایستاد. با تنومندی خم شد؛ میان دیده‌هایم را بوسید؛ انگشتان گوشتی‌اش را باز کرد، گردوی بزرگی را در کف دستم گذاشت و پنجه‌ام را به هم آورد. دیگر توان نگهداری دست خانم فرشته را نداشتم؛ کک به تنبانم افتاد؛ بند بند تنم از هم گسیخت و استخوان و گوشت بدنم از هم پاشید.

خانم فرشته، چنگ و چلاق از زمین بلند شد؛ گزگز پایش، مزه‌ی صورتش را گس نموده بود. با مهربانی نگاهم کرد؛ دستم را کشید؛ لحاف از رویم کنار که رفت، بلندم کرد. ایستادم و در کنار همه که آماده‌ی رفتن بودند، راه افتادم. با چشم اشک‌آلود تا دم در اتاق بدرقه‌اش نمودم؛ بی‌بی قابله پُغی زیر گریه زد و زیر چشمی، چشم‌های دیگران را به امید دیدن اشک‌هایش پایید.

خانه از هر چیز تهی شد. من ماندم و مجسمه دختری که کنار سگ ایستاده بود. آن را تا صبح به آرزوی گرفتن خانم فرشته در بغل از خود جدا نکردم. چشمانم در میان دیدگان سرد و بی‌رنگ و پوزه‌ی کوچک خُره ناکشیدی سگ، سرک کشید. با تندیس در بغل به خواب رفتم. پنج بار خواب دختر و سگ را دیدم؛ اما از چشم گویا برایم لبی نجنبید.

صبح آن روز بهاری همه جا از شکوفه و نغمه‌ی پرنده سرشار شده بود. قبرا از خواب بیدار شدم. مجسمه را کنار رختخوابم گذاشتم. مادر دلش راضی نبود به دبستان بروم؛ پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «پسرک شش ماهه، با یه روز مجتهد نمی‌شی! بیماریت دروغگو، پس

وازنک داره فردا وبال گردن من می شی ...» در میان ناباورِیِ مادر پشتک وارویی بر لحاف کهنه ام زدم؛ گرد از گرده اش تکاندم و لباسم را پوشیدم. ناهارناشتا با لبخندِ نگرانِ مادر راهی دبستان شدم.

در نبود من سنگ چینِ دور بوته‌ی لوبیایم از هم پاشیده و ساقه و برگ گیاه طعمه‌ی منقار مرغ‌های مادر شده بود. از مردن لوبیایم ناراحت شدم. ناراحتی‌ام یک آن بود. لبخند زدم و در فکر فرو رفتم. حالا که ساقه و برگ لوبیا نتوانسته بود در مقابل نُک یک مرغ دوام بیاورد، پس نمی‌توانست من و خانم فرشته را بر ساق خود نگه‌دارد و به آسمان برد. در کیفم را باز کردم. مدادم را از کنار قلوه سنگ بیرون آوردم. با نوک آن، زمین گوشه‌ی باغچه را چال نمودم و با امیدواری گردویی که بابای خانم فرشته به من داده بود را در میان آن گذاشتم و رویش را با خاک پوشاندم. خیالم از چنگال و منقار مرغ‌های مادر راحت بود که نمی‌توانند با چنگال‌شان گردو را از دل زمین درآورند و با نوک‌شان پوست گردو را بشکنند و بخورند. با رویای رویشِ درخت تنومندِ گردوی سر به آسمان کشیده به سمت دبستان حرکت کردم.

در طول مسیر، خود را بر فراز شاخه‌های گردوی خیالی‌ام می‌دیدم. خانم فرشته بر بالاترین شاخه‌ی درخت نشسته بود؛ لبخند می‌زد و دست تکان می‌داد. پدرش با آبیاش بزرگی در دست، کمر خم کرده تا آب به پای درخت بریزد. از کنار درخت خیالی‌ام که گذشتم، خانه‌ها و آدم‌ها را چون اشباح ثابت و متحرک، پشت سر گذاشتم. چشمم به بی‌بی قابله افتاد؛ مثل همیشه در کوچه پهن و پلاس بود. جلوی راهم را سد کرد؛ دستی به سرم کشید؛ خم شد؛ پیشانی‌ام را بوسید و پرسید: «پسرم خوبی؟» به او لبخندی زدم و سرم را پایین انداختم.

بی‌بی قابله به آن بوس و نوازش بسنده کرد. من هم آن‌قدر بزرگ نبودم که از دست چربم چیزی به او بماسد. او در پی کسی بود که دستش به دهنش برسد؛ یا رد بر بالینی یابد که بتواند بر سفره‌اش دل ببندد؛ دستی بر شکم انداخته‌اش بکشد؛ شمشیر و تفنگ در اتاقش بگذارد؛ بالای سرش پنجه‌ی مریم در آب اندازد و آرام زمزمه کند: «زود باش بیرون بیا، آب واسه شستشو دارم، رخت نوتو که دوخته‌ام ...» بعد دم برآورد و تا رسیدن سیدِ گران ریش به بالینش، در گوش‌هایش اذان و اقامه بخواند و با اجرت پیرهن زری، ولیمه‌ای چرب و چیلی به خود وعده دهد.

بی‌بی قابله کارش با من که تمام شد، مرا بر سر گذر گماشت؛ نشانی بینی زن لاغر سرخ پوش را به من داد که یک سبد جگر از مادران دزدیده بود. من که برای خود نتوانسته بودم بینی بختکِ کابو سم را بکنم، می‌خواستم از پسِ گلِ بینیِ جگر دزد با چاقوی تیغه آبی‌اش برمی‌آیم! از لب نهر که او را بر کنارش وعده داده بودند، رد شدم. امید داشتم با نهیم دزدِ جگر را بترسانم تا مال دزدی بر سر جایش گذارد؛ اما جا تر بود و بچه نبود!

از کوچه‌های خاکستری گذشتم. نزدیک دبستان، به دلم یقین شد، خانم فرشته دستم را در دستانِ چون تگرگش می‌فشارد، من در چشمش می‌خندم و لپش را می‌کشم.

در کلاس همه‌ی نگاه‌ها به من بود. در نبود ماده دیو، انگار طوطی هم وجود نداشت. من بودم و خانم فرشته‌ای که می‌خواست لپش را بکشم. خانم فرشته وارد شد و به کسی نگاه نکرد. سر جایش، پشت عکس پدر بزرگ ریشوی ماده دیو نشست. آن‌چه می‌دانست را به

مدر سه‌روها یاد داد و شاید ندانسته‌ای هم از آن‌ها یاد گرفت. در این بودم چرا عکس پدر خندانِ خودش را به جای پدر بزرگ اخموی ماده دیو روی میز نمی‌گذارد که به صورتم نگاه کرد. ابرو درهم کشیدم. تبسم که کرد، روی ترشم، شیرین شد و چهره‌ام عین یخ آفتاب دیده از هم وا رفت. با لبخند از جایش بلند شد، دو قدم برداشت. بالای سرم ایستاد و گفت: «بهتری؟!» در چشمانش نگاه کردم و خیلی کوتاه گفتم: «آره!» با هن و هن لب به کلام گشودم؛ سراپا گوش به حرفم سپرد. خواستم از مهربانی پدرش بگویم که برقی رعد آسا دور پای خانم فرشته به چرخش درآمد و در رو شنایی روز، نوری خیره‌کننده همه جا را روشن کرد؛ ترق و تروقی تر سناک سقف کلاس را بر سرمان خراب نمود. خانم فرشته پیلی پیلی خورد؛ بر سر من هوار شد و دیگر تکان نخورد.

زیر لش خانم فرشته کمرم خم شد. دستانم را زیر سینه‌اش ستون کردم. صدای تپ تپ سینه‌اش را با کف دست‌هایم حس کردم. خونش قیر گداخته شده و به جوش آمده بود. از جوشش خونش، صورتم قرمز شد؛ چشمانم تار گشت و سرفه‌ام در میان دود غلیظ، از سینه‌ام به درآمد.

تکانی به خود دادم و از زیر آوار تنش بیرون آمدم. با دست سرش را آرام روی زمین گذاشتم و به صورتش خیره شدم. با چشمان کلایپسه رفته سقف را می‌نگریست. به پشت سرم نگاه کردم. مدر سه‌روها انگشت به گوش، چشم‌ها دریده بودند. طوطی، با چشمان وق زده و دهان باز، به سکسکه افتاده و ریقِ تکان خوردن نداشت؛ هنوز از کله‌ی پاچه خیزک دود بلند می‌شد که از خشتکِ شلوار طوطی چک چک گنداب به زمین ریخت و روان شد.

طوطی، آتش به نوک کبریت افروخته بود تا الو به جان خانم فرشته بیاندازد و من دستم از سنگ گردالی جادویی در ته کیفم دور بود تا بر فرقش بزنم. چشمم به قاب عکس پدر بزرگ ماده دیو روی میز افتاد، با یک جهش قاب عکس را به چنگ آوردم و به سمت کله‌ی طوطی پرت کردم. قاب بر گوشه‌ی پیشانی‌اش خورد و صدای شکستن شیشه‌اش از روی زمین برخاست. طوطی آخ نگفت و هراسان و شتابان از کنارم گذشت.

دستم به گوشه‌ی پیراهنش بند نشد و با دست خالی بوی تندِ میان پایش را پی برداشتم. در موج سهمگین جمعیت که گیر افتادم، برگشتم. خانم فرشته طاق باز روی زمین افتاده بود و کوچک و بزرگ با نفس بریده، دوره‌اش کرده بودند؛ اما کسی به او آب نداد. تنها انگشت نمک بر سَفَش زدند؛ روی دستش گرفتند و بر ماشینی سوارش کردند که مرده‌شور بانو را به ناکجا آباد بی‌بازگشت بُرد.

در هوای بهاری، برگ‌های مخملین از میان طاقه‌ی گلبرگ وا شده بود. شکوفه‌ها گل کرده و برگ سبز درخشانده شده بودند. گنجشک‌ها روی شاخ‌های باریک جیک جیک می‌کردند. کلاغی بر شاخه نبود. کرکس را ندیدم. گردی از کفِ کوچه برخاست. مدر سه‌روها با دل شکسته از ترسِ ترکه‌ی خانم ناظم سر کلاس رفتند و من تنها مانده بودم. با چشم‌های اشک آلود به ته کوچه خیره شدم. خانم ناظم که مرا بر در دبستان دید، با زورِ ترکه‌ی انار، کنار مدر سه‌روها نشاند. لجم گرفته بود که نتوانسته بودم آب به دهان و گلوی خانم فرشته کنم؛ او را روی دست بگیرم و سر طوطی بشکنم، بلکه بمیرد.

کلاس پابرجا بود. همه بهت زده بودند. درست مثل روزی که ماده دیو مُرد، کسی جُم نمی‌خورد. خانم ناظم به ما زل زده بود. طاقم طاق شد و بی‌واهمه از ترکه‌ی انارش، از زیر دستش فرار کردم. او در پی‌ام ندوید و کسی دنبالم نکرد. یک نفس تا در منزل دویدم.

هنوز مدرسه‌روها تعطیل نشده بودند که با چشم گریان، هرچه دیده بودم را با بغض بر سینه‌ی مادر ریختم. مادر حرف دلش را خورد تا من درد دل بگویم. قصه‌ی اشک آلودم هنوز تمام نشده بود که مادر شکیبایی‌اش را از دست داد و با بغض ترکیده گفت: «شانس تو پسر، معلم‌های خوبت یکی یکی دارن می‌رن...»

شب خواب از چشمانم رمید. صبح سحر، چشمانم گرم نشده بود که صدای مادر شب تازِ رویاهای ندیده‌ام شد و ایلغارش لرزه بر شانهم انداخت. وقتی شنید که من در عالم خواب و بیداری گفتم: «دیگه مدرسه نمی‌رم...» از رویم لحاف برکشید و با توپ پُر گفت: «الان که آب تو تُشکت کردم، مته شاشو سگ، بی آبرو شدی می‌ری پی کارت!» ناشسته روی، با لب ورچیده و یقه و آستینِ کُژم از منزل بیرون زدم. درس خواندن تعطیلی بردار نبود و من برای ندیدنِ دنیای خاکستری، چشمانم را بستم. سر به هوا و کورمال، انگشت بین بند دیوارها کشیدم. با کلیکِ میان بند دیوار، سرِ کوچه‌ی دبستان چشم باز کردم. بی‌بی قابله با یک مرد و دو بچه جلوم سبز شد.

چشمانم به چشم‌های ماده مولای بی‌بی قابله افتاد. بی‌بی قابله که ترکیب رُخش چنگی به دل نمی‌زد، سرمه‌ی هُدهُد به چشم کشیده تا خوشگل شود. اول صبح با مزاج هیل هپو و دمدمی‌اش، از دنده‌ی لُج بلند شده بود؛ به من زُل زد و با بدلعابی گفت: «مگه از آستینم جُستم؟! چیه کوری از خدا می‌خوای! شَلّی و چلاقِی دایی معمارُ کم داریم، کوری تو رو کجای دلم بذارم...» از ترسِ تلخکِ نگاهش، نیشم وا شد و سر به زیر انداختم.

همراه بی‌بی قابله مرد بدهیتی که شبیه غول داستان بود، مچ دو پسر کوچکِ خپله را در دست داشت. هر سه به تبسمِ ساختگیِ من، آخم کردند. غول بیابانی را چند بار دیده بودم. یک شباهت دور عینِ عموزادگی با دایی معمار داشت؛ اما آن دو پسرِ دهاتیِ نجسب با سه‌گرمی درهم تنیده و دُمِل بر گوش را اولین بار بود می‌دیدم. دو بچه غول پرده‌ی بابا پهلون که مثلِ دایی معمار، بینی گرد و چانه‌ی پخ داشتند، خود را نونوار کرده و چون قوچ سراندا از آماده‌یورش بودند؛ به این امید که بر شیلانِ خالی معمارِ جرتغوز بنشینند و لفت و لیس کنند.

غول بیابانی با سیل‌های چخماغی از گریبان گذشته‌اش، پاتر سونه‌ی بچه محل‌ها بود. بچه‌ها دور هم جمع که می‌شدند از این آدم شیر خام خورده، داستان‌ها می‌گفتند: «غول بیابونی زنا رو می‌دزده و تو کلبه‌اش در شون قفل می‌کنه! از زنایی که سال‌ها پیش اسیر خودش کرده، یکی یه، پسر خپلک و سر و ته یکی داره! اون از کارش دس بردار نیس، باز هم می‌خواد زنای مردم بدزده تا مادر اون دو تا پسر دُمِل به گوش کنه...»

بزرگ‌ترهایی هم که ما را از ساده بازها بر حذر می‌کردند، خود در گوش هم می‌گفتند: «مرتیکه‌ی تُف کار از لُج بچگیش که هتک و هُوتکشُ یکی کردن، این طور چشمش دنبال لنگ و پروپای بچه‌های مردم...» با شنیدن این قصه‌ها هر بار که در کوچه از دور هیکلِ بدقواره‌ی غول بیابانی را که می‌دیدیم، چوب الک دولک بر زمین می‌انداختیم، "زو" کشان فریاد می‌زدیم: «غول بیابونی سنده قلفلی...» غول بیابانی که عین در قزاق خانه ایستاده بود، مجال لب جنباندن به فُحش نمی‌یافت که ما در آستین خود می‌دمیدیم و ناپدید می‌شدیم.

اما این بار تا خرخره در ترس فرو رفته بودم. فکر می کردم مردک بی خایه ی شیرخشت مزاج می خواهد بی بی قابله را بدزد و نخ آن دو غول بچه را بیچد. ترسم را در یقه ام پنهان کردم و از کنار غول بیابانی، بچه غول ها و بی بی قابله گذشتم.

به امید آن که خانم فرشته را دوباره ببینم، به سمت در دبستان حرکت کردم. بوی شلغم و لبواز سر کوچه نمی آمد و کرکس بر چرخ طوافی اش، بال پهن نکرده بود. در نبود او، آرزوی دیدن طوطی را کردم تا با سنگ گردالی ام بر فرقیش بکوبم. نگاهم بر در و دیوار کوچه بود که بر جرز کناری دم در دبستان، عکس کرکس را با کله ی کوچک و سر تاس دیدم. نزدیک رفتم. درست دیده بودم، کرکس با همه ی هارت و پورتش تکه کاغذی شده بود تا در آخر کار او را با آرد خمیر به دیوار بچسبانند.

بی توجه به پند مادر که از مرگ کسی خوشحال نشوم، با شادمانی بی بی قابله را که به دنبال غول بیابانی چُسان فسان قدم برمی داشت صدا زدم. ایستاد. لبخندش شکوفه کرد. می دانستم از او هل پوچی عاید نمی شود؛ اما پا بلند کردم و چککی خودم را در بغلش انداختم.

سر از پا نمی شناختم. به بغلی پناه بردم که بارها بوی عرق سوز لاشه اش را تحمل کرده و بر آن شاشیده بودم. بی بی قابله از دنده ی دیگر بلند شد؛ با مهربانی من را در آغوش گرفت و گفت: «چته پسر، این طور ذوق مرگ شدی؟! از سبب شادیم برایش نگفتم؛ فقط تنگ گوشش گفتم: «خانم دوست دارم»...»

بچه غول ها که دست غول بیابانی را رها کرده، دنبال او دم گرفته بودند، هر دو برگشتند. مردک سنده گز سر در پیش گذاشت و به بی بی قابله نگاه نکرد. لب هایش را از زیر بته ی ژولیده ی زیر بینی اش تکان داد و با بی مهری گفت: «دِ بیا نوه عمو...» نمی دانم از که در کوچه شنیده بودم: «بی ریش که باشی از فریاد سیل درفته می ترسی!» با ترس از آن سیل دررفته ی ناخراشیده، آغوش بی بی قابله را رها کردم تا پی کارش برود.

کوچه از رفتن شان خلوت که شد، برگشتم و روبه روی دیوار ایستادم. در چشم عکس خیره شدم؛ صورتش را تَف مال کردم و با سرعت به سمت در دبستان دویدم. روزی نو برایم آغاز شده بود. چشمانم اشک بار و لبم خندان بود. خنده را با انتقامی که خود نگرفته بودم به دست آوردم. به داخل دبستان که رفتم، مدرسه رواها صف کشیده بودند. مثل رها شدگان از بند با خوشحالی در گوش این و آن گفتم: «بابای طوطی مُرده، کرکس مُرده!» مدرسه رواها گوش به من داده ولی هیچ نمی گفتند. خانم ناظم من را برای بی انضباطی دعوا کرد و گفت: «تو غار زندونی می کنم ها!» تهدیدش در من اثر نکرد و آرام نگرفتم.

خوشی من فقط همان لحظه بود. با شادی کوتاه بسر آمده، به ته کلاس خزیدم. سیاهی چشمم به در سفید شد، اما خانم فرشته سر بر نیاورد. معلم ها می آمدند و می رفتند. دیگر از دیدن بابای مدرسه و شنیدن داستان های گیرای حماسی اش خوشحال نمی شدم. سردابه را هم با بشکه های ایستاده بر درش به فراموشی سپردم.

همه چیز عوض شده بود. دیگر معلم ها پشت قاب عکس پدر بزرگ ماده دیو نمی نشستند. بوی شلغم پخته ی در کوچه نمی پیچد و دعوی کرکس را کسی ندید. باد و باران کاغذ چسبیده بر دیوار جرز دبستان را از بین بُرد و گنجشک ها آرد خمیر پشت کاغذ را نُک زدند؛ لابد به زیر خاک، کفنش پوسیده و بر روی آن، سنگ قبرش رنگ پریده شده بود. پسر قلعه ای، یک تکه نان شد و سگ خورد. طوطی به دبستان نیامد؛ او را راه نمی دادند و اگر می آمد، خود می دانست این بار او را می کشتم که شاید این بار می مُرد!

آن سال، پاییزش با دلگیری که رفت، زمستانش بهار، بهارش بهشت و تابستانش برایم جهنم شد. نگاه رویایی‌ام را از دست داده و همدمی نداشتم. برای رهایی از تنهایی دست به دامان گپ و گفت بزرگترها شدم تا بشنوم آن‌چه آن‌ها می‌کنند. مادر که گاه زود از کوره درمی‌رفت، می‌گفت: «با صبر از غوره حلوا بساز!» پدر با بردباری می‌گفت: «یه شکارچی باید این قدر در لونه‌ی شکار بمونه تا خسته‌اش کنه، شکار خسته رهایی از تله نداره...»

هر دو حرف‌شان یکی بود، اما حرف مادر را نمی‌فهمیدم و نشنیده‌اش می‌گرفتم؛ می‌خواستم چون پدر صبور باشم؛ در گذری که خانم فرشته گونه‌هایش را چال می‌انداخت بمانم و به گردش قید بیافکنم. نخجیرگاه، خالی از شکار بود و من هم شاه شکار می‌خواستم. در این گذر تنها شکارم بی‌بی قابله بود که او هم خورند دندان من نبود و به نگاهی نمی‌ارزید. اصلن عاشقش نبودم؛ اگر با ادعای مادری، بی‌درد زه و داد پیش نشین مرا از لای پای مادر بیرون آورده، عرق لاشه سوزش را بوییده، بر دامنش شاشیده، بر سینه‌اش سر نهاده و قصه‌هایش را بارها شنیده بودم؛ باز برایم یک قابله بود.

اما او را دوست داشتم، نه به خاطر دادن خبر مرگ کرکس به من داده، شاید به این دلیل که خانم فرشته و پدرش را خواهر و پدر صدا زده بود؛ شاید هم به نیچ و نوچ‌های او عادت کرده بودم؛ به شُل و سفت کن‌هایی که سرم درمی‌آورد؛ به لبخندهایی که به صورتم می‌زد و آخمی که بر چهره می‌انداخت. کلام موزونی که اگر دنگش می‌گرفت، پشت گوش فراخ می‌کرد تا تصنیفی در خُمره بخواند؛ بشکنی بزند و موجی بکشد تا در دل من جا باز کند.

در شکارگاه ذهنم، قُرُق اندیشه شکستم. این‌بار چشمان کیمیایی ذهنم را در میان جرزهای نمور سردابه نجستم. دل به ستیغ کوه زدم. پدر شکارگری خوب می‌دانست؛ شاه شکار هم کرده بود، برای همین همه او را "میرشکار" صدا می‌زدند.

میرشکار با قدی متوسط، سبیل‌هایی پُرپشت و چشمانی شبیه من، شکارچی قهاری بود که در کوهستان قِر از چرنده و پرنده انداخته بود. میرشکار نظر کرده، نمی‌مُرد؛ فقط می‌کشت تا زنده بماند. او جان موجود زنده را با سُرپی کم بها می‌گرفت تا برای نان عیال و اولاد به گراف بفروشد. اما کالایش قیمتی نداشت و سَر چوب این مرد لبروزی با تاوان تنگ معاشی که به دنیا داده، همیشه بر زمین بود؛ روزها هفت در را به یک دیگ محتاج می‌کرد تا شب بر زمین سر بگذارد و یک پهلوی تا صبح بخوابد.

میرشکار معروف شهر بود و نیازی به معرفی نداشت. غریبه‌ها او را از کتیبه‌ی در خانه‌اش که شاخ بزی از آن سربر آورده بود، می‌شناختند. آشناها، هم بر پرواره و سینه‌ی دیوار مهمان‌خانه‌اش، کله‌ی قوچ و میش پُر از گاه می‌دیدند. خودی‌ها هم در زیرزمین خانه‌اش، در چشمان شیشه‌ای درندگان که توان نفس کشیدن نداشتند، خیره می‌شدند؛ و همه آحسنه به ناز شستش می‌گفتند.

در خانه‌ی ما تنها او شکارچی نبود؛ مادر هم شکارچی بود. یک بار دیده بودم که مرغ عشقی را با نیش زبان کشته تا چاشت بر سفره‌ی گربه بگذارد. ولی فقط همان یک‌بار بود. دیگر هیچ‌وقت نکشت و هر بار به لبخند پدر بعد از شکار آخم می‌کرد و با گفتن: «نه گوشتِ شکار، نه چُس تازی!» زخم زبان بر کار میرشکار می‌زد.

این زن سبزه، با ابروهای کشیده، موهای بلند و نگاهی نوازشگر با چشمانی شبیه من، بی‌شبهت به پدرم نبود؛ آخر عقدشان را در آسمان بسته بودند تا در زمین با چند لفظ عجیب و غریب به هم حلال گردند. مادر در محل به "خاله" معروف بود. خواهرهایم مانند هر فرزندی

خاله‌ی معروف محل را مادر صدا می‌زدند؛ ولی من به پیروی از اهل محل او را "خاله" صدا می‌زدم. گویا خاله از این نام‌گذاری خرسند بود و به من خرده نمی‌گرفت؛ ولی به جای "پسرم" من را همیشه "مادر" صدا می‌زد.

خاله کوه را دوست نداشت و به طبیعت عشق نمی‌ورزید؛ اصلن زنده‌ها را دوست نداشت و عاشق مرده‌ها بود. خواهرهایم را که پیش مادر بزرگ می‌گذاشت تا مراقب آن‌ها باشد، من را به دیدار سنگ قبرها می‌برد. میعادگاه همیشگی ما همان مزار لاجوردی رنگ بود. در تصور کودکانم زیر آن سنگ زنی شبیه خاله زندگی می‌کرد. شب‌ها از خانه‌اش بیرون می‌آمد؛ بر اسبی سوار می‌شد؛ به آسمان پرواز می‌کرد و صبح به منزل تنگ و تاریکش باز می‌گشت.

همیشه پیش از رفتن بر سر وعده‌گاه، خاله از یقنعلی بقال، یک شیشه گلاب کوچک می‌خرید. گلاب ابزار شستن قبر بود. بقال، فقط خرمهره نمی‌فروخت؛ بجز ماست و دوغ، اسباب عطاری و عطر و گلاب در دکانش پیدا می‌شد. در قفسه‌های خاک گرفته حجره‌اش، شیشه‌هایی کوچک و بزرگ از مُشک، خشخاش، ماشک، گزنه، گلِ گاوزبان، زرشک، روناس، زنجبیل، شکوفه‌ی زبان مار، ریحان خشک، کاسنی، بالنک، چوب کُنار، گز ... روی هم می‌چید.

بقال، با دست چوله و چلاق زیر قاب عکس پیرمردی می‌نشست. پیرمرد، پیشانی چروکیده، چشم‌های شوم، ابروهای پُرپُشت و آشفته‌ای داشت. یقنعلی نشسته زیر قاب عکس، کُهنه بر پیشخوان می‌کشید. تمیزش که می‌کرد، پشتش سنگری می‌گرفت. چشمان ورقلمبیده‌ی پُر آماسش را از پشت عینکی که روی بینی درازش سُر خورده بود، برای دیدن ما به زیر می‌کشید و ورنده‌ازمان می‌کرد. مادر سلام می‌کرد و می‌گفت: «گلاب می‌خوام!» او سر تکان می‌داد؛ دستمال در دست، از جایش بلند می‌شد. کُرت و کُرت با کفش‌های پاشنه بخواب، ناله از صورت شیون زده‌ی زمین برمی‌داشت تا به قفسه‌های چوبی پشت سرش برسد. شیشه‌ی گلاب خاک گرفته را میان پنجه‌ی چپش می‌گرفت و با دست چلاقش لُته‌ی ریش شده را به سختی نگه می‌داشت تا خاک از صورت مینایی گلاب‌دان بردارد. این پا و آن پا می‌کرد و شیشه و کُهنه در دست، با مس و مس برمی‌گشت. ایستاده در پاچال، دست بالا می‌آورد؛ شیشه را روی پیشخوان می‌گذاشت و با چشمان آرزجوی پول را از دست خاله گره گره مطالبه می‌کرد.

سال‌ها بود که آن سنگ قبر را با گلاب می‌شستیم. آن‌قدر شستیم که سنگش، بوی موهای خانم فرشته را گرفته بود. از بوییدن سنگ دل‌زده نمی‌شدم. دوست داشتم سینه‌هایم را از آن بو پُر و هرگز خالی نکنم. بومست سنگ که می‌شدم، دست در دست خاله از گلاب‌پاشی مزار، به پابوس "آقا" راه می‌افتادم.

زیارتگاه را مثل گورستان خوب می‌شناختم. در گورستان، سنگ مزارها تنگ هم بودند؛ اما در امامزاده بر گور مرده‌ها سنگ صیقلی کشیده بودند تا تنها یک گور در میانه‌ی بارگاه زرد و بلندش، خانه کند. بر دو جناح گنبد زرد خانه‌ی گور، دو مناره سر به آسمان ساییده تا نقاره زنان بارگاهش را در دل خود جا دهد. بر باروی درگاهش، قراولان جوان و چماق‌داران پیر ابرو درهم کشیده، دسته‌ی پُر بر سر چوب کرده و به دنبال این و آن می‌جنبیدند تا مبادا کسی دست از پا خطا کند.

خاله، گنبد زرد و بلند را از دور که می‌دید، به اوج آسمان نگاه می‌کرد و شاید چشم‌های درخشان خدا را در آن جا جستجو می‌کرد. گاس از یافتن که ناامید می‌شد، کمر خم می‌کرد و لب می‌جنباند. با لب جنبان از کنار حوض بزرگ عبور می‌کرد و من را به دنبال خود

می کشید. زن و مرد، بالای پا شیر، دست و صورت به آب حوض می سپردند و لب می جنبانند؛ نمی دانم زیر لب چه زمزمه می کردند ولی به نظر می آمد همین لب جنبانیدن ها شرط ورود و عبور از در حرم به صحن باشد.

صحن که زمانی، صحنه‌ی نمایشی دیدنی بود حالا از آدم خالی شده، مگر تک و توک زایری در درندشت آن دیده می شد که به طرف مرقد می رفت. موسمش که می شد، نمایشش فصل و ماه و روز نمی شناخت تا بر پرده برود. یک سال زمان می برد تا مجلس ده روزه اش برگزار شود و همه بتوانند در روز آخرش هنرنمایی کنند. نمایشش در سایه‌ی نوای ده ها ساز زن و دهل کوب و صدها سینه زن سینه دریده آغاز می شد که با فریاد "حیدر" و "نعمت" وارد صحن می شدند؛ دور گنبدش می دویدند و کز و کوله بر سر می کوفتند؛ و گاه به جای بر سر کوفتن با افروختن نایره‌ی ستیزه‌ی قدیمی، بر سر و کله‌ی هم می زدند.

همه اش همین نبود و داستان‌ش تازه شروع شده بود. در بیرون صحن، زنجیر زنان با نغیر نغاره و کوبه‌ی سینه‌ی سنج مطربان، گرده خود را می خیلیدند تا گوش آسمان کر کنند. جوانان کمر بسته که شور بر شان می داشت، علم کشان پیشاپیش دسته‌ی محل، جلوی چشمان دوشیزگان زیبارو چون ظفرمندان برگشته از جنگ، سینه سپر کرده و منتظر نگاه عاشقانه‌ای بودند. دسته‌های گلو دریده، که از هم می پاشید تا صبح جوان ترها با قهقهه و عربده در کوچه‌ها پرسه می زدند. علم صبح که درمی آمد، هزاران عامی و جانی، یک تا پیرهن قبا می کردند؛ بر سیاهی آن از جلو و پشت، پنجه گلی می گذاشتند و به امید بخشایش گناهان خود با سینه‌ی پاره و فرق دریده، فریاد "وامصیتا" سر می دادند.

و در پایان مجلسش، شمعی در تاریکی شب برمی افروختند تا نمایشی را که به پندارشان، حماسه‌ای همیشگی و بی پایان است، با یاری سینه‌ی تپانچه خورده و پیشانی دریده از تیزی قداره تا ابد در دل هم کیشان خود زنده نگه دارند ...

در درندشت خلوت صحن، از نگاه چماق داران پر به دست می گذشتیم تا به حجره‌ی کوچک سیاه کنار سقاخانه می رسیدیم و از پیرزن شمع فروش، شمع می خریدیم. پیرزن شمع فروش زن بقال محل بود؛ او با گوش‌های بزرگ، گونه‌های برجسته، چشمان ریز، پیشانی بلند، عین راهبه‌ها لباس می پوشید. رهبانیتش را نمی دانم ولی با گذر پنجاه سال از همبستری اش، هنوز بی نیاز از بی بی قابله بود.

خاله که در سقاخانه، شمع می افروخت؛ لب به دعا می گشود و لب جنبان وارد صحن می شد. شمع تازه سرش گرم شده و اشکی نریخته بود که سابو ته‌ی پاشنه تر کیده از پای بساطش با پای چلاق، دوان دوان خود را بالین شمع می رساند و در صورت لرزانش می دمید. با پف کم رمق او دود از کله‌ی شمع به هوا می رفت و شعله‌ی زردش می مرد. پیرزن، شمع کم بها را که چون دست چلاق و احلیل بی نطفه‌ی شوهر بی خیرش بود، تاج می چید تا به جای شمع کافوری، به صاحب دردی بفروشد، باشد که حاجتش روا شود.

از صحن که می گذشتیم، به رواق می رسیدیم. در چوبی بزرگ دو تاش بازش باز بود و رویش از گل و بته نقش برجسته‌ی فراوان داشت. خاله دستی به روی در می کشید؛ گوشه‌اش را می بوسید و از آن رد می شد. زیر گنبد بلند چل چراغی بزرگ آویزان بود. آینه‌های کوچکی از بالای گنبد تا روی سنگ دیوارها کشیده شده بودند. دور معجر روز محشر بود؛ تنگ آن آدم‌ها سینه چسبانده و بر کنارش لب می جنبانند. چماق داران پر به دست، بر سر و صورت جمعیت می زدند تا حرمت "آقا" نگه دارند. آقا با ریش محرابی و عبای دور سر، چهره در قاب منبت قدیمی داشت. نگاره‌اش در کنار شمشیر فرو رفته بر غلاف چرمین و کتاب بزرگ گذاره بر رحل چوبین، روی

دلِ سنگ ایستاده بود. به زیر آن سنگِ گران آقا در مزار تنگش دراز کشیده، با ابروی درهم، گنبد به آسمان رفته‌ی خانه‌اش را به امید دیدن خدا پر و پر نگاه می‌کرد.

قبر با همه‌ی سنگینی‌اش در چار دیواری ضریح اسیر شده بود. بوی گلاب به خورد تن ضریح رفته، اما طعمش سرد و شبیه پوست انار، گس و تلخ بود. خاله در میان آن همه بوی زیر بغل و کف پا، با زور شانه، راه به‌رویم می‌گشود. رودرروی مرقد آقا، خاله آهن زرد و سرد را می‌بوید و می‌بوسید. سیه مست بو که می‌شد، سکه‌ای به من می‌داد و بلند می‌کرد تا آن را از درز شیشه‌ای ضریح زرد، به داخل بیاندازم. سکه را که از لای درز به کنار قبر می‌انداختم، خاله مرا زمین می‌گذاشت و زیر دست و پای آدم‌ها فراموشم می‌کرد. به حال خود که رها می‌شدم، خاله از میان مشتش بند سبز رنگی بیرون می‌آورد؛ لب جنبان آن را به کمر ضریح می‌بست و چشم بر همه چیز می‌بست. بعد از کلی لب جنباندن، چشم از هم می‌گشود. در میان انبوه بوی بدن و اندام‌های ریز و درشت، دست از تریح دامنش می‌گرفتم تا پس پسکی با او از آن‌جا خارج شوم.

در بین راه خیلی‌ها را می‌دیدیم. از بی‌بی قابله که می‌گذشتیم، به خانه می‌رسیدیم. خاله بی‌آن که خستگی در کند، دست به کار می‌شد. اسفند بر آتش برشته می‌کرد و کاه دود راه می‌انداخت؛ بعد آرد و شکر را در روغن حیوانی تفت می‌داد تا بوی خوش حلوی لب دوز خاله کوچه را بردارد. حس بویایی بی‌بی قابله از عاطفه‌ی او قوی‌تر بود. بوی حلوا و آردوله که به مشامش می‌خورد، عطوفتِ مادرانه‌اش به غلیان درمی‌آمد و ملاقه به دست، از چند محله آن طرف تر، پای بساط هریسه نذری هر آشنا روشنا حاضر می‌شد. غروب نشده بی‌بی قابله بو برمی‌داشت و به خانه‌ی ما می‌آمد. با کمک خاله شیرینی مرده‌ها را در نان نواله می‌کرد، در ظرفی روی هم می‌چید و به دستم می‌داد. خاله با مهربانی می‌گفت: «مادر، شب جمعه اموات از همه چی آزادان، مَثِ زنده‌ها که محتاج دعای خیر آن، چش انتظار خیرات آن».

حلوا به دست، سر گذر می‌ایستادم. حلوا خورها، حلوی لوله شده در نان را در دهان می‌گذاشتند؛ لب می‌جناباندند و با دهان آبستن از خمیر چرب و شیرین، به جای تشکر می‌گفتند: «خدا رحمتش کنه»!

پایان یک روز که کارم تمام شد، اسم زنی، که روی سنگ لاجوردی معطر، نامش را خوانده بودم، با تکرار به یاد سپردم تا فراموشش نکنم. در پستو به سراغ گنج‌های اسناد رفتم؛ با کشف سند نام و نشانم به بزرگ‌ترین مجهول زندگی‌ام دست یافتم.

از روی این کشف و با دزدکی گوش دادن به پیچ فامیل و اهل محل، دریافتم، خاله‌ی من و اهل محل که سالیان سال است، نقش مادرم را بازی می‌کند، خاله‌ی من است. با همین اشارات، پس از کشف هویت زنِ مدفون در گور معطر، از باد شنیدم که مادر من، با شکم برآمده از دشتکِ نه ماهه، گهواره جنبان و لالایی خوانِ کودک شیرخوارش بوده تا در کنار مردش پستان بر دهان بچه‌اش بگذارد. مردِ خانه که سُنْبه بر خانِ تفنگ کرده تا از آن غبار بزداید، با انگشتِ شیطان، جانِ لوله از فشنگ پر و با انگشت سَهو، گلوله از آن خارج شده بود.

تیر غیب که بارها سینه‌ی "آهو" و "گوزن" را آماج خود قرار داده بود، سینه‌ی مادر را رنگین کرد تا کودک شیرخوار و هم شکم دَمِ قیانش را برای رفتن در حصارِی از خاک تنها بگذارد. همان حصارِی که من سنگش را خوانده، شسته، بوییده و رازهایش را کشف کرده بودم، سنگِ قبرِ مادرم بود.

آن روز را من به یاد ندارم ولی همه می‌گفتند، پدر با جنازه‌ی روی دست فریادرس می‌خواست و با فریادش، پدر بزرگ را به کمک خواسته بود. پدر بزرگ که بر سر جنازه‌ی بر زمین مانده‌ی عروش رسید، نگذاشت گوش حاکم خبردار جنایت پسرش شود؛ به دستور او مادر را شبانه و برای رهایی پدر از بند زنجیرِ عدالت کور، به جایی که همه می‌برند و بر نمی‌گردانند، بُردند؛ شستند؛ پیچیدند؛ گذاشتند و برگشتند. از آن پس من با دو خواهر گورزادم که بی‌درد زه و دادِ قابله، به روی دنیا و لَک می‌زدند، مادر می‌خواستیم.

پدر، با عذابِ وجدانِ انگشتِ شیطان، از نافرمانیِ کار از شَسْت شده، بی‌آن که اسیر نگاه قانون بشود، گوش به فرمان پدر بزرگ هشتاد و یک ساله‌ام داد و به حکم او که گفته بود: «برای کسی دل بسوز که خواهر زن نداشته باشد»، سر فرود آورده بود، تا خاله‌ی یک بخته‌ی سیاه بخت، جنیتِ مادرم شود.

از پدر و خاله که بگذریم، حکایت من که تا ششمین سال بر صفحه‌ی آسمان، بر لب مار از برج کمان در تنِ دردمندِ زنی خانه داشتم، روایتی شنیدنی از اولین سه شبِی زندگی من بود. در صبح روز عید خون، پس از نُه ماه دزدیدن شیرِ جانِ صاحب خانه، با کمک دست‌های زمختِ بی‌بی قابله به هولدانی دنیا پا گذاردم.

در اتاقی که بوی گلِ پیچ امین‌الدوله فضا را معطر کرده بود، با چند لفظ نامفهوم که در گوشم خواندند، هرچه گریه کردم و شیر پستان در دهانم گذاشتند، لحن داوودی نیافتم. پیش از آن در ویارم یک تاس کاه گل خورده بودند، اما خشت انداز و زنبه کش نشدم. پس از آن پوست سر نَهرام را که بریدند، بی‌بی قابله به امیدِ پسرزایی آن را به زن آبستنی داد تا گرم گرم بخورد. از جشن ختنه سوران، سوزش دردناکی را به یاد دارم که شاید همان درد، فکر شب زفاف در سرم انداخت. دستِ چپ و راست که از هم شناختم، قلم به دستم دادند تا میرزا خوشنویس شوم که با نام عشق، قلم به بازیچه‌ی کودکی سوختم. در اوج جوانی، به امید میر شکار شدن تفنگ به دستم دادند؛ تفنگ که در دست گرفتم، خواستم آن را در چاه اندازم که با گُشته‌ی روی دست تا ابد از شَرش رهایی نیافتم. در زندگی هیچ کار نکردم، اما قدم مبارکی داشتم که رسم آدم کشی را با زادروزم برانداختم.

از همان روز سَرِبهای آدم‌ها، قربانی کردن نشخوارکننده‌ای به درگاه خدایانی بود که کفاره‌ی گناه از ما می‌خواستند. خداها یک خدا شده تا به امر او و به خواست پدر بزرگم، سنت آدم گُشی فراموش کنیم. دیگر پدری پسری را نمی‌کشت تا قهرمان وار در عزای آن بنشیند؛ اما از پدر کشی هم فرمانی نرسیده بود.

پدر بزرگ که رسم پدر کشی ندیده و فقط سنتِ فرزند کشی شنیده بود، پس از ذبح جاندارِی اجازه می‌یافت در آینه نگاه کند، مویش را شانه بزند و ناخنش را بچیند؛ آرزو داشت، بر گرده‌ی قوچی سوار شود و از پلی به نازکی مو و تیزی شمشیر عبور کند. او که زمانی چوب خط از کشتارِ میش و قوچ پُر کرده بود، گردنه بر ملت می‌بست و با دولت ستیزه می‌کرد؛ حالا سرِ پیری، تفنگ به پسر داده بود؛

از ترس زمین خوردن و آزار دیدن از پرتو آفتاب، عصا و کلاه بر دست و سر می گرفت و می گذاشت؛ می خواست پیش از آن که بر زمین سر بگذارد، سبزی شاخه‌ی نورسته‌ی شجره‌ی خانوادگی‌اش را به امید جاودانگیِ نسلش، ببیند.

به امر پدر بزرگ، قصاب با تیغ و فِسان در دست، مثل میلیون‌ها سلاخ دیگر کارد بر گلوی زبان بسته‌ای آورد تا به خون بهای کشتن یک شپش خدا را از خود خشنود سازد. بی‌بی قابله هم بی‌آن که نه ماه تُکِ دل بکشد؛ زور بزند و پستان در دهانی بتپاند؛ با اجرت یک پیراهن زری که با دوختنش سوزن به پای هروله کنندگان می‌نمود؛ از ران زانو صاحب یک پسر دیگر شد. بند ناف را که چید، پیراهن قیامت بر تنم کرد؛ انعام گرفت و در چله بُری من ولیمه خورد. من هم به لطف مادری که مرا نزاایده و شیر نداده ولی با مهربانی‌هایش سرم را در دامنش می‌گرفت، اجاق پدر و پدر بزرگ، روشن کردم. با اجاق روشن پدر، بی‌مادری درد بدی بود؛ آن زمان بود که فهمیدم، اگر ده مادر از جنس خاله و مادر بزرگ داشته باشی، کسی دردت را مرهم نمی‌گذارد و باز تو بی‌مادری ...

در میان ترحم همگان از درد بی‌مادری، بی‌بی قابله من را می‌بوسید؛ دستی بر سرم می‌کشید؛ نگاهی به آسمان می‌انداخت و می‌گفت: «آخی مادر مرده، مادرش بمیره که من باشم؛ کاش مادرش مِث میمون بی‌قابله، با درد از سرِ زای می‌رفت و با چِشی که به دنیا داشت، نمی‌دید، نون زیر کبابِ هووش بشه و واسه بچه‌اش مادری کنه...»

عمه گرگه هم بی‌کار نمی‌نشست؛ بادبزی نیمه باز در دست می‌گرفت؛ گردن شق می‌کرد و قربان صدقه‌ام می‌رفت؛ و مرا به نداشته‌ام که تنها عکسی از آن باقی مانده بود، آشنا نماید. با دیدن زن مو مشککی که چون سیبی با خاله نصف شده بود، یاد سنگ قبر لاجوردیِ معطر می‌افتادم؛ به دیدن عکس بسنده کرده و دیگر هیچ‌گاه برای دیدن مرده‌ها حتی با اصرار خاله به قبرستان نرفتم.

با بی‌مادری، از نگاه به ظاهر پُر مهر عمه و مهرورزی‌های بی‌بی قابله جانم می‌سوخت. عمه گرگه هرچه در دل داشت گفته بود، اما ادعای مادری نمی‌کرد. بی‌بی قابله که آدای مادر را درمی‌آورد، فقط یک قابله بود. خاله همان زنی که به جای مادر، خاله صدایش می‌زد، مادری نبود که در حکم یک زن پدر، و در نبود مادر با او بسازم؛ خاله، مادراندری رازدار بود که به جای دامن برای من دل می‌سوخت و من رازهای دلم را در دامنش می‌ریختم.

اسرار فاش نشده از دامن خاله در دامن دیگران زیاد بود. اسراری که از دهان قُرصِ خاله بیرون نمی‌آمد، در محل دهان به دهان می‌گشت. همان‌ها که اسرار کشف می‌کردند و راز مردم لقلقه‌ی زبانشان بود، در گوشه‌ی کوچه و کنج محفل، نقطه‌ی تاریکِ زندگی دیگران را روشن می‌کردند. از وِت و ته‌ی روشنگرانه‌ی فامیل و اهل محل خبردار شدم که روح سرگردانِ مادرم، در این خانه و خانه‌ای در همسایگی ما، در جلد پرنده‌ای در حال پرواز است. شنیده بودم روح سرگردانِ مادر از پدرم انتقام می‌خواهد و قصد دارد خاله را بر بال‌هایش سوار کند و پیش مادر ببرد. باور این حرف برای من جستجوگر سخت بود که خاله با هیکل انسانی، بر بال‌های پرنده‌ای کوچک چون کبوتر سوار شده و به نزد مادر در بهشت برود.

برای کشف این گفته، روزها بر پشت بام می‌رفتم و به اوج آسمانِ آبی چشم می‌دوختم. با چشم‌های پُر از آب پرنده‌ای را بال زنان دنبال می‌کردم تا به در خانه‌ی ما بیاید، خاله را بیابد و او را بر بال‌هایش بنشاند؛ اما او بی‌آن که خانه‌ی ما را پیدا کند و مسافر بر بال بنشاند، بر سوبدای دل آسمان نقطه می‌شد و از نظر ناپدید می‌گشت.

نگاه کردن برای من کنجکاو کافی نبود تا از این راز خبر شده، بگذرم. پرنده‌ی بزرگ مُفَتِ چنگم نبود، یک جوجه می‌خواستم تا آن قدر به او غذا بدهم تا قد یک بوقلمون شود. بزرگ که می‌شد، بر میان گردنش سوار می‌شدم؛ به پروازش درمی‌آوردم تا با آن در آسمان‌ها از اسراز زمینی باخبر شوم.

برای یافتن جوجه‌ی گنجشک و پرستو به زحمت از نال کس بالا می‌رفتم. خود را به زیر خرپشته می‌رساندم. پرنده‌ی مادر، نوک انگشتانم را بر لبه‌ی لانه‌اش که می‌دید، شافوت زنان، پرواز می‌کرد. بی‌اعتنا به مادری که بالای سر من به پرواز درآمده بود، جوجه را از آشیانه‌شان بیرون می‌آورد. پرنده، چغلی انداز و شیون کنان این طرف و آن طرف می‌پرید؛ جوجه‌هایی که با چند سوک، پوست تخم شکسته تا از قفس تن رها شوند حالا اسیر کف دست من شده، جیک جیک کنان، بدن بی‌گُرک و پَرِ آوریششان عین خایه حلاج می‌لرزید.

گاهی که مادر بزرگم سر می‌رسید و مرا بر آشیان پرستوها می‌دید با تشر من را پایین می‌آورد و بالته‌ی پتی از دندان می‌گفت: «پسره‌ی سرتق، خودتُ آویزون چی کردی؟! بیا پایین، حاجی حاجی، سیدآن، خون سید هم شوم، بچه جون!» و مرا از علی موجودی که پس از چهار میخ کردن بچه‌ی شیطان، با چراغ موشی که زیر تنش می‌گرفت تا روغن از تنش بگیرد، می‌ترساند.

مادر بزرگ که من را بر لانه‌ی گنجشک‌ها می‌دید، به جای نهی کردن بر اسارت و کشتن آن‌ها می‌گفت: «ناز باشی الهی! ننجون، جیک جیک گنجشک ناله و نفرین ... اینا با نُکشون مَشک امام تشنه لبُ پاره کردن!» و بی‌تفاوت به جوجه گنجشکِ لندوکِ اسیرِ دستم، مرا از موهومی نمی‌ترساند تا آن را رها کنم.

دور از چشم خاله، با جوجه‌ی در کف دست، به زیرزمین خانه‌ایمان می‌رفتم؛ از دالان چشمان شیشه‌ای براقِ "خرس" و "پلنگ" و "فوج" و "کل" ... که گذر می‌کردم جوجه‌ی لرزان و ترسان را بر تکه نمدی میان خنزر پنزرها می‌گذاردم و برمی‌گشتم. فردا که به سراغ جوجه می‌رفتم؛ تنها جسد خشکیده‌ی آن را می‌دیدم که پلکش بر کاسه‌ی چشمش فرو رفته بود و مورچه‌ها سر به شکمش فرو برده بودند. بر نعش آن گریه می‌کردم و با افسوس، جسد جوجه‌ی نگون‌بخت را همان‌طور که آورده بودم، مخفیانه می‌بردم. به دور از چشم دیگران، در تاریکی شب، جسد خشکیده‌ی جوجه را در باغچه‌ی منزل مان میان گل‌های رنگارنگ و کنار دانه‌ی گردویی که کاشته بودم چال می‌کردم و بر آن قبرها تراشه‌ای کوچک از سنگی سیاه می‌گذاردم.

چند جوجه را که به کشتن دادم باز دست بردار نبودم و برای دست یابی به گم‌گشته‌ی ذهنی‌ام با سماجت پیش می‌رفتم. هر روز روح مادرم را در افق آسمان و کُنج تاریکِ پستو جستجو می‌کردم. اثری از آن که نمی‌یافتم، ناامید به دامن خاله پناه می‌بردم. خاله محرم رازم بود. هر بار که در مورد روح سرگردانِ مادرم می‌پر سیدم لب تو می‌گذاشت. روی خواسته‌ام که سماجت می‌ورزیدم، ابرو درهم می‌کشید. از پَسَم که بر نمی‌آمد، مرا پیش پیرمرد همسایه با یک وجب ریش خاکستری می‌برد.

پیر گران ریش، نگاه خصمانه‌ای داشت. او که سر جُنبان و همه کاره‌ی اهل محل بود، از روزی که به دنیا می‌آمدی تا روزی که از دنیا می‌رفتی، با نگاه شرورانه‌اش در گوشه‌ت اذان و تلقین می‌خواند؛ و بین آن دو زمان هر روز باید به نمازش اقتدا، به دعایش اعتقاد و به درمانش ایمان داشتی تا رستگار می‌شدی!

پیرمرد که بر پیشانی خود داغ بلندان داشت، در هفت در و دربندون روی پوست بزرگ پشمی که بر فرش رنگارنگی پهن کرده بود، تنها می‌نشست. سال‌ها بود که سید چهره به دیوار این و آن داشت، اما قاب عکسی از خود بر دیوار نداشت که زیرش بنشیند. در ته اتاقش پشت به دیوار صاف و بی‌نقش میخ کون بر زمین می‌کوبید و بر دو بالش بزرگ پشت می‌داد. او که کله‌ی بی‌مویش را با کلاه لته‌ای می‌پوشاند، بر پیراهن چلواری سفیدی که تا زیر کت و کونش می‌آمد، شال سبزی از کمر می‌بست؛ پاهای فربه و لمبه‌ی چروکیده‌اش را از میان شلواری پاچه‌گشادش دراز می‌کرد و بر خرزهی بیرون زده از زیر خشتک تنگه‌ی پایش که عین بچه‌گره‌دالی دالی می‌کرد، گاهی دستی می‌کشید.

از شدت پیری نبود. عادتی بود که از جوانی در تنش مانده بود و با آن کارهایش را با فس و فس انجام می‌داد. او بی‌آن که من را از پرسش سوال‌هایم منع یا توجیه کند به کارش مشغول می‌شد. تسبیح دانه در شت میان دستان چاق و چلمبه و پشمالودش را از هم باز می‌کرد؛ از روی عرق چینش عبور می‌داد و به دور گردنش می‌انداخت. به گل‌قالی که خیره می‌شد، با دست چپ ریشش را در دست می‌گرفت؛ به همان سمت متمایل می‌کرد و به خود تکانی می‌داد.

زیره را که زیر نرمة می‌گذاشت، با تکان پک و پیزی‌اش فضا از گند درونش پُر می‌شد؛ بی‌توجه به بوی اتاق، از زیرسیگاری، بادبز، جوال دوز، کتاب زرکوب عتیقه‌ی قطور کثیف جلد چرمی با نشانه‌های زیادی که مثل زبان آخته‌ی مار از آن سربر آورده بودند، می‌گذشت. به میز چارپایه‌ی کوچک که می‌رسید، بر آن خم می‌شد؛ با سواد نم کشیده و دست لرزان، بر تکه کاغذی سفید و موریانه خورده، چیزی می‌نوشت؛ چند تا می‌زد؛ در پاکت کوچکی می‌گذاشت؛ از دور، دور سر من می‌چرخاند و به خاله می‌داد.

سید کارش که تمام می‌شد، در چله‌ی زمستان، بادبز را از دُم می‌برداشت؛ محکم در دست می‌گرفت و چند بار با آن خود را باد می‌زد. بادبز را که بر زمین می‌گذاشت، جوال دوز را می‌برداشت؛ در میان مشت پنهان می‌کرد و با انگشت اشاره من را صدا می‌زد. زانویشان بر زمین به کنارش که می‌رفتم، به آرامی نشتر بر زیر دنده‌ام فرو می‌کرد؛ لب به خنده می‌گشود و با لهجه‌ای دهاتی که واژه‌ها را همه زیر می‌داد، دندان‌گرچه می‌کرد و به بلندی لب می‌جنباند: «پسره دردت آمد؟!»

من که در جوالم نمی‌گنجید سیخونک بخورم، بی‌آن که لبخند بزنم، با آخم در چشمانش خیره می‌شدم و در جوابش می‌گفتم: «نه!» او که از من آخ گفتن می‌خواست، چیزی نمی‌گفت؛ اما با نگاه نحس و سردش، نمک در کفشم می‌کرد. من هم گره بر ابرو می‌انداختم، جلوی پایش بلند می‌شدم تا کفش‌های جفت شده بر در را به پا کنم.

خاله به کار من و سید لبخندی میانجی‌گرانه می‌زد؛ نامه را می‌بوسید؛ چند پول کاغذی تا شده را زیر عبای پیر گول می‌گذاشت و بعد از چند بار "خدا خیرت بده" گفتن، عقب عقب از در، بیرون می‌رفت. در آستانه در که بودیم، پیرمرد با چشمانی بسته مثل زمانی که خاله لب می‌جنباند، به جای خداحافظی می‌گفت: «الله ما را از شیطان دور و الله ما را آدم کند...» و چندبار بی‌کلام لب می‌جنباند.

دست در دست مادر، سر جلو می‌انداختم تا از حیاط دنگالی که درخت نخل بی‌ثمری، در کنار حوضی کوچک قد برافراشته بود، بگذریم. درخت، دست به آسمان کشیده و با هر آفتابی سایه داشت. سایه‌ی کم رمقش، با گذر نور از میان پنجه‌های برگ به روی حوض، غربال می‌شد و چشم را با نگاه بر آب ریخته در کاشی‌های آبی‌اش، می‌زد.

از تک درخت کنار حوض گندیده که رد می شدیم، به دالان درازی که به در چوبی کوچکی ختم می شد، می رسیدیم. مردی جوان با ریش و سبیلی بور روی زیلویی کهنه زیر دالان نشسته بود و با عینکی بر بینی گذاشته، چشم از کتابی که عکس مغز چروکیده‌ای روی جلدش کشیده بود، برنمی داشت.

مردک مُفینه به جای فین کردن، مُفش را بالا می کشید و گردنش را چون لاک‌پستی که از لاکش بیرون می آمد، به داخل کتاب فرو می برد. در کنار مرد جوان میمون با نمکی با قلاده‌ی فلزی باریک و بلند به تنه‌ی درخت بسته شده بود. بوزینه با ورجه و ورجه خود را بر لب کوله‌ی حوض می رساند. به حرکات بامزه‌ی بوزینه می خندیدم، به طرفش که می رفتم، خاله دستم را می کشید و با زور به طرف دالان می بُرد.

آن مرد را بارها دیده بودم. در شبیه گردانی شام غریبان امام خوان می شد؛ خود را به شلی می زد و از ترسِ غول بیابانی که شمرخوانی می کرد، چون گرگِ تنهایی که چشم از چشم همنوعش برنمی داشت، به او پشت نمی کرد. غول بیابانی تا پشت او را به خود می دید، دو بند انگشت به کونش می کرد. او هم با چُلم آویزان از بینی، پشتِ سرِ زینب زیادی‌ها، دنبال دو طفلِ دُمل به گوش، به اسیری می رفت.

خود یک بار از گوشه‌ی دیوار دیده بودم، به اسارت رفتن فرجام کار نمایش نبود و نمایش حقیقی در پشت پرده‌ی نمایش اجرا می شد. به دور از چشم مردم، کرده و کننده، هم کاسه شده، دستشان در کاسه‌ای بود که بر سفره‌ی دل مردم پهن کرده بودند. سهم پسر سید با شالِ سبز دور کردن از همه بیشتر بود؛ ولی غول بیابانی با سیل تا بناگوش درفته‌اش، بیشتر از طفلی از طفلان مُسلم به او دانگ نمی داد.

هنوز در حیاط خانه‌ی سید بودم؛ خاله که از تقلای من برای به دنبال بردنش خسته می شد، دستم را رها می کرد. با دست رها، در جلوی دالان پشت سرم را نگاه می کردم. خانه‌ی قلعه مانند سید با دیوارهای بلند مکانی تنفرآمیز بود. چشم براق گربه‌ها از سوراخ سنبه‌ها تا هری دیوار، چشم را می زد و از جلای باهک شان دلم آزرده می شد. برای آن‌ها دست به کفش که می شدم و نشانه می رفتم که بزمن، خاله‌ی متفر از گربه، برمی گشت؛ دستم را می گرفت و می گفت: «مادر "پیشی" فرشته است و شیطان از خونه‌ی آدم دور می کنه!» و من را از زدن آن موجود بر حذر می کرد.

دوشادوش خاله از دالان که می گذشتیم به در چوبی سبز رنگ می رسیدیم. رویش نقش و نگاری نداشت و با همه‌ی سادگی‌اش، روی پایش بند نبود. از کُریاس که رد می شدیم، صدای شکستن فقراتِ یک لنگ در با هر ورود و خروجی مو بر تن آدم سیخ می کرد. رو به سوی کوچه، همیشه از روستایی و شهری کسی پشت در بود. با خیک روغن روی دوش و خروس آخته‌ی زیر بغل، محتاج دعا و درمان بودند تا قابجی، اجازه‌ی ورود آن‌ها را به حریم سید بدهد.

پشت در خانه‌ی سید، از محتاجان دعا و نیازمندان درمان رد می شدیم. سید که در برآوردن آرزوهای خاله با دعاهايش قدمی برمی داشت، خاله هم بی چشمداشت خدمت به اهل و عیال سید کرده و همیشه می گفت: «مادر، من بچه سید زیاد شیر دادم و خیلی خوشحالم که سینه تو دهن بچه‌ی سید گذاشتم؛ آگه واسم بچه‌ای نمونده، لااقل پستونم تو آتش جهنم نمی سوزه!»

داستان ناف بُری برایم حکایت تازه‌ای نبود؛ داستان زاییدن زن‌ها را هم که از دهان این زیاد شنیده بودم؛ اما نسوختن پستان زنی که در دهان نوزادی بچپاند، برایم خیلی مسخره بود. با فکر پستان در امان مانده از آتش جهنم به سمت خانه حرکت می کردیم.

در میان راه حتماً بی‌بی قابله را می‌دیدم. با دیدن بی‌بی قابله، خاله من را از نظر تنگ و سَقِ سیاهش پنهان می‌کرد. در پناه خاله از دسترس بوسه و چشم زخمش در امان می‌ماندم تا گلایه‌گذاریش بشنوم. بی‌بی قابله که با هر زن و مرد ادعای مردیش می‌شد، آب بر سر همه می‌ریخت و با چُسِ نفسی و ناز و گوز، زورچپان در دل آدم‌ها جا باز می‌کرد؛ به جوابِ آرواره لقی و روده درازی‌اش، دست پیش می‌گرفت و چنین گلایه‌گذار خلاق می‌شد: «هی از احوال پرسى شما ... خواهر چى بگم؛ تند برى مى‌گن اُفر بخیر، کُند برى مى‌گن خدا بد نده!» بی‌بی قابله هنوز حرف بر زبان داشت که خاله عذر می‌خواست. بی‌بی قابله که گله‌مند می‌رفت، خاله برمی‌گشت؛ با چاقوی کوچک جیبی جای پایش را خط می‌کشید و با غُرولُند می‌گفت: «بی‌بی قابله! هه! لابد مادرِ خانم، موقع بارداریش مُرده دیده که این‌طور چشِ دخترش شوره ...» این را که می‌گفت سر جایش خشکش می‌زد؛ به من نگاه می‌کرد و با زبان طعنه می‌گفت: «مادر پیش مرگت بَشم، سنگِ نظر چشم که بهت دادم از خودت دور نکن! این همه چیز خانم، سَقشُ با زغال برداشتن، هر کی ندونه من که می‌دونم، سر بیخ طاق می‌کوبه و الکی قربون صدقه‌ی بچه‌های مردم می‌شه. ترشیده خانم از بی‌شوهری چش نداره ستاره‌ی بالای سرشُ تماشا کنه تا چه برسه به این که اجاق و زاد و زاتول مردمُ ببینه!»

به خانه که می‌رسیدیم، از خاله می‌پرسیدم: «پیرمرد چى تو کاغذش نوشته؟» خاله متانت به خرج می‌داد، عشوه می‌کرد و به آرامی می‌گفت: «سیدِ بزرگوار واسه مون دعا نوشته، دعای سید علاج هر دردی‌ه! اگه کسی دعا رو باز کنه و بخونه، دعا باطل و اون شخص کور می‌شه...»

جواب خاله نمی‌توانست حس جستجوگر من را ارضا کند؛ دور از چشم خاله، کاغذ تا شده‌ی پیرمرد را از دَرز دیوار درمی‌آوردم. به امید کشف رازی از رازهایی که در ذهنم جا خوش کرده بود، تای کاغذ را از باز می‌کردم و می‌خواندم. سید در ستون‌های افقی و عمودی، پشتِ سر هم و به گل و گشادی، با حروف کج و معوج نوشته بود: «بُل بُل»، «قُل قُل»، «جُل جُل ...» از دیدن خط مورچه‌ای سید کور نشدم و به آن مفردات ریشخندم گرفت؛ شک نداشتم این به ظاهر مفاهیم و اصوات بی‌مفهوم نمی‌توانند آرزوی خاله را برآورده و مرا از فکرهايم رهایی بخشند.

پرسش‌ها و کنجکاوی‌های من به همین جا ختم نمی‌شد. مدتی بود که فکر می‌کردم بچه‌ای رها شده‌ام و برای یافتن و دیدن پدر و مادر واقعی‌ام به جای بال پرنده، باید بر دسته‌ی جارویی سوار شوم؛ گربه‌ی سیاهی را در بغل بگیرم؛ با آن به پرواز درآیم؛ اوج بگیرم و به سفر دور دنیا بروم. این راز را برای کسی بازگو نکردم و برای بافتن رشته‌ی تخيلم دست به کار شدم. برای به پرواز درآمدنم، بچه گربه‌ای که مادرش جوجه‌های ثَقَلِي مرغِ خاله را خورده بود، در بغل گرفتم. به دور از چشم مادرش و مادرم، بر دسته‌ی جاروی بلندی سوار شدم و از روی پنج پله‌ی جلوی ایوان پریدم. شاه خیرگیر که بر گرده‌ی بچه گربه دست معجزه‌آسا کشیده بود، چارچنگولی پایش آورد؛ اما دسته‌ی چوبی جارو در میان ران‌های من شکست. با صدای سقوطم از آن ارتفاع کم، گریان و نالان، رازم افشا شد تا رسوای در و همسایه شوم.

استخوان پایم که ترک برداشت، مثل همیشه، نه برای دعا، بلکه این بار برای درمان مرا پیش کفتارِ پیر بردند. دعا و درمان او یکی بود. فقط می‌نوشت و می‌خواند. با دو نوشته بر تکه کاغذی از دور زنی را آبتن می‌کرد و با خواندن وردی از نزدیک هذیان‌گویی را شفا می‌داد.

اما این بار، جادوگر پیر که وارد میدان شد، با پای سنده گندله روی پایم نشست. دیگران هم به کمکش شتافتند؛ دست و پایم را برای او مَهار کردند تا او کارش را تمام بکند. کارش را که شروع کرد، دادم به هوا رفت؛ هیچ کس فریاد رَسَم نبود؛ تنها عضو رهایم دهانم بود که با آن تا توانستم، فریاد زدم.

مردم محل به شنیدن داد و هوار، از منزل سید عادت داشتند و همیشه صدای هوار بیمار، قهقهه‌ی مراد گیرنده و هق‌هق توبه پذیرفته شونده تا سر کوچه می‌رفت. داد زدنم که تمام شد، پایش را از پای من برداشت و دست به کار شد. با چند چوب ساییده شده‌ی بید، پایم را اسیر خواسته‌هایش کرد. "روغن بدبوی عقرب"، "پیه‌ی سیاه گرگ"، "خون خشکیده‌ی خرس"، "زبان کوفته‌ی سمندر" و هزار زهرمار دیگر بر پوست خرگوش نواله کرد و پایم را با چند باریکه از ملحفه‌ی کهنه‌ی که خوراک طعمه‌ی آتش بود، به هم بست. سید، تجویزش تنها آن همه نبود. به خاله، "مومنائی"، "استخوان هُدهُد" و "پنجه‌ی عقاب" می‌داد که به خوردن من دهد و هر روز برایم "اسفند"، "کندر"، "عود هندی"، "سفر کوهی" دود کند.

پایم در میان انبوه اوامر سید گرفتار بود که خانواده عمو به عیادت آمدند. خانه‌مان عین معابد هندی دود گرفته و معطر شده بود و من از خوردن آت و آشغال‌هایی سید دل آشوب بودم. عمو با استنشاق هوای خانه آخ و تُف کرد و به متعلقات پای من خندید. زن عمو به کت و لیچار عمو، لب تو گذاشت و دُخی عصاهای دور انداخته‌اش را برایم تحفه آورد. عصاها که در انباری خاک خورده بودند، دُخی برق‌شان انداخته بود که من دوست‌شان بدارم.

با پای شکسته، درد و حال دُخی را خوب درک می‌کردم و قدر هدیه‌اش را می‌دانستم. با کمی تکرار توانستم با آن‌ها راه بروم. راه که افتادم، با دُخی مسابقه دادم. پیروزی دُخی در مسابقه حتمی بود. گورزادها که داور مسابقه بودند، برای دُخی حکم پیروزی صادر کردند و دستش را بالا بردند. دُخی که با لی‌لی‌هایش چندین بار برنده‌ی میدان شد، خندید و گفت: «باز من بردم!» بازنده که شدم، اعتراضی به آن بُرد با دآوری هم‌جنسانِ رقیب نکردم، چون شکستم منصفانه بود.

چند روز که گذشت و جانی که گرفتم، افشاگری را پیشه قرار دادم و رازهایم را بی سر و صدای شکستن استخوان و فریاد زدن، در دامن دیگران ریختم. بی‌بی قابله هیچ رازی در دهان نگه نمی‌داشت. گورزادها مثل همیشه نظاره‌گر من بودند. خاله هم با شنیدن اسرار درونی‌ام، من را مثل همیشه به پیش پیرمرد ریش خاکستری می‌برد. سنگ صبورِ جز خانم فرشته نداشتم که او هم نبود.

در نبود او می‌نشستم و ماجرای آوردن جوجه گنجشک و پرستو، رفتن به خانه‌ی مرد دعانویس، زیارت بقعه، نصایح خاله برای باز نکردن و نخواندن دعا و پیدا کردن دعا از جرز دیوار را بر سایه‌ی افتاده بر دیوارش، تعریف می‌کردم. او بی‌آن که چشم بر هم بگذارد و لب بجنباند؛ به کارهایم خنده‌ی واخورده می‌زد و آرام آرام صورتش محو و چشم‌هایش بر دیوار می‌ماند. سنگ صبورم صحبت کردن با سایه‌ی خانم فرشته و چشم‌های ماندگار بر دیوارش شده بود تا کمی بزرگ‌تر شدم.

تازه شاشم کف کرده بود که با بچه محل‌ها در کوی و بام اسباب‌الک دولک، اکر لُادوکر و جفتک چارکش به دست می‌گرفتم؛ از نمک پاشیده بر زمین، ناخن شست به هم می‌زدیم تا دعوای مان بگیرد. در نوشانوش بزم بی‌باده‌ی مان به رسم جوانی باد در کله می‌انداختیم و بر هیچ و پوچ به هم می‌پزدیم. سگ و گربه می‌شدیم، صورت هم چنگ می‌انداختیم، بازوی طرف را گاز می‌گرفتم و همدیگر را

"سگِ نجس" می‌نامیدیم. دعوای من با شنیدن جمله‌ی سگِ نجس، داغ می‌شد. چون سگ‌ها هیچ گاه من را گاز نمی‌گرفتند؛ چنگ نمی‌انداختند و مثل گربه‌ها با دیدن سگ پا به فرار نمی‌گذاشتند. ما که آدم بودیم، کارِ نکرده‌ی سگ می‌کردیم؛ گربه پرورش می‌دادیم و همدیگر را سگ می‌نامیدیم.

در بدر پاییزی و اعتدال تابستانی، در جستجوی چشم‌های رویایی‌ام، چشم‌هایم را در کوی و برزن درویش کردم تا انگ چشم چرانی نخورم. چشمان براق سگ‌هایم جای چشم‌های رویایی‌ام را که گرفت زندگی از نو گرفتم. سگ‌ها در کنار پدر، خاله، گورزادها، گوارایی‌های خانم فرشته، ناگواری‌های ماده دیو و خاطرات زیاد بی‌بی قابله، مرا برای ادامه زندگی پیش می‌بردند.

اولین خاطره‌ام از سگ، مجسمه‌ی زن جوان و سگ بود که خانم فرشته برایم سوغات آورده و برایم به یادگار گذاشته بود. در صورت آن سگ فقط می‌توانستم خیره شوم و بر سرش دست بکشم؛ اما با سگ‌هایی که برایم واق واق می‌کردند و دُم تکان می‌دادند؛ حرف می‌زد و درد دل می‌کردم.

یکی از سگ‌هایم را از قصاب محل، دیگری را از یک پیرزن کولی و آخرین را از عموم سوغات گرفته بودم. دو سگ اولم جوان مرگ شده بودند. هدیه‌ی قصاب را کامیون زیر گرفت، و هدیه‌ی زن کولی را بیماری از پا درآورد. آن دو که ناکام مردند، برای‌شان نامی انتخاب نکرده بودم؛ به‌جایش و به پاس وفاداری‌شان، هر دو را در زمینِ خلوتِ پشت‌خانه‌یمن گمنام دفن کردم.

با آمدن بهار گل‌های سفید و کوچکِ بابونه از لای سبزه‌های روی قبر سگ‌ها از زمین بیرون می‌زدند. بر مرغزار سبز گورها، گیاه رونده و پیچان بر تنه‌ی درخت "ارغوان" کوتاهی پیچیده در کنارش، بالا رفته بود. گرمیِ تابستان، زردی پاییز و سفیدی زمستانش هم حال و هوای خوبی داشت؛ دلم که تنگ می‌شد با رفتن بر سرِ مزارِ بی سنگ و نام و نشان آن دو، بغض فرو می‌نشاندم تا روزی دل به دریچه‌ی رویا وا کنم.

آخرین سگم را از آن دو سگم بیشتر دوست داشتم. سگ نامجوییم هدیه تولدم بود. عموی سرخوشم در یک روز سرد پاییزی، لبخند به لب، با جعبه‌ای چوبی در بغل به منزل ما آمد. عمو از کوهستان می‌آمد، اما به دنبال شکار به کوه نرفته بود؛ سرِ نخ به افشای سرگذشت واقعی بشر پی برداشته تا گورستانی را چون رودک، گور به گور نماید؛ و در راه بازگشت به خانه، توله سگی مادر مرده را از یک کوچ گر تعارفی گرفته تا دل من را شاد کند.

عمو در جعبه را که به رویم گشود، از دیدن توله‌ی چشم و گوش بسته‌ی کُز کرد در ته جعبه، به وجد آمدم. خاله از ذوق زدگی من غرولند کرد؛ عمو خندید؛ پدر هیچ نگفت و گورزادها ترسیدند. چشم بسته‌ی توله سگ قی کرده بود. درد بی‌مادری را در چشم‌هایش دیدم. با گوشه‌ی دستمال سفیدی غبارش را پاک کردم. مادر نبودم که پستان در دهانش بگذارم، اما در پستانک شیر ریختم و در دهانش گذاشتم تا سگ، شیرمست شود. نمی‌خواستم با سوت و صوت صدایش بزنم و او را تنها سگ بنامم. نه سوت زدم و نه صوتی برآوردم، چشمانش را که به آرامی باز کرد، چشم به چشمش شدم و او را با درخشش لالای چشمش "آینه" نام گذاردم.

چشمان آینه، گوی سیاه و براقی بود که هر سایه را می‌شد در کُره‌ی جلا یافته‌اش دید. سیاهی جام بلورش در روز مثل الماس می‌درخشید. شبانگاهان آن برق لامع، راهنمای راه گمراهان در کوه و کلوت می‌شد. او را سر تا دُم، خَزِ مشکِی بر تن کرده بودند. روی

سینه سیاهش، خاجی از سفیدی تا چانه امتداد داشت. پک و پوز سیاهش را که از هم می‌گسست، دندان‌های ریز و سفیدش از غُرش رعدآسای دهانش بیرون می‌جستند. سگم با پنجه‌های بزرگ، و یال دور گردن، برای خودش شیری بود. شیری که چشمانش انعکاسی از حمایت، همراهی، فداکاری و نفرت از گربه را در خود داشت. سگ به تنهایی آمده بود که جای خالی خانم فرشته را در همه جای وجودم که تهی از عشق شده بود، پُر کند.

خاله دل خوشی از زندگی نداشت؛ سگ‌ها را دوست نداشت و از تفنگ بیزار بود؛ او که خود دیده بود، به برکت کوهستان نان به سر سفره ما می‌آید، نانِ سفره‌ی ما را بی‌برکت می‌دانست. خاله که باور داشت شوهرش در کوه و کلوت کشتار راه انداخته و به سزای آن در خانه، خواهرش کشته شده و دخترهایش پا نگرفته‌اند؛ با خود می‌پنداشت کشتن موجودات بی‌گناه از حیوان و انسان او را سیه پستان کرده است. برای همین، هرچه لباس کهنه بر نوزادهایش می‌پوشید و خرده نان در کوچه جمع می‌کرد، نتوانسته بود فرجام کار شوهرش را به نیکی ختم نماید تا بی‌بی قابل‌اجازه‌ی ورود او را به اتاق زانو بدهد؛ آن‌طور که سیّد اجازه‌ی ورود زنان ناپاک که با خون عادت ماهانه‌شان سگ‌ها را پریشان کرده بودند را به صحن آقا نمی‌داد!

خاله اگر به گناه ناکرده مادر نشده بود، اما دوست داشت همیشه طیب و طاهر باشد و هیچ سگی را نیازارد. لابد او را فریفته بودند که سگ، نجس است و نباید به آن‌ها دست بزد! اما شک نداشتیم، به وفاداریِ سگ‌ها پی برده بود که با اولین دُم لابه، به آن‌ها غذا می‌داد. خاله فریب حرف کسانی که تفنگ را حلال می‌دانستند، نمی‌خورد و تنفرش از تفنگ حد نداشت. خود فهمیده بود که تفنگ با همه حلالیتش، در دست هر کس باشد، تنها می‌کشد؛ خانه ویران می‌کند و هیچ‌گاه نمی‌میرد؛ مگر در چاه انداخته شود و در آن‌جا تا ابد خانه کند. روی این حساب، هر وقت من را تفنگ به دست می‌دید، انگار هوویش را در بستر شوهرش دیده باشم، برمی‌آشفت؛ غضبناک می‌شد؛ با غیظ به من می‌نگریست و می‌گفت: «بابات چه خیری ازش دیده که خودت می‌خوای ازش ببینی»!

تفنگ پدر داغی از شیر و نشانی از خورشید بر صورت و گرده داشت. شیرش بی‌روح و خورشیدش در هاله‌ای سرد و بی‌فروغ فرو رفته بود، اما آن ابزار گرم و گُشنده برای من اسباب بازی بچه‌گانه‌ای بیش نبود. ابزار بازی را با همه‌ی سردی و سنگینی‌اش، به شانه که می‌گذاشتم و به سینه‌ی کسی نشانه می‌رفتم، پدر با ترس آن را از دستم می‌قایید و می‌گفت: «تفنگ خالی شیطون پُر می‌کنه»!

ناراحت از نداشتن وسیله‌ی بازی‌ام که می‌خواستم با آن انتقام از دشمن‌های ذهنم را بگیرم، گوشه‌ای کُز می‌کردم و یادِ حرف بی‌معنای خاله می‌افتادم که با تکانِ سر و تو گذاشتن لب می‌گفت: «سزای این دنیایی، بازیچه‌ی عقوبتِ اُخروی»!

بیزاری خاله از شکار مقابلِ علاقه‌مندی پدر به صید بود. میر شکار که به تصورش، فرمانِ خدا را اجرا می‌کرد و حکمش را هم از سیّد گرفته بود، در جمع و خلوت، سرمستِ افتخار می‌گفت: «تو تموم عمرِ تفنگچی گری، مگسک طرفِ "توله" و "برّه" و "ماده" نگرفتم ...» به آن‌چه او می‌گفت خنده‌ام می‌گرفت؛ خود دیده بودم، موقع شکار با وسیله‌ی بازی من و کُشتار خودش، با چالاکی خاص و با سرعتی غیرقابل تصور شکار را تعقیب می‌کرد؛ ایستاده و نشسته برایش فرقی نداشت؛ با آرامش و خونسردی چشم که تنگ می‌کرد و نگاه که در مگسک می‌انداخت، برّه و توله و ماده از هم نمی‌شناخت. ماشه که به سمت خود می‌کشید، جان گران از چشم "میشی و خاکستری"، "کال و سبز" تا "ازرق و آبی" به بهایی ارزان می‌خرید و خون به ناحق بر زمینِ پاک می‌ریخت.

پدر با خیال‌بافی یا فراموش کاری از آن‌چه کشته بود، گویا به یاد نداشت به کمک دست شیطان و با تفنگ خالی، بی‌آن‌که نشانه بر هدف بگیرد، همسرش را همبستر خاک نموده بود تا خود راهی حجله شود. او که یک‌ه‌تاز میدان خیالش می‌شد، جز عمو جلوگیری نداشت. عمو در مقابلش می‌ایستاد ولی ایستادنش مقابله نبود. نگاهی واخورده و زهرخندی تلخ بود که بر صورتش می‌انداخت. پدر هم به خنده یا نگاه عمو وقتی نمی‌گذاشت؛ آخر او برادر کهنتری بود که در کودکی به برادرش زور گفته، و او را بارها کتک زده بود.

عمو که از کتک خوردن برادر بزرگ، سربلند بیرون آمده، هنوز لبخند به لب داشت و میدان را نداده بود؛ شاید برای همین، او را دوست داشتم و دل به او بسته بودم. او در کنار زن و دخترش گوشه‌ای از زندگی‌ام را پُر کرده بود؛ آن‌ها کمتر از سگ‌ها و حتی کمتر از بی‌بی‌قable به زندگی‌ام وارد شده بودند. زن عمو، دامش برای اشک‌های بچه‌ای بی‌مادر که خیالات برش می‌داشت، گسترده شده بود. دُخی رازدارِ رازهای بچگی‌هایم بود و خیلی کم رنگ شنیده بودم به امر پدر بزرگ، با او ناف بُر هستم. بی‌بی‌قable که به امید یک پیراهن زری از پدر، ناف من بریده بود، بی‌آن‌که ناف دُخی را ببرد، در چله بُران من و دُخی در یک روز ولیمه‌ای خورده و خود را آماده برای شام عروسی ما می‌کرد.

عمو که در گوشه‌ی دلم جا داشت، گوش شنوایی برای شنیدن دغدغه‌های منطقی‌ام نداشت و سنگِ صبوری برای بیان عواطفم نبود. او که همه چیز را با چشمش می‌دید، دلی برای دیدن نداشت و خنده‌اش نمی‌گذاشت از چشم‌های کیمیایی ذهنم سوالی پیر سم. زنده و مرده برایش فرقی نداشت، گاه به زندگی زنده‌ها و گاه به استخوان پوسیده‌ی مرده‌ها می‌خندید.

با عمو آن‌طور که با خاله بارها به قبرستان رفته بودم، گاهی به گورستان می‌رفتم. در سرای خاموشان که با همراهی عمو می‌رفتم، زندگان زیر درخت سرو، بر گوشه‌ی سنگِ قبر نمی‌نشستند؛ سنگ ریزه بر کنج تربت نمی‌زدند؛ لب نمی‌جنبانند؛ شیرینی چرب و چیلی به نیش نمی‌کشیدند و آه بر نمی‌آوردند.

گورستانش سرای فراموش شدگان بود که سرو سبز، گل قرمز و سنگِ قبر سفید و سیاه و رنگی نداشت. تل خاکی بر بلندای بی‌آب و علفی بود که جز مارمولک و بُزِ مجه، موجودی در آن خانه نمی‌کرد. بر سنگِ قبرهای کوچک و بلند ایستاده بر زمینش، گل سنگِ خشکیده لانه کرده و از لای گورها گوشه‌ی استخوان بیرون زده بود. گورستان بدون تلاوتگر، گدا، مرده شور خانه و مرده شور ... تنها قبرکن داشت. گورکن‌ها قبر نمی‌کنند که مرده‌ی پیچیده در جامه‌ی سفید در گور بگذارند؛ آن‌ها گور می‌کنند تا استخوان مرده از دل زمین، بیرون آورند.

خاکِ گور بکر نبود. خاکِ تفتیده‌اش، زیر سیخِ آفتابِ هزار ساله، پُف کرده و برشته شده بود؛ کندنش نیازی به ضربِ گُلنگ نداشت، با نوکِ بیلِ تیل‌کن‌ها شخم می‌خورد؛ بذر نمی‌خواست که بر رویش پیاپی تا بر دهد. استخوان هزار ساله میوه‌ای بود که از دل زمین با صدای آهن شکوفه می‌کرد. آهن که به استخوان می‌خورد، گورپشکنک، چنگ در زمین می‌ایستاد تا عمو استخوان پوسیده از خاک به درآورد و در دست بگیرد. عمو با قلم موی نازک از یال اسبی قهوه‌ای رنگ، استخوانِ ساعدِ نازکی را مو می‌کشید؛ با چشم بسته به آن فوت می‌کرد و بر زیوری جرم گرفته به دورش چشم می‌دوخت و می‌خندید. آن را که بر زمین می‌گذاشت، خنجر زنگار شده و سفال غبار گرفته در کنار تکه استخوان‌های درشت انگشتانِ دستی را برمی‌داشت. تیغه‌ی کُندش را مو و گرده‌اش پهنش را دست می‌کشید. در

آخر، کاسه‌ی سرِ جدا افتاده از بدن را با تمسخر در دست می‌گرفت. با دیده‌ی حقارت به کاسه‌ی خالی از چشمانش خیره می‌شد؛ نگاهی به چشمان من می‌انداخت؛ چشم می‌خواست؛ دهن کج می‌کرد و با پوزخند می‌گفت: «می‌بینی!»

عمو هم چون پدر اهل عرق ریختن نبود. او در زمین نمی‌کاشت و تنها از خاک برمی‌داشت. پدر هم اهل کشت نبود؛ قید بر زمین پهن می‌کرد تا از آسمان و زمین، پرنده و چرنده گرفتار بندش شوند. مرغ آسمان و آهوی دشت را کسی صاحب نبود؛ اما "صیّاد را صیّاد" بود!

روزی که میرشکار در دام ناتنیده‌ی خود گرفتار می‌شد، بی‌گدار به آب می‌زد؛ در میانه‌ی باتلاق دست تقلاً به هر خاشاک دراز می‌کرد و با خس مشت کرده در دست بسته، سر از انبار درمی‌آورد. صد کوزه آب خنک که می‌نوشتید و هزار داغِ نقره که می‌چشید، از سگه می‌افتاد و عراده‌اش به لنگ می‌آمد. اهل و عیالش بی‌خر و خرجی که می‌ماندند، چهل روز دنده به دندان نمی‌کشیدند و در محل سگه‌ی یک پول می‌شدند.

آب و عزت ما که از گونه به جوی می‌ریخت، چوب خط حساب‌مان ما در مقابل چشم چرتکه انداز بقال پُر می‌شد. بقال که شاهنگ ترازویش با نیش دستِ شل‌اش در مقابل بهای کالا قد خم می‌کرد، نگاه هیزش به دنبال دستِ تهی خاله بود. خاله که اهل حساب و کتاب بود و بی‌آب زندگی می‌کرد و بی‌آبرو آرزوی مردن داشت؛ به امید آمدن پدر در گوش خواهرزاده‌هایش اذان می‌خواند تا دردِ گر سنگی فراموش کنند. پدر با موی تراشیده و ریش بلند که به خانه می‌آمد، دست خالی و نوازش‌گرش، جبران همه‌ی ضررهايمان از نگاهِ هیز و دستِ پیر و چنگ و چلاق بقال بود.

دنیا با خر و خُرمایش، به چرخش ادامه داد. آدم‌ها در فراز و فرود بودند تا من رشید شدم و زندگی‌ام ورق خورد. عید بود؛ اما کسی به استقبال بهارش نرفت و از روی آتش سرخش نپرید. خویش و آشنا به عید دیدنی خویشاوند و دوست نمی‌رفتند؛ روبوسی نمی‌کردند؛ تبریک عید نمی‌گفتند؛ عیدی نمی‌دادند؛ عیدی نمی‌گرفتند و دم بخت‌ها در تنهایی خود گره به سبزه نمی‌زدند.

عیدش سبزه نداشت؛ سرخ و به رنگ خون بود. سال مار و اژدها و برج قوس و عقرب نبود. بهار از نیمه گذشته و با اندک گرمای ظهرش به استقبال تابستان می‌رفت. در دلم جشن بود. خاله اسباب دُوخت و دوز کنار گذاشته بود که بر پای هروله کنندگان نرود. او حلوايش را هم می‌زد و لب می‌جنباند. پدرم روی پوستین میش کال رنگ نشسته بود و تفنگش را برق می‌انداخت. صورتش گرفته و آخمش را با نوشیدن پیاله‌ی دَم‌نوش آویشن دُوچندان می‌کرد. گورزادها برایم کلوچه تیار کرده و جوراب بافته بودند. خاله هم توشه‌ای دو نفره‌ای در کوله‌ی شکارِ فردای مان گذاشت که با خود ببریم.

شب هنگام پدر از تاي پنجره به آسمان نگاهی کرد. بی‌رطل و اُسْطِربلاب و با چشم دریده صور فلکی را دیدی زد. رخ ماه را که به دور از چنگال عقرب و نیش مار دید، لای پنجره برهم گذاشت و با خرسندی گفت: «تو عید سعید، طالع مون سَعِد.» با رصد چشمش یقین یافتم حتی با عقل و منطق عمو، ذهن آرامش یافته‌ی پدر، قمر در عقرب نمی‌شود؛ رفتن مان حتمی است و حتم داشتم پدر به جای منزل در کوه خون می‌ریزد تا عید را فرخنده کند.

سر شب به بغلِ رختخواب رفتم و خود را در آغوش کشیدم. هرچه دنده به دنده شدم از سختی کار فردا خواب به چشمم نیامد. دینِ آسیابان و مرده شور به گردن بالش انداختم تا بخوابم و زود بیدار شوم. شب از نیمه گذشت؛ جلوی چشمانم چادر از سیاهی کشیده شد و پرده‌ی گوش‌هایم از صدا چیزی نشنید.

همه چیز درهم بود. شب نبود. روز هم نبود. خورشید و ماه و ستاره‌های پراکنده در آسمانی ابری و در دو نیمکره‌ی شرقی و غربی بالای زمین سر جای همیشگی خود بودند. در آن آشفتگی، صورت زنی با موهای مشکی در نیمه‌ی شب مهتابی و در زیر نور درخشان خورشیدِ نیمروز، می‌درخشید. زن عریان و نشسته بر گرده‌ی اسیبی در آسمان می‌تاخت؛ و بر گرده‌ی بی‌زین نریانی سفید با یال و دُمی سیاه در یال اسب چنگ می‌زد. در امتداد راهی برفی که رد پای گرگی بر آن دیده می‌شد، به سوی کهکشان‌ی از غبار نور به دل آسمان زده بود. گیسوان مشکی و پُرپشت او از کمرش به روی کفل اسب افتاده بود و در میان دُمش تا روی زمین امتداد داشت. صدای سُم اسب بر پهنه‌ی زمین معلق در هوا با صدای مهمیز و نفس‌های حیوان درهم می‌شد و صفیر باد در میان مو و دُم افشان اسب، زوزه می‌کشید.

زن تاخت زنان از میان رود، کوه، گلزار، جنگل، صخره عبور کرد. نم نمک شکمش مانند زنان آبستن بالا آمد. شکمش که بر زین اسب ولو شد، من از زیر پای زن سر برآوردم و به روی زین نشستم. سوار ایستاد. من را از روی کوهه‌ی زین به زمین گذاشت و رفت. من نوزاد، روی زمین رها شدم. از تکه ابری در آسمان، یک قطره باران در دهانم چکید. با چکیدن قطره، در یک چشم به هم زدن، کون خیزه‌کنان به جلو حرکت کردم. زیر تکه ابر آسمانی، چون علف هرزی که ساقه عَلم می‌کند، لخت و عور روی دو پا ایستادم. صورتم از میان دو نیم شده بود. بر سمت راست صورتم، مو بر پشت لب و روی چانه‌ام سبز شد. در سمت چپ رخسارم، صورتم صاف و نگاهم زنانه بود. گلگونه بر گونه و عشوه در ابرو داشتم. از زیر ابر حرکت نمودم و چند قدم برداشتم. دستانی غیبی پوستینی از پوست خرس، بر تمام بدنم پوشاند که از زیرش تنها قوزک پاهایم پیدا بود.

خری خاکستری رنگ جلویم ایستاده بود. بی استخاره بر گرده‌اش نشستم و چارگامه رفتم. مرکب بدون پالهنک و جُل و پالان، لنگ می‌زد. آینه سگ وفادارم پشت سرم می‌آمد. لنگان لنگان به پشت سر زن سوار رسیدم. چند مرد سوار سفید پوش با لباس رزم بر سر و روی هم شلاق می‌زدند و به تاخت دنبال‌مان کردند. یکی از آن‌ها سوار بر مادیانی سیاه، کلاه خودی آهنین بر سر و پوست خزی مثل شال گردن به دور گردنش انداخته بود؛ به تاخت به ما رسید و سواران دیگر را از گردونه خارج کرد.

سوار که جعبه‌ی تیر و کمانی به پشت بسته بود، از من جلو افتاد و به زن رسید؛ به او لبخند زد، اما زن تاخت زنان، نگاهش نکرد. من هم با تاخت که به زن سوار رسیدم، نگاهم به اندامش افتاد. روی سینه‌اش، اثر چنگالی، مثل جای پای پرنده‌ای که با عبور از شن زار رد از خود بر جای گذارده باشد، از نافش گذشته تا رانش ادامه داشت. مرد، انگشتر یاقوت ارغوانی که در دست داشت را از انگشت درآورد و دو دستی تقدیم زن کرد. زن صورت درهم کشید و با یال بلند اسب، ضربه‌ای شلاق وار بر صورت مرد زد. با ضربه‌ی زن، مرد از اسب افتاد و در آسمان غوطه‌ور شد. زن با دو انگشت بینی‌اش را بالا گرفت و با گردنی رو به بالا در آسمان بی‌انتها ناپدید گردید.

مرد از آسمان سقوط کرد. برایش دلم سوخت و جگرم کباب شد. افسار دراز گوش را به پایین خم کردم. می‌خواستم کمکش کنم. تلاشم برای گرفتن دست مرد بی‌نتیجه ماند، اما انگشتر معلق در هوا، به کف دست راست آمد و دستم یک تکه نور شد.

هنوز در پهنه‌ی آسمان می‌تاختم که از مغرب، نره گرگ پیری دوان دوان دنبال ما آمد. پیره گرگ که ردپایش را بر کهکشان می‌شناختم، به زیر گردنِ خرّ من آمد و خرّش را محکم گاز گرفت. خرّ نَهیکی کشید و با خرّناسی هولناک زمین گیر شد. در میان خرّناله‌های چارپای زخمی، از مرکب پیاده شدم و در خلا غوطه خوردم. با چشمانی بسته، دوباره به سمت آن مرد دست دراز کردم. ید بیضای من برای نجات او به جایی نرسید و یک دست سرخ شد. با درماندگی، افسوس خوردم و اشک از خون ریختم. اشک‌های خونینم باران شدیدی شد؛ بر زمین بارید؛ آن را لیسید؛ شُست و سیل بزرگی راه انداخت. مرد معلق در آسمان و زمین، در باتلاق خون سقوط کرد، در آن غوطه خورد و غرق شد.

ماده روباهی جوان از همان سمتی که گرگ پیر آمده بود، جست زنان ظاهر شد. روباه توبره‌ای در دست داشت؛ با دست دیگرش آب، آتش روی زمین، ابر، خورشید و ماه کسوف و خسوف زده را در دو نیم‌کره‌ی آسمان جمع کرد و در توبره انداخت. جستی زد و ناپدید شد. با برچیده شدنِ شب و روز، همه جا را ظلمت و سرما فرا گرفت.

در آن ظلمات هنوز در آسمان غوطه‌ور بودم. زنی با موی خاکستری، پیش‌بندی از پوست برّه و تاج مخصوص ملکه، سوار بر گرده‌ی مرد بالداری از بیکران حاضر شد و به کنار من آمد. دست‌های قرمز غرق در خون من را گرفت و جلوی قاچ زینش نشانده. احساس کردم جسمم در وجود او ذوب شد و در بدن او فرو رفتم. زن، مرا در خود نگه داشت و چارنعل تاخت. جلوی دیوار بزرگ سنگی که از تخته سنگ‌های بزرگ روی هم چیده شده بود، ایستاد. نردبانی از نور بر سینه‌ی دیوار تکیه داده بود. من از سینه‌ی زن و گرده‌ی مرد بالداری پیاده شدم و کنار دیوار ایستادم. زن سوار بر مرکب انسانی‌اش با سرعت از نردبانی بی‌پایان بالا رفت. ناگاه آسمان غُرید و سنگ دیوار بلند، بر سر من فرو ریخت. در میان آوار و جیغ و داد، زیر سنگ‌ها مدفون شدم ...

صبح سحر، خاله از دل و جان فریاد زد: «زلزله، یا امام غریب!» با صدای جیر و جیر در چوبی و از لرزیدنِ شیشه‌ی پنجره‌ها و هنزر پنزر اطرافم، به سستی چشم باز کردم. در میان رختخواب، از پدر شنیدم که با ریشخند گفت: «ایشالا گربه است!»

گورزادها گریستند. خاله آن‌ها را دلداری داد. پدر خندید و گفت: «الانه که باز آقا گربه بیاد!» و من خود را به خواب زدم، اما خواب به چشمانم نیامد. هنوز حال و هوای زمین لرزه پابرجا بود که پدر بالای سرم آمد و صدایم زد. دل از رختخواب نمی‌کندم و دوست داشتم زلزله سقف را بر سرم آوار کند.

زلزله سرزده به خانه‌ی میرشکار آمده بود. مثل دزد ناشی به کاهدان زده بود؛ چیزی نبود که با خود ببرد، لای پنجره از هم گشوده و رفته بود. دوباره صدای پدر را نشنیده گرفتم که به زلزله می‌خندید. خنده‌اش که تمام شد، به آرامی گفت: «پسرم بلند شو، داره دیر می‌شه.» در میان رختخواب غلت و واغلت خوردم و به یاد خواب دیشب افتادم. در میان خواب و بیداری به خودم قبولاندم که شاید حق با معلم روان‌شناسی‌مان بود که چیزهایی بر رد افکارم به من آموخت. همان زمان که سر بین‌ام سفت شده بود، حس خوبی به معلم نداشتم. سایه‌ی خانم فرشته که بر دیوار نمی‌افتاد تا سنگ صبورم بشود، مجبور می‌شدم به اختیار دست به دامن نداشته‌اش بشوم.

معلم مرد نجسبی بود. او که مثل معلم الهیات خود را استاد ابوالبشر می‌پنداشت، با من کامل از عقل، مانند دیوانگان برخورد می‌کرد. خود دیوانه‌اش گوشه‌ی چپ سیل‌های بور و کم پشت و توخالی‌اش را با لبه‌ی دندان در دهان می‌جوید، آن‌ها را می‌خیساند و می‌مکید.

با گردن بیرون آمده از بدنش و با چشمهای باباقوری به سوی من خیز برمی داشت و عینک ته استکانی اش را با حرکت سر، روی بینی اش به پایین می غلتاند. چشم هایش از شکست نور در ته عدسی عینک تغییر شکل می دادند و سایه عینک که از سرشان کم می شد، می گفت: «برو دکتر جانم، برو دکتر ...»

مردک، عقده اش را که خواباند، مرا به روان پزشکی دلالت داد تا درمان کند. در جوابش مثل بچه آدم به لاک خود خزیدم و به چشمانی که زنگار نوشته بر آن مانده بود، خیره شدم. بی دانی و حماقت را در چهره اش، دیدم؛ آن وقت از کرده ام پشیمان شدم که نسخه ی دومی از ماده دیو و نسخه ی اصلی پیرمرد فال گیر را همدم و سنگ صبور خود قرار داده و راز به دامنش گذاشته ام.

سوراخ دعا که گم کردم با سبوی شکسته از رهنمون معلم، به دامن سید پیر، چنگ زدم. با خود گفتم: «یکی چشم گاو است، به حساب نمی آید.» این بار خود به اختیار، نه برای دعا یا مداوا، بلکه برای "استخاره"، نیت پیدا کردن خانم فرشته را در دل گذراندم و پا به منزلش گذاردم.

پیرمرد گول، با همان دار و دیزی مختصر، بر جای همیشگی اش نشسته بود. سال ها از باب رفع مظالم و دفع مصائب، سکه بر سکه گذارده و مال اندوخته، اما صدای سکه هایش را خروس سحرخوان نشنیده بود. با چشم تنگش به قلمبه ی پول های جلوی جیب پیراهنم نگاه کرد؛ صورتش سرخ و سفید شد و با نگاه اظهار دوستی نمود. دهانش را جنباند و ریشش را در مقابل حق البوق چون دُم سگ تکان داد.

سید، به عادت با دست چپ، از پشت گردن دستی به ته ریش گرد و قلمبه اش کشید. با مالش کف دست آن را در قبضه گرفت و به همان سمت هدایت کرد. ریش چموشش لجام که شد، با چند سرفه ی خشک شیرازه اش از هم پاشید.

او که پای گریز و کون نشیمن نداشت، دُبر سنگینش را مانند خارخشتکی ها از این لمبر به آن لمبر انداخت. ظرف شب از کنار برداشت، بند از میان شلوار گشادش باز کرد، ظرف به میان تُنبان برد و چشم بر همه چیزش بست. فش و فش که تمام شد، بوی تخم مرغ گندیده دل آشوبم کرد. ظرف شب را به آرامی از میان پا درآورد و کنارش گذاشت. دست ها بر هم مالید. تسبیح دانه درشت چوبی اش که با بند لاغر و سوراخ های گشاده و چرک مرده در دست گنجله کرده بود، را از روی زمین برداشت. دانه هایش را روی انگشتانش آویزان کرد و هماهنگ با واژه های مور خورده ای که بر لب لغزاند، چرتکه انداخت .

حساب و کتابش با لب جنباندن که تمام شد، اسباب کارش را بر زمین گذاشت؛ از یک خشتک جا تکان خورد و یک نگاهی به صورتم انداخت. چشم بر زمین دوخت، صورتش چروک نمود و دستش را به سمت کتاب عتیقه دراز کرد. جلد کتاب چرک گرفته و خط زرینش سوده شده بود. نشانه های بین اوراقش از لایش بیرون زده و خم برداشته بودند. او که جای دستش را می شناخت، جای دست کهنه اش دست گذاشت، به آرامی آن را در میان دو دستش به حالت دعا بالا برد، بوسه ای بر میانش زد و با چشمان بسته، لبش را به جنبش درآورد. لای کتابش را که داخلش از اشکال سیاه پُر بود، با دو دستش باز کرد. چشمانم لب هایش را می جُست تا به گُنه ذهنش پی ببرم. پیرمرد کتاب درون سیاه را که بست، با جان کندن گفت: «خوب!»

سید آن ملا را که گرفت، تبسم کرد و گفت: «الله ما را از شیطان دور و الله ما را آدم کند...» و چشمانش را بست. پیرمرد، چشم باز که کرد، نگاهش به پشت دستم افتاد. نشان روی تفنگ پدر را که به رنگ نیلی پشت دستم دید، پشتش به لرزه درآمد. انگار از غرش شیر عَلم هراس داشت که چنین نگاه غضبناکی به من انداخت و با دندانِ غِرچه گفت: «وَشَم در شَرع حَرام است!» پند سرزنش گونه‌اش را که شنیدم، سر پایین انداختم و با متانت گفتم: «رنگ خالیه، سوزن نخورده!» جواب من از غضب پیرمرد نکاست که با برافروختگی گفت: «صورتگری بای النحو حَرام است!» سپس با بی‌ذوقی تکرار کرد: «الله ما را از شیطان دور و الله ما را آدم کند...» و بعد با لَند آویزان میان پاهایش تکانی به خود داد و روی دو زانو دور خودش چرخید. تلاشش که به نتیجه نرسید و گم گشته‌اش را که با چشم و دست، بر گل قالی پیدا نکرد، دست مشت نمود و سَقله‌ای به پهلویم زد تا کبودی‌اش بر پوستم باقی بماند.

بازی با پیرمرد که تمام شد، با خوشحالی به سمت امامزاده رفتم. از پیرزن شمع فروش شمع خریدم. در سقاخانه دَم تا دَم روغن ریخته بود اما شمعی در جا شمعی‌اش روشن نبود. شمع را در جایش گذاردم؛ روشن کردم و در میان دودِ روغنِ تهوع آورش دعا خواندم. ایستادم تا شمع فتیله‌اش گر بگیرد و پیکرش را بگدازد. خفاش پیر با لَچک لَچرش، دور سقاخانه خاله رو رو با دست‌های موم گرفته سر قدم می‌رفت تا با زبان آفتاب پرستی‌اش بر فرق شعله بکوبد؛ اما با دیدن چشم‌های مراقب من از آتش مقدس، سر جایش میخکوب شد و به پستوی سیاه و تاریک خود برگشت.

از رواق که گذشتم، پا در تالار بزرگ بزرگ آینه کاری گذاردم. ضریح خوش‌بو، قبر را اسیر خود کرده بود. به دنده‌های زردش قفسه‌اش پنجه انداختم و صورت بر رویش گذاشتم. ریه‌هایم که از بو پُر و جانم که سرمست شد، انگشتان کرختم را از میان صورت مشبکش بیرون کشیدم. با هزار آرزو قفل کوچکی از جیب به در آوردم؛ خم گردنش را به خرِ ضریح زدم و قفلش نمودم. کلیدش را برای گذاردن در مجری خانوادگی‌ام در جیبم گذاردم و عقب عقب از ضریح دور شدم.

با هرزه دویی و دست یازیدن بر دامن این و آن، به آن‌چه می‌خواستم، نرسیده بودم. روز از نو گرفتم تا با یاد خانم فرشته، با کوله باری از تخیل، کوله کش پدر شوم. کوله‌کشی، حکایتی نو برای من بود که از شکار متفر بودم. در اوج چابکی در کوه‌گردی، از شلیک به اشیا بی‌جان واهمه‌ای نداشتم و قلب هر آماج‌گاه را که نشانه می‌گرفتم، به هدف می‌زدم؛ ولی انگِ بزدلی و پیه‌ی بدنامی را به بی‌جان کردن جاندار، به خود می‌زدم تا دستم به خون بی‌گناهی آلوده نشود. پدر که شکار می‌زد از نگاه کردن در چشم موجود در حال جان کندن واهمه داشتم ولی غریزه‌ی کشتن در وجودم بیداد می‌کرد. دوست داشتم بگشتم اما کشتن موجودی بی‌زبان و کم‌شعور برای پسر میرشکار که شاه شکار خواست کم بود!

تنها ثمره‌ی رفتن به شکار برای من نگهداری از سگ سیاهم با چشمان براقش بود. موجودی که مایه‌ی کابوس روزانه‌ی خاله شده بود، جای خالی خانم فرشته را در ذهنم پُر می‌کرد. پدر که سگ‌ها را دوست داشت، آن‌ها را نوازش نمی‌کرد و تنها از من می‌خواست برایش از قصاب سرکوجه، شله و دنبه بگیرم. قصاب دوست زمانِ کودکی پدرم بود. او هم چون پدر، سگم را دوست داشت و سگم با دیدن پدر و دوست قصابش، دُم تکان می‌داد و پوزه بر خاک می‌مالید.

مغازه قصابی از سقف و دیوار همه نقاشی عین روایت و نقاشی‌های بابا پهلون بود. بر دیوارش، آن‌جا که نقاشی نبود، قصاب از قناره‌ی تیزش لاشه‌ی گوسفند به دیوار آویزان کرده بود. قصاب با لب‌های خندان، صورت چاق و لپ‌های قرمزی داشت. با انگشتان گوشت

آلود و دستان کوتاه از ران و سینه‌ی لاشه می‌برید و بر ترازو می‌انداخت. با گونه‌های فربه بر مشتری لبخند می‌زد و دستی بر سیل‌های چخماخی‌اش می‌کشید. من را که می‌دید با سیل چرب، احوال پدر را بعد از سلامتی‌آینه می‌پرسید. آینه که بزرگ شد، یک قلاده‌ی چرمی قدیمی به من داد تا او را مهار کنم. سگ گردن‌کشم، اجازه بستن بند و قلاده را به من نمی‌داد؛ خودش را در بند زنجیر که می‌دید، دستم را آرام گاز می‌گرفت و فرار می‌کرد. له‌له زنان، دور می‌ایستاد و پوزه در خاک می‌مالید. قلاده را در صندوقچه‌ی خانوادگی‌ام گذاشتم و دیگر به گردن آینه نبستم ...

در رختخوابم با فکرهای جورواجور که از جلوی چشمم رد می‌شدند، غلت می‌خوردم. حکایت سگ و قصاب برجا بود که پدر بار دیگر صدایم زد. از عجله‌اش تعجب نکردم. او همیشه در کارهایش شتابان بود؛ برای همین مادر به او می‌گفت: «مگه شش ماهه زاییدنت!» به صدایش توجهی نکردم و غلتی دیگر در بسترم خوردم. کسی در ذهنم نمانده بود که قصه بر سر خاله بردم. خاله که وانمود می‌کرد از سگ متفر است بی‌آن که فریفته شود، گربه‌ها را دوست نداشت. گربه‌ها نجس نبودند، اما آن‌ها را «پیشه» می‌کرد. خاله هیچ‌گاه آینه را چخ نمی‌کرد؛ همیشه برایش ته مانده غذا می‌ریخت؛ نان تکه می‌کرد؛ آب در ظرفش می‌ریخت تا ولوغ کند، اما دست نوازش بر سرش نمی‌کشید. آینه هم با آن همه وفاداری برای خاله پارس نمی‌کرد و دُم نمی‌جنباند.

حساب من از خاله جدا بود. من سگ‌ها را دوست داشتم و کسی من را به نجاستش نفریفته بود. خاله که پی برده بود به گربه‌ها وابستگی ندارم، درسی که در کوچه آموخته بود را به من پند می‌داد: «مادر، سگ آوردی که گربه نیاد! می‌گن گربه پری‌اه تو خونه باشه شیطان دور می‌کنه! این زبون بسته رو اسیر خودت نکن بزار بره، شگون نداره سگ سیاه تو خونه باشه، تو که واسه شکار سگ می‌خوای، تازی شلل گوش بیار»...

خاله با بیزاری‌اش از سگ و گربه، گاهی بره نگهداری می‌کرد. بره‌ها را دوست داشت. مثل بچه‌اش از آن مواظبت می‌کرد تا بزرگ شوند؛ به آن‌ها دل ببندد و در آخر کار گو سفند را به دست قصاب بسپرد. قصاب که گو سفند را تا صحن امامزاده سرکش می‌کرد، نظر قربانی آویخته بر گردنش را باز می‌نمود و به مادر می‌داد. مادر، گُجه را می‌بوسید و در جیش می‌گذاشت. قصاب وردی را که از سید آموخته بود در گوش حیوان زبان بسته می‌خواند، یک مشت آب به دهانش می‌ریخت و جانش را با یک لب جنباندن کوچک می‌ستاند.

قصاب چشم قربانی را با نوک چاقو درمی‌آورد؛ به مادر می‌داد و در پاشیر صحن امامزاده گوشت قربانی را قسمت می‌کرد تا خاله خیراتش دهد. سهم او کله و پاچه، پوست و کمی گوشت بود. به همان اندازه که قصاب گوشت برده بود، همسایه‌ها هم سهم داشتند. بی‌بی‌قable که از بوق سحر تا تنگ غروب در کوچه ویلان بود، سهمی بیشتر از سهم یک قable می‌برد. بیشترین سهم از آن دعانویس محله بود؛ او که یک ران در سته را به دندان می‌کشید، باز از سهمش ناراضی بود و به سهم دیگران چشم داشت. من که بدم از نذری می‌آمد، لب به گوشتش نمی‌زد. گوشت گو سفند نذری و سگ شکاری برایم فرقی نداشت؛ هر دو را خودمان بزرگ کرده بودیم؛ به آن انس می‌بستیم؛ گوشت و پوست‌مان می‌شدند؛ درست مثل گورزادها و دُخی که گوشت‌شان خوردنی نبود.

مادر با چشم از حلقه درآمده‌ی قربانی و سهمی به اندازه همسایگان به خانه می‌آورد. آبگوشت که بار می‌گذاشت، من تخم مرغ، نیمرو می‌کردم. همیشه کارش همین بود؛ چشم را می‌گذاشت تا خشک شود و چشم خشکیده را به زرگر می‌داد که در نقره بگیرد. چشم در

قاب گرفته را به زیر سنگ نظر چشم آویزان می کرد؛ روزی که کسی نظر به جگرش کاری می شد، آن را پایین می آورد؛ می سابید؛ در آب می ریخت؛ به هم می زد و به نظر شده می خوراند تا شفا یابد.

اما آینه به خوردن آشغال گوشتِ قصاب و نذری گو سفند خشنود بود. از حرام کشتار و استخوان ها هر چه می ماند به نیش می کشید و می لیسید؛ اما سهمی به گربه ها نمی داد. هر گربه که بر لب دیوار یا شاخه ی درخت می ایستاد؛ دور دهان می لیسید و دُم لابه ی آینه بر زمین را تماشا می کرد؛ در تمنای نگاهی از آدمیزادی بود که برایش میومیو کند. بی اعتنا به پارس آینه، چشم او را که دور می دید، پس مانده ی دهانش را می دزدید و در می رفت.

در خانه ی میرشکار، در کنار نگه داری سگ و برّه و مرغ و خروس، همه گل پرورش می دادند. پدر و گورزادها در باغچه، گل مریم، لاله زرد، گل میمون و میخک کوهی می پروراندند. خاله در گلدان های مدور، چهار وجهی و گاهی در گلدان شش وجهی، گل میخک، لاله قرمز و یاسمن می کاشت؛ شاخ و برگ شان را نوازش می کرد و غبار از آن ها می گرفت. گل ها هیچ آفتی جز دست بی بی قابله نداشتند. بی بی قابله که ادعا می کرد دست به سبزه بزند، گل می نشیند؛ دستش بلای جان گل های ما شده بود. گل ها که می پژمردند، خاله با ناراحتی می گفت: «باز این زن همیشه بی نماز، گلا رو دست زد!»

من که سال ها منتظر سرب بر آوردن درخت گردویم از لبه ی باغچه بودم، گلی نداشتم که پرورش دهم و به رویای درآمدن درخت خیالی ام بسنده کرده بودم. گل کاری هم که زحمت زیاد داشت و من مردش نبودم؛ ولی هر روز می دیدم که گورزادها با آبپاش کوچک بر پایشان آب می ریختند. اسپارشان هم با پدر بود. او با قیچی بزرگ باغبانی هر سال گل ها را هرس می نمود؛ گاه که در گوشه ی باغچه بوته ی اسفند می روید، خاله بوته ی اسفند را از دل خاک درمی آورد؛ چند روز که می گذشت، باز نوک آن گیاه سرتق از زمین نوچ می زد.

از زندگی این و آن حکایت می نداشت. در پهلوی به پهلوی شدنم، لحاف و تشک به صدا آمدند و لباس های تنم فریاد برآوردند: «کوله کش، بلند شو...» یگانه تکبیر نماز خاله را که شنیدم، به تکبیر چند باره ی پدر، لبیک گفتم و آهنگ رفتن کردم. دست و رو نشسته، بلند شدم؛ شانه ی خاله را از روی رَف برداشتم و به سر زدم. پدر از سوک در، زیر چشمی من را پایید و با تمسخر گفت: «موقع شکار بَرک می کنی؟!» شانه را روی رَف گذاشتم و به یک باره از شکار متفر شدم. کفش هایم برای رفتن جفت نمی شد. تصمیم گرفتم به شکار نروم و آینه را در میان کوچه رها نمایم؛ اما حسی شبیه سُلّمه ای که از سید خورده بودم، زیر دلم را برای رفتن و شاه شکار کردن، سیخ می زد.

خاله در زیر سنگ نظر چشم میخ شده بر دیوار و نظرقربانی آویزان به آن، سفره پهن کرده؛ بر لبه ی آن نشسته و نیمروی دوزرده بر میانش گذارده بود. بر کنار سفره نشستم؛ با قاشق یک لقمه از گوشه ی دوری برداشتم و میان تکه ای نان سنگک گذاشتم. با لقمه ی در دست، بلند شدم و بالای سفره ایستادم. لقمه را که به دهان بُردم، روغن از گوشه ی لبم شُرّه کرد. نما سیده بر چانه ام، با پُشت دست، چربی اش را پاک کردم و برای فرو بردنش، زبان در دهان چرخاندم.

آماده‌ی رفتن که شدم، خاله از سر سفره بلند شد؛ از روی طاقچه کتابی که در پارچه‌ی زرینی پیچیده بود را برداشت؛ آن را بوسید و بر پیشانی گذاشت. کتاب در دست جلو آمد؛ آن را بالای سرم گرفت. به رسمی که بارها تجربه کرده بودم احترام گذاشتم؛ آن را بوسیدم و از زیرش رد شدم. پدر هم با بوسیدن کتاب از زیرش رد شد. در آستانه‌ی در، خاله ایستاده در چشمانم خیره شد؛ دل‌دل کرد؛ دست پشت سرم گذاشت؛ سرم را جلو آورد؛ با آخم میان ابروهایم را بوسید و با چشمانی از جنس چشمان من و پدر بدرقه‌ام کرد.

پدر از تای در رد شد و با شکم ناشتا، آمدم را انتظار می‌کشید. دوباره از رفتن منصرف شدم. پیش رو خاله بود و پدر هم در پشت سر با چشم‌های زارش از من التماس پارکابی داشت. چند سقلمه با مشت نادیده به آبگاهم زدم. نگاه پا در رکاب پدر مرا راهی رفتن کرد تا به امید شاه شکار، آب در خوابگاه چوبین آینه نبندم.

نگاهی به پدر انداختم؛ لبخندی زدم و برای برداشتن دوربینم برگشتم و به پستو رفتم. در صندوقچه را که برداشتم، بجز مجسمه‌ی بلورین خانم فرشته هیچ چیز دست نخورده بود. مجسمه با گردن شکسته در کنار قلوه سنگ کهربایی افتاده و کله‌اش در کنار چند خرمهره و نظرقربانی، میان جل و جمیل انباشته برهم، که همه یادگار گذشته و خاطره برای امروز شده بودند، گم شده بود. قلاده و کلید قفلی که به ضریح زده بودم؛ چند شال و ترمه‌ی بید خورده و یک جانماز پشمی با مهر بزرگ تربت اصل، تسبیح سنگی با شیخک استوانه‌ای که ریش ابریشم از آن بیرون زده بود؛ آینه، شانه چوبی، شیشه‌ی عطر کوچک خالی در یک گوشه‌اش چپانده شده بود. آفتابه لگن ورشو، شمعدان آب نقره شده، عود سوز، سرمه دان سنگی مات، آنفیه دان شیشه‌ای، دوات دان با لبه‌ی مرکب خشکیده، قلم تراش زنگ‌زده، خنجر باریک زنانه با غلاف چرمی، گل میخ‌های نقره‌ای و دفتر مشق باطله که چند تار موی لای برگه‌هایش از زمان خانم فرشته به جا مانده بود، در گوشه‌ی دیگر صندوقچه روی هم تلنبار شده بودند.

در میان وامانده‌ی دارایی مادر بزرگ، من هم چند چیز ارزشمند داشتم. از میان خاطرات گذشته‌ام، دوربین شکاری‌ام را برداشتم؛ صدای پدر را شنیدم که بلند و رسا، با تمسخر و تندگی گفت: «تازی موقع شکار ریدنش گرفته!» خاله با شنیدن صدای پدر به اتاق آمد و با دیدن گردن شکسته‌ی تنها یادگار خانم فرشته، با تته پته گفت: «قضا و بلا بدور مادر، زلزله اومد آوارش همین بود. خودم واست بندش می‌زنم ...» سرم را پایین انداختم؛ از کنار خاله گذشتم و در کنار پدر، خم شدم و پوتین‌هایم را به پا کردم.

پدر در آستانه‌ی در یک پا جلو گذاشته و روی پای دیگرش نشسته بود، دست‌هایش بر بند پوتین‌هایش کار می‌کرد، بی آن‌که به من نگاه کند، به طعنه گفت: «یه شکار رفتن که این همه آداب سفر نمی‌خواد! نکنه مادرت فکر کرده می‌خوای بری شکار شیر که این‌طور تنگ دلش نگاهت داشته ...» خاله با کاسه‌ی آب در دست سر رسید؛ طعنه‌ی پدر را که شنید، به تندگی گفت: «از صدقه سر پسر شیردل‌مه که شکار می‌زنی! دعا می‌کنم، امروز پسر شاه شکار کنه!»

آماده رفتن که شدیم، به خاله لبخند زدم و گفتم: «خدافظ.» خاله در آستانه‌ی در، لب جنبان کاسه‌ی آب را پشت سر ما ریخت و گفت: «خدا پشت و پناهت پسر.»

آب روان ریخته بر زمین سخت به پاچه‌ی ما پشنگه زد؛ بی‌اعتنا به شتک آب، آسمان صاف را نگریستم. از پشت دیوار بلند همسایه، آفتاب با انگشتان زرد و درازش لبه‌ی دیواره‌ی کوه را گرفته بود و با زحمت سر از خرنده دیوارش بالا می‌آورد؛ زورش را می‌زد تا با

شعاع اشعه‌ی زرتارش، به همه جا سرک بکشد. پرتوش که به جان آدم‌ها قلقلک انداخت، صورت پدر مورمور شد و گوشه‌ی چشمش دلید. پدر اسلحه‌ی دسته‌حنایی شیر نشانش را در سربندش پیچید و از در قرمز رنگ پریده‌ی خانه بیرون رفت.

در زیر آسمان سیمایی، آینه در کنار ما دُم تکان می‌داد و پدر نام خدا به زبان آورد؛ پا در رکاب، بینی‌ام خاریدن گرفت و با آتسه‌ی ناگهانی‌ام، سه‌گرمی پدر درهم شد. پدر ایستاد، به زمین خیره شد و لب‌های خون‌دیده‌اش را از زیر سیل‌های پُریشتش تکانش داد. "بسم الله" را بر لب آرام هجی و جاری نمود و این پا آن پا کرد. دنبال سر و سربند می‌گشت تا صبر برود و جَخت بر بال هُمای‌اش بوزد.

پدر بی‌تابی می‌کرد. سایه‌ی سید را که از دور بی‌اهن و آهن می‌آمد، دید؛ گره از ابرو باز کرد و خط به لب و گونه انداخت. دیدن بی‌هوای سید، جَخت پدر در صبر و شانس او برای کارهایش بود. میرشکار ترسو نبود؛ شجاع و نامیرا بود؛ اما کلید بَخت و جَختش در دست پیرمردی بود، که هنگام تولدش، در گوش او اذان خوانده بود.

سگ، پیرمرد را با عمامه‌ی سیاه و نعلین قرمز که دید، برآشت. انگار گفتارِ قاتل پدرش را دیده بود که زمین زیر صدای پاسش لرزید و به سمتش حمله ور شد. با سوت من سگ جلوی پایش ایستاد و به او زُل زد. سید نگاهش را از سگ دزدید. از عمق وجود ترسیده بود و پروای چَخت کردن به سگم نداشت.

با چشم غُرّی پدر، دوان دوان به سگ رسیدم و دستی بر سرش کشیدم. سگ، صورت در خاک مالید؛ کون به سید کرد و دُمش را به هوا نمود. آینه که برگشت، پیرمرد تن و توشش را روی عصای خیزران انداخت و با خایه‌های دبه کرده، شَلان شَلان به سمت ما حرکت کرد. پدر با دست پاچگی به طرف سید سر قدم ساخت تا خنده بر لب به استقبالش برود.

سید از خر جسته، خایه‌ی ابلیس در جیب داشت و از کفر شیطان مشهورتر بود. او روحانی نبود، اما قبا‌ی سفید و ردای سبز می‌پوشید؛ همان لباس به او روحانیت بخشیده و اسمش را مقدّس کرده بود تا با هفت جام آب و گلاب، دهان غسل دهی و نامش بر زبان بیاوری. فقط اسمش نبود؛ دَمدمه‌ی دانش و بینش سید دهان به دهان می‌گشت و گوش فلک کر می‌کرد. در جوانی در هندوستان علوم غریبه آموخته بود؛ او که حکمت نمی‌دانست، اما حکیم جواب می‌کرد؛ با پشت هم اندازی همه کار می‌دانست. دعا برای سلامتی بیمار، شکسته بندی، جا انداختن ناف، شکستن قولنج، چله بُر برای بقای نوزاد، جام زنی، فال‌گیری، سیاه کردن دل حسود، طلسم سفید بختی، دعای بی‌وقتی، دعای دفع غریب گز و رساندن عاشق به معشوق ... چند کار از همه کاری بود که سید را معروف کرده بود.

روایات در مورد سید زیاد بود، اما پدر خیلی کم در مورد سید حرف می‌زد؛ هرگاه که درباره‌اش سخن به زبان می‌آورد، به آرامی سر تکان می‌داد؛ چشم‌ها را باز و بسته می‌کرد و می‌گفت: «به امر خدا جلوی پای پدرش کفش‌های لنگه به لنگه جفت می‌شده و حاکم ظالمی که پدرش رو با قساوت شهید کرده، به نُحوست خون بی‌گناه سید، دودمان ظالمش بر باد رفته.» عمو که سر و ته حرفش ریشخند به سید بود، به حرف‌های پدر با تمسخر گوش می‌داد؛ چشم پدر را که دور می‌دید، با تند می‌گفت: «بابای ادویه فروش و بوزینه باز سید مورد غضب خان محل شون که قرار گرفت، خان غضبناک تو گردنه‌ی هندوکش، چوب به آستین مردک آتیش مزاجش کرد تا درسی برای رعایای خیره سرش بشه.» عمو که بر گفته‌اش اصرار داشت و حرفش را آن‌طور که شنیده بود، ادامه می‌داد: «تا پیش از غضب شاه بر گماشته‌ش، اون نایب الحکومه‌ی چند پارچه آباده بوده، اما زمانی که شاه بهش قهر گرفت و ایل بیگ با غیظ شاهانه بالای

دار فرستاد، مردم خرافه پرست، بر مزار شهیدِ ادویه فروشِ بوزینه باز، بارگاهی بلند و مقدس ساختن و اونجا رو زیارتگاه کردن تا با زیارت قبرش حاجت روا بشن...»

پدر که گوش شنوایی برای حرف‌های عمو نداشت و سید را مرد خدا می‌پنداشت، تفنگ به دست نفس نفس می‌زد تا به سید برسد. با دیدن سید، از یاد خبرچین و مفتش که در کوی و برزن دنبال افشای راز تفنگش بودند، غافل شده بود. شاید هم او دلش به پُشتی سید قرص بود که چنین بی‌پروا و آشکارا در کوچه تفنگ در سربند پیچیده، به دست داشت. پیرمرد میرزا میرزا به سمت پدر آمد و پدر دوان دوان به سید رسید. سید اخمو با خوشرویی با پدر احوال پرسى کرد؛ به او دست داد و گونه‌هایش را بوسید. پدر خم شد؛ بر دستش بوسه زد؛ کمر راست کرد؛ به سمت طلوع آفتاب دست کشید و گفت: «به این تیغ آفتاب، با دیدن جمالت شب تارم، روز روشن شد، سید!»

رُخ در رُخ سید در چشمانش خیره شدم و سلام کردم. لب شتری سیاهش را که تکانی داد، از چاهک دهانش، دو رج دندان عاریه‌ی تینه شده‌اش نمایان شد؛ بوی گند درونش بینی‌ام را آزد. بر بوییدنش تحمل کردم؛ "و علیکم السلام" که به آرامی گفت، دل آشوبه شدم، اما به طرفش دست دراز کردم. به صورت پدر که نگاه کرد، پدر هم به صورت من خیره شد؛ دستم را عقب کشیدم و با دست سگ مال بر سر آینه دست کشیدم؛ ابرو بالا انداختم و با پوزخند چشمان شومش را جُستم.

بر چشمان نامبارکش ابروهای درهم و برهم، سایه افکنده بود و چشمان کون مرغی‌اش در ته حلقه سو سو می‌زد. عمو درست می‌گفت؛ خونس شوم نبود که خاندان براندازد، اما چشمانش بدشگون و زندگی برانداز بودند. از چشمانش که پایین می‌آمدی، ریش گردنکش تا سینه آمده‌اش، با حرکت دهان و لب بر سینه‌اش می‌جنبید و عمامه‌ی گرانش بر سر ترا شیده و خریزه‌ای‌اش سر می‌خورد تا بر گوش گلیمی و بَلَبَله شده‌اش، سوار شود.

سید سوداگر که گوش و چشم بر همه‌ی خوبی‌ها می‌بست و با کری و کوری و با زبان درازی، کاسه‌ی گدایی جلوی خود می‌گذاشت تا مردم به حکم خدا از دسترنج خود در آن بریزند و او باقی مال آن‌ها به یک پُف گندیده حلال کند؛ بجز مال حلال شده که با ضرب یک فوت متعفن به قبضه می‌گرفت، نیش قلم در پایین برگه‌ی زرد و کرم خورده می‌چرخاند تا زن و مرد بر هم حلال و حرام کند و از کشتار حیوان حلال گوشت، دستورهای جاودانه بنویسد. دستورات جاودانه‌ی سید را دوست نداشتم، ولی خوشحال بودم که با چرخش قلمش، گوشت سگ را حلال نکرده بود! اگر قلم سید بر حلالیت گوشت سگ می‌چرخید، خاله در خانه توله سگ بزرگ می‌کرد؛ سگ پرواری به قصاب می‌سپرد تا خرش را بگیرد؛ یک مشت آب به حلقش بکند؛ لب بجنابند؛ کارد بر حلقش بمالد؛ گوشت قربانی‌اش را به مردم دهد؛ تا آن‌ها در خانه قلبه‌اش کنند و لب بجنابند.

سگ خورها، در محل چشم به چرخش قلم سید دوخته بودند و به امید فوت بدبو و نگاهِ نامبارک او زندگی می‌کردند. از زن و مرد همه در تکاپو بودند که به هر بهایی، پیرمردِ خودبین، با جادوی چشم‌های کم فروغش، نظری بر آن‌ها بیافکند که چشم زخم نخورند. کوچک و بزرگ، از پیری که چوب عزرائیل بر تنش خورده و بوی الرحمن‌اش در دیگ چوبی پیچیده بود، انتظار خرق عادت داشتند تا با یک دعا زندگی‌شان را دگرگون کند.

در خانه‌ی ما، درست مثل اهل محل، همه در پناه دعای سید و اسیرِ جادوی نگاه او بودند. پدر به امید شفاعت سید و به ناز شستش، جان از جاندار می‌ستاند و قطعه‌ی بزرگی از لذیذترین قسمت گوشت شکار را برای او می‌فرستاد. خاله به جای گوشت شکار، گوشت گوسفند قربانی برای سید می‌فرستاد تا با پُر کردن خندق بلایش دفعِ بلای آسمانی و گزندِ زمینی از خود و خانواده‌اش به دور شود. سید به باج سیلش را ضی نبود؛ مرده ریگِ جدِ پدری و "مال خدا" از ما می‌خواست! برای همین خاله به امید خر سندی سید، پس اندازش سالیانه‌اش را به او می‌داد تا نظری به خود و خانواده‌اش بیاندازد و آن‌ها را از رخدادهای قهری و بشری به دور گرداند. گورزادها هم نگاه معصوم‌شان، به طلب و استغفار پدر و خاله از سید بود که با فوت لب و نیش قلم، از آن‌ها مال دنیا دریوزگی کرده بود.

از چاق سلامتی پدر و اُقر به خیر سید لحظه‌ای نگذشته بود که او به رسم صبحگاهان دست در جیب بغلش کرد؛ کتابچه‌ی شیرازه دررفته‌ای را درآورد؛ چشم‌هایش را بست؛ وردی خواند؛ لای کتاب باز کرد؛ پلک از هم گشود؛ سر تکان داد؛ تبسم نمود و با لحنی جدی گفت: «خیلی خوب آمد میرشکار!» با شنیدن خبر تفال سید، گل از گل پدر شکفت تا با ایمان قوی، آماده کشتن شود.

تبسم سید را که دیدم، یاد لبخندِ بی‌بی قابله افتادم. بی‌بی قابله خنده و گریه درهم می‌آمیخت؛ کسی را نمی‌گشت؛ زه نمی‌شد؛ اما بدون پس‌درد، زاییده را صاحب می‌شد. همه‌اش همین نبود؛ خاله خوش وعده، با یک بار رفتن به بالین زائو سرنافی می‌گرفت؛ محفلی می‌خورد و به امید چَر چَر از پاتختی‌اش در فکر تجهیز حنجله خانه‌ی او بود. کارش که تمام می‌شد، میدان به سید می‌داد تا آن که بزرگ کرده بود را بمیراند؛ جسد به مرده شور دهد؛ قبرکن را امر به کندن کند؛ بر مزارش مرثیه گوید و هر هفته برایش لب بجناباند.

اما امروز عید بود. در عیدی که زایش و شادمانی و مرگ و خون می‌بارید؛ مرده‌شور بی‌کار نمی‌نشست و بی‌بی قابله هم که در عزا و عید به هرچه می‌خواست می‌رسید، کارش تعطیل بردار نبود. شاید او امروز زنی که شمشیر به خواب دیده و در کوچه سوزن پیدا کرده بود را از پسر کا کل زرینش، فارغ می‌نمود؟! آخر یک بار بی‌بی قابله در گوش من گفت: «من از بچگی ماما بودم. این نونی‌اه که مادر بزرگم تو دامونم گذاشته. این یه رازه که بهت می‌گم، من به همه گفتم هشتاد و چهار پسر دنیا آوردم؛ راستش بخوای یه دختر هم تو ماه "صفر" دنیا آوردم. صورت مادرش لک و پیس شده بود؛ خواب مروارید دیده و تو کوچه سنجاق پیدا کرده بود؛ ولی چاره‌ای نداشتم به خاطر خواهرم، اون هم تو روز جمعه پیه‌ی بدنامی شو به تنم مالیدم، ناف بریده شو تو سوراخ موش گذاشتم و از پیرهن زری و یه مشت پوست پیاز که به امید سکه شدن، زیر قالی پنهون کرده بودم هم گذاشتم. حالا من موندم و هشتاد و چهار پسری که واسم پسری می‌کنن، و از اون آذر گل ناقلا، انتظار نمی‌ره برا مادر گل بهارش، فرزندی کنه! آخه اون زاییده‌ی سال اسب که همراهی قوچ سرانداز می‌خواد، همزاد منه!»

بی‌بی قابله دست به دروغش خوب بود؛ شاید هرچه گفته، بر لاف و گراف بود و امروز دوباره دختری در عید به دنیا می‌آورد تا به زائو بگوید: «لاق ریشتم، خوش گوزیدی، برو هم وزنش خرما خیرات کن! من تو این روز ده تا کا کل زری فرخنده پی دنیا آوردم. پستون به کونش بکن با این بدقدمی‌اش که از صفر بدنام‌تر و نامبارک‌تره! همزاد می‌خوام چه کنم؟! من همون هشتاد و چهار پسری که زاییدم و واسشون مادری می‌کنم، به سرم هم زیاده، میمنت خانم!»

از یاد نگاه بی‌بی قابله و نگاه ناخجسته‌ی سید، بر همه چیز چشم بستم و به میرشکار که گوش به پیرمرد سپرده بود، نظر انداختم. پیرمرد در گوشش لبی جنابند؛ بین دو چشم پدر را با لب‌های نواله‌اش بو سید؛ با دست رعشه گرفته دست نواز شی بر سر او کشید و دو نقل

بیدمشک خشکیده‌ی کوچک در کف دستش گذاشت. پدر آن‌ها را بوسید و در کف دست نگه داشت. به جلدی با دست دیگر چند پول کاغذی سبز مچاله شده از جیبش درآورد؛ با تردستی آن‌ها را در درز خرگاهش گذاشت و با تبسم گفت: «سید، به سر جد اطهرت، برگشتی، سهم گوشت شکار خودم واست می‌آرم».

میرشکار که یقین داشت امروز دستش از شکار پُر است، لبخند از لبش گم نمی‌شد؛ دست بر سینه شد و چند قدم عقب رفت. سید سری به رضایت تکان داد؛ با پیزی گشاد از کنار من رد شد؛ زیر چشمی نگاهم کرد و با ترش رویی گفت: «پسر، تازی شل گوش برا شکار بگیر...»

سید دبه ریش، اُرد ناشتایش را که داد، نماند؛ پدر چند قدم بدرقه‌اش کرد و سرخوشانه برگشت. با خر و پالان آماده، پدر تفنگ به دست بر گردونه‌اش سوار شد. تفنگ پیچیده در سربندش را به زیر پایش گذاشت و نمد لایه کرده بر رویش انداخت تا از دید خبرچین پنهان بماند. در را برای آینه باز کردم و کنار پدر نشستم. یکی از دو نُقل سید را که در گف دست گرفته بود به من داد و دیگری را در دهان گذاشت؛ به آینه که از پشت سر ما را می‌پایید چیزی نرسید.

با لُپ برآمده، دوباره نام خدا به زبان آورد؛ کلوخه را با چرخش زبان در دهان چرخاند؛ سکان کشکول عزرائیل را محکم در دست گرفت و از کوچه پس کوچه عبور داد تا به خیابان رسید. از خیابان که گذر کرد، در جاده به امید کشتن شکار، به جلو راند.

پدر با صورت سوخته از دست آفتاب، گاه با نگاه خالی از کلامش، نیم‌نگاهی آغشته به تبسم پدری به رویم انداخت و دوباره به میان جاده خیره شد. او که در مواقع عادی کم حرف بود، در سفر شکاری کم حرف‌تر می‌شد و در موقع شکار هیچ حرف نمی‌زد و با زبان اشاره سخن می‌گفت. سگم هم ساکت بود. شاید دریافته بود، که به حکم ادب در مقابل بزرگ‌ترها ساکت و گوش به فرمان باشد؛ اما به رسم طبیعتش گاهی خرناسی ضعیف از ته گلو می‌کشید.

پدر دست به فرمان، نیم‌نگاهی به من انداخت؛ نگاهش آبهستن حرف بود؛ اول قانون سکوتش را نقض کرد و بعدش واژه‌ها را از زهدان دهان، بی‌کمک بی‌بی‌بی قابله چنین زایید: «پسر می‌دونستی نیش کژدم و مار، دندون گرگ و پلنگ و پنگال خرس به بدن سید کارگر نیست!» به صورتش لبخند زدم؛ برایم چون روز روشن شد، هنوز یاد سید در سر دارد. با کلام پدر، به یاد خاله افتادم. سال‌ها پیش از او شنیده بودم که زهر مار و دندان گرگ و پنگال خرس به نظر کرده‌ها بی‌اثر است و حالا از پدر داستان نامیرایی سید می‌شنیدم.

در سکوت من و پدر، پشت به آفتاب، سیاهی شهر پشت سرمان گم شد. در جاده‌ای خاکی به جلو رانیدیم. عده‌ای تابوت بر دوش سر راهمان سبز شدند. تابوت از سبکی روی شانه‌ی جماعت لق‌لق می‌خورد. دستار سیاه و گل‌اندودی دو دستی، تارک تابوت را چسبیده بود که بر زمین نیفتد و خاکی نشود. به گمانم مرده در شب عید بر زمین مانده که حالا بر دوشش گرفته بودند. گوران‌دن در غروب شگون نداشت؛ لابد تا شب بالای سرش شمع کافوری روشن کرده، کتاب بر تَک دلش گذاشته و آیه زمزمه کرده بودند؛ در سحرگاه هم با شیون و زاری، دست و پایش را از حنا شسته و حالا به روی دستش گرفته تا به خاکش بسپارند.

پشت سر مردانِ تابوت بر دوش، چند زن سیاه‌پوش شیون‌کنان بر سر و صورت می‌زدند. یکی از آن‌ها، از قافله عقب ماند، چنگ در زمین زد، دو مشت خاک برداشت و بر سر ریخت. زیر بغل یکی از زنان را دو زن جوان گرفته، پای‌کشان او را به دنبال خود بر زمین کشاندند.

پیرمردی دستار سیاه و سفید بر سر بسته، جلوی تابوت، دست بیخ گوش گرفته، تهلیل می‌گفت. دیگران با صدای بلند، گفته‌ی او را تکرار می‌کردند. پدر توقف کرد؛ پیاده نشد و تنها لب جنباند. گروه مرد و زن، وارد گورستان که شدند، سه بار تابوت را بر زمین گذاشتند و برداشتند تا به بالای گور گنده شده رسیدند.

جماعت پشت سر تابوت بر زمین گذاشته، به صف شدند؛ صدا از کسی در نمی‌آمد. پدر هم لبش از جنباندن ایستاد و با سگرمه‌ی درهم، حرکت کرد. در سکوت مطلق از پیچ جاده که گذشتیم، به انتهای جاده رسیدیم. دو تپه‌ی کوتاه بالا تا کمر در نَسار کوهی بلند فرو رفته بودند. کوه بلند که عرق چین سفید بر سر گذارده و تنبان محکم به میان بسته بود، ترشش از کاکل زرین آفتاب بود که از پشت ریش سیاه ابر قیقاچ برود؛ کلاه سفید از سرش بر باید و با قَبای سبز مانده بر تنش، از بی‌کلاهی شوکتش بر باد رود.

روی زمین سبز، پشت گودالی عمیق درخت بلوط کهنسالی بال گسترده بود. زیر آن درخت، یک سیاه چادر بزرگ و چند چادر کوچک دیرک به زمین کوبیده و سر به آسمان کشیده بودند. پدر پشت خندق متوقف شد. سگ از پنجره پایین پرید، از حفره عبور کرد و به طرف سیاه چادر بزرگ دوید. نزدیک سیاه چادر ایستاد و پارس کرد؛ اما کسی بیرون نیامد. من و پدر دوشادوش هم با کوله‌ی بر پشت و تفنگ در دست، به سمت چادرها راه افتادیم.

نزدیک چادرها، الوارِ ستبری بر زمین خَدنگ شده و پایه‌اش سنگ چین شده بود. بر تنه‌ی عمودیِ آن نعلی که روزی زیر سُم اسبی میخ شده بود، حالا میخکوب چوب خشک شده و نای تکان خوردن نداشت. پایین و بالای نعل، از میخ‌های مورب و تا نصفه فرو رفته در تنه‌ی الوار، زنجیر، داس، سَله و قفس‌های چوبی بزرگ و کوچکی ... آویزان بودند. دانه‌های زنجیری که زمانی زینت گردن و اسباب دربند کردن حیوانی زبان بسته بود، در کنار داس زنگ زده با وزیدن باد، بر روی الوار به صدا در آمدند. با صدای آن‌ها کبک‌های ایستاده در قفس، آواز از گلو برمی‌آوردند و دوباره ساکت شدند.

اهل محل کولی بودند و کولی‌ها با پدر لاف برادرخواندگی می‌زدند. آن‌ها خراط، نعل بند و تفنگ ساز بودند. گدایی نمی‌کردند، بچه دزد و خود فروش نبودند و گاهی هم فال می‌گرفتند. هر کار که برای پدر می‌کردند، مزد نمی‌گرفتند؛ پدر، به پاداش محبت‌شان برای آن‌ها هدیه می‌خرید، اما خوردنی‌شان را نمی‌خورد؛ زیر چادرشان نمی‌نشست و روی خوش نشان نمی‌داد که به خانه‌اش بیایند.

با پدر و آینه چشم به راه آمدن یکی از کولی‌ها بودیم که گله‌ای اسب آتش نعل از آلوس و اَبَلق و اَدَهَم تا کَرَن و کَهَر از پشت چادرها ظاهر شدند و در میدانی بزرگ به دور چادرها جولان دادند. سیلیمی‌های قوی در جلوی گله یال به باد دادند؛ با غرور از روی گودال‌ها به تاخت پریدند و سُم چاله برای مادیان و کره‌های پی پُر کرده‌یشان بجای می‌گذاشتند.

در میان ترکتازی گله‌ی اسب، آینه به میدان پرید و پارس‌کنان راه بر اسب‌ها بست. رَمه از پارس آینه رمید و به سمت دیگر تاخت. دست که بر هم زدم، آینه ایستاد؛ دُم جنباند و اسب‌ها راه خود گرفتند. چشمم به تاختن سَمند و خَلنگ بود که پسر بچه‌ای، سر و کون

برهنه از زیر سیاه چادر، بیرون زد. از کنار سه چوبِ باریک و دراز که رَسَنِ پیسه بر سرشان سربند بسته و از پا وافته بودند تا مَشک به میان دل بگیرند، گذشت؛ و دوان دوان خود را به دامن پیرزنی که از دور می‌آمد، رساند. به او که رسید، دامنش را با دست جُست و مچاله کرد. پیرزن با بغل پُر از چلیکه و دامن گرفتار در دست بچه، لبخند زنان به سمت ما آمد.

پیرزن قامت کشیده‌ای داشت و با گشادگی قدم برمی‌داشت. گالش‌های مشکی او از زیر دامن بلندش پیدا بود و صدای جیر و جیر سبزه‌ی نمناک از زیر پایش به هوا می‌رفت. هنوز نیروی جوانی در بدن داشت، اما رنگِ پیری زود بر صورتِ لَت خورده، ورچروکیده و آفتاب گزشت نشسته بود. پیرزن بی‌آلایش، به کل عمر دست به طاق ابرو نبرده و گلگونه به صورت نکشیده بود؛ چارقَد کوتاه گلی گلی و شُرابه دار، توان نگه‌داری موهای قاتمه بافتش را بر صورت کشیده‌اش نداشت. دو بند گیسو از دو طرف صورتش بر سینه‌های چروکیده‌اش آویزان بودند و میان شلال درز و دورز پیراهنش، سنگ مروارید شکلی می‌درخشید. با بغل پُر و دامن گرفتار، بالای سر تَرگانه ایستاد. خاکستر تا حلقوم سنگِ تَرگانه بالا آمده بود و نفس سنگ‌ها از زیر آن، بالا نمی‌آمد. تنگی چلیکه را میان سه سنگ پُر از خاکستر خالی کرد و با لبخند به طرف ما آمد.

پدر، سربند از روی تفنگ باز کرد و به سر بست. پیرزن نزدیک پدر که رسید، سلام نکرد، تنها خوش آمد گفت و به پدر دست داد. پدر دستش را فشرد و تکان داد. حال و احوال هم می‌پرسیدند که پدر دست دیگر در جیب کرد؛ دو بسته سیگار درآورد و به پیرزن داد. یک بسته شکلات هم به سمت پسرک گندمگون، دراز کرد. پسرک که با دست کبره بسته‌اش، مجسمه‌ای گلی کوچکی از بُزِ شاخداری را می‌فشرد، با انگشت لاچرکین دست دیگرش دامنِ مادر بزرگش را رها کرد و هدیه را قاپید. من هم نُقل سید را از بر لب کوچکش گذاشتم و به دهانش که از نُقل پُر شد، تبسم کردم.

پیرزن لبخندی به من زد. رو به طرفِ سگ من که عوعواش زوزه شده بود، انداخت و گفت: «سگه سراغ دله می‌گرده! پارسال گاو میری شد، دله هم گری گرفت سقط شد؛ کسی نیست به این زبون بسته بگه سرمون کاس نکن، مُردار ماده سگ زیر یه خروار خاکه!» در جواب پیرزن حرفی نزد و تنها نگاهش کردم. او که در نبود مردش در بُنه، خودش را مرد خانه می‌دانست، به پدر تعارفِ چای و پنیر کرد. پدر هم لبخند زد و ممنون گفت. پیرزن لبخند از لب برچید و اندوهناک گفت: «"پسر"، صبح گله رو برده کوه و "مشدی"، هم رفته دنبال جنازه‌ی "میرسید"، بنده خدا دو روز نعشش تو کوه مونده ...» پیرزن هنوز حرف بر زبانش جاری بود که پدر چهره‌ی دگرگون کرد و گفت: «اه، په اون جسدِ میرسید بود که می‌بردن به خاک بسپارنش! خدایا مرز که قبرا بود؟»!

-خدا رحمتش کنه، بله برادر، کار خداست. آخر شب از موعظه‌ی ده بالا می‌اومده، گرگا دوره‌اش می‌کنن، هرچی دست و پا می‌زنه و هوار می‌کشه، فریادرسی واسش پیدا نمی‌شه. جونورا جونش که می‌گیرن، از لاشه‌ی لَت و پاره‌ش سیر می‌خورن و استخوانش می‌برن تو سولاخ، سنبه‌های دورور پنهن می‌کنن؛ مردم از پی کتابِ پاره پوره و دستار و گیوه‌های به زمین افتاده‌اش، ردش برمی‌دارن و تیکه استخون‌هاش تو سولاخ پیدا می‌کنن ... خدایا مرز مرد خدا بود. حالا مردم دهات بالا و پایین، بی‌روضة خون موندن و کسی نیست، زن و مردها رو به هم حلال کنه و مرده‌هاشون به خاک بسپاره ...

پدر با ناراحتی آهی کشید و گفت: «خدا بیامرزده‌ش، اینم قسمت میرسید بود که بعد از یه شب نشینی تو این روز مبارک بره زیر خاک

...»

پدر در حسرت مردِ گرگ خورده، با تفنگش ور رفت تا نمک گیر زن کولی نشود. اصرار پیرزن در رفتن پدر به زیر "داوار" بی‌فایده بود. پارس سگ و شیهه‌ی اسب، در گوشم طنین داشت که به یاد مردِ گرگ خورده افتادم؛ او که تا دیروز نامیرا بود، امروز از بی‌فریادرسی، کتابش را پاره کرده دستارش را بر زمین کشیده و استخوانش را به گُنام برده بودند! سر و دست و پایی برایش نمانده بود که بالای سرش شمع کافوری روشن کنند و دست و پایش را حنا بگیرند. او که با یک ورد صدها نفر را به هم حلال کرده تا آن‌ها را از حرام به دور کند و با آن همه آیه که بالای سر مرده‌ها خوانده بود تا بار گناهانشان را کم کند، کسی بر استخوان‌های آش و لاشش، آیه‌ای نخواند تا به ثواب کارهایش، دروازه‌ی بهشت به رویش گشوده شود. مگر همو نبود که بر گوش هزار میت تلقین درست خوانده بود، حالا که تکه استخوان‌هایش را از دهان گرگ بیرون آورده تا در گور کنند، تنها یک دهاتی دستار پیسه بر سر، بر آن‌ها، نیم بند تلقین می‌خواند ...

به نامیرایی سید خنده‌ام گرفت که چشمم به بچه‌ی کولی افتاد. یقه‌اش که که و آستینش چگال گرفته بود. نُسش از شیرینی نوچ شده و با نوک زبان پوزش را می‌لیسید. موهای مشکی و لختش مدت‌ها آب به خود ندیده و در آفتاب سرجوری نشده بود.

پیرزن که می‌خواست مهمان نوازش را ثابت کند، ما را گذاشت و به زیر سیاه چادر رفت؛ با نان ساجی بزرگ و ظرف مسی کوچکی از زیر سیاه چادر بیرون آمد. فطیر را به پدر داد، ظرف را جلوی من گرفت و گفت: «وا سه عید دُرُس کردم.» از "چنگال" و "بُرساق" چند لقمه ته آن بود. از بوی آردِ نان تازه و روغن حیوانی ته دیگچه، بو مست شدم. چنگال و بُرساق را در میان سگرمه‌های درهم پدر به دهان گذاشتم؛ به پدر لبخند زدم و انگشتان چرب و شیرینم را لیسیدم. پدر، لَترمه را نزدیک دهان آورد؛ گو شه‌اش را بو سید؛ با کف دست از کمر مچاله کرد و در میان مشت گرفت.

زن کولی، بخشنده و مهربان بود و من محبت بسیار از او دیده بودم. سال‌ها پیش او به من یک توله سگ هدیه داده بود که هنوز با خاطره‌اش زنده‌ام. شاید ده‌ها توله سگ به این و آن هدیه داده که پیشکشش به من، در خاطرش نمانده بود؛ ولی من محبتش را فراموش نکرده بودم و دوست داشتم روزی برایش یک پیرهن زری خلعت، بخرم .

پیرزن در پویه بود و دور من و پدر می‌چرخید. از سگرمه‌های پدر گذشت. جلویم ایستاد و چشم در چشمم دوخت. مادرانه دست پسِ سرم گذاشت؛ سرم را جلو داد و پیشانی‌ام را بوسید. سرم را رها کرد و میچم را محکم گرفت؛ کف آن را به بالا چرخاند و به شیارهایش زُل زد. دستم را بالا برد تا کفش را بویید. با چشمان بسته، بینی‌اش را بر کف دستم کشید و به افق خیره شد.

چشم از چشمش برندا شتم. پیرزن به خط افقی که در پشت ستیغ کوه مخفی شده بود، خیره شد. تبسم همیشگی‌اش از لبش پرید و سکوت نمود. با صدایی خشن و دور که سکوتش را شکست و گفت: «تو عید، خون بریزی مبارکه ولی میش‌ها پابماهن! ریختن خونِ حلال گوشتِ آبستن شگون نداره!» به صورت آفتاب خورده و مسی رنگ پیرزن لبخند زدم؛ خواستم دستم را از میان دستان گُمخته بسته‌اش، بیرون بکشم، اما شرم کردم. دستم را در میان دستش رها کردم. زبری خط دستش که نرمی کف دستم را سوهان کشید، به خطوط چروک صورتش خیره شدم. با چشمانم، مردمک چشم‌هایش را پیمودم؛ نگاهی به لب‌های لرزانش انداختم و با لبخندی ناامیدانه گفتم: «بابا هیچ طوری راضی نمی‌شه، دیشب ساعت دیده و آسمونُ نیگاه کرده، امروز هم سید سر راهمون سبز شده، شما که می‌دونی بابا تو همچین مواقعی اگه صد تا صبر بیاد، منتظر جَخت نمی‌مونه و می‌گه: آسمون سَعد و زمین سعیده!»

پیرزن لبخند زد. پلک‌های مسی رنگ پلاسیده‌اش را به روی چشم‌های تورک افتاده‌ای که از شدت قرمزی دو گلوله‌ی آتش شده بودند، بست و گفت: «اگه برج ریق و ماه صفر بود، با استخاره‌ی سید، بابای یک دنده‌ت رفتنی بود.» چشم که باز کرد، دستم را رها نمود و سرش را به طرفین تکان داد. لب‌ها که غنچه کرد، پشت لبش چروک عمیق افتاد؛ راهش را گرفت و گفت: «پس پیشونیت عوض کن!»

از دست حنا گرفته و چشم پر مهر پیرزن رها شدم و دل به آواز طبیعت دادم. انگشت تار زن باد، گمپل‌های آویزان از ریسمان چادر را به رقص درآورد و نغمه‌ی قناری، دست افشان و پای‌کوبان بر بال نسیم سوار شده بود؛ مطربان مشغول نواختن و سراندازی بودند که دختری از دور با مشک پر از آبی که بر کمر زده بود، جلوی چادر ایستاد. دختر چند قدم برداشت؛ خم شد و مشک را در سایه‌ی آلاچیق کوچک پوشیده از شاخ و برگ خشکیده گذاشت؛ از کارش که فارغ شد، نگاهی به من انداخت و مست و خرام با پا زلفی‌های قهوه‌ای که از زیر شله گره زده‌اش بیرون زده بود، به سمت من قدم برداشت.

نزدیک که شد، لبخندش گل کرد. رودرویی من با انگشتان شست و اشاره‌ی دودست چپ و راست، یقه‌ی پیرهنش را بالا آورد؛ گوده‌ی سینه‌های لیمویی و کوچکش را فشرده و تکانی به آن‌ها داد. دو پستان لرزانش بر روی سینه‌اش از حرکت ایستادند؛ لب تکان داد، حرفش را قورت داد و لبش را خورد. خم شد؛ ساقه‌ی نسترن وحشی را که در میان سبزه‌ها سر برآورده بود از کمر شکست و به دست من داد. چشم در چشمم دوخت؛ لبش را غنچه کرد و با ناز و ادا گفت: «نوگلِ نوروژ تا حالا مونده!» با دست لرزان، ساقه‌ی گل بهاری را از دستش گرفتم. آذرخش شهوت از چشمان زاغی درشت و چاک زده‌ی لگوری‌اش زبانه کشید؛ برقش چشمانم را زد و از زندگی مردمک سوسو زنش، چشم‌هایم درخشید.

دلم شنگید. نفسم بند آمد. لب‌هایم را خوردم و چشمانش را دویدم. او هم بی‌کار ننشست و با نگاهش چشمانم را درسته انگشت کرد؛ همه‌ی وجودم را خورد؛ لیسید و کنار گذاشت. از دور با نیش نیمه باز، گره از بند شلوارم گشود و با نگاه شهوانی از بالا تنکه‌ام را ورانداز کرد. از مردی‌ام خوشش آمد. سر از تنبانم با آه شهوت باری بیرون کشید اما هنوز به چشمانم زل زده بود. رنگ لب‌های پر شهوتش روی نی‌نی چشمم دودو می‌کرد. لب‌هایم طعم و مزه‌ی لب‌های ناچشیده‌ی خانم فرشته را می‌داد؛ من که سال‌ها آرزوی شاه شکار داشتم حالا خود شکار دختر کولی شده بودم. دُم موشم که در دهن گریه‌اش گیر کرد، چون سنگ پاسوخته بر بوییدن پرو پایش، بوس و لوسم گرفت. می‌خواستم دندان پیش ببرم، در عید خون آن‌ها را بگزم و به بهای کشتن شیشی در قربانگاهش، خون بریزم.

پای گریز و کون نشیمن نداشتم؛ از ترس بدنم کرخت شده و کفری شده بودم. می‌خواستم همان‌جا بمانم و با بوس و لیس، ناهار شوربای خرگوش بخورم. به خود وعده دادم که خوردن کباب گوزن از شوربای خرگوش بهتر است؛ شاید هم به جای گوزن پدر گنجشک می‌زد و من از آش خرگوش محروم می‌شدم؛ که می‌داند، شاید من هم شاه شکار می‌کردم!

از شکار چشم‌هایم، از پدرم و مادر پیرش شرم کردم و شرمسار چشم‌های خانم فرشته شدم. بر بند شلوار گره زدم و خجلت زده سرم را پایین انداختم. هنوز رودرو بودیم که دست به زیر چانه‌ام گذارد و آن را بالا آورد؛ با عشوه‌اش به من دهن کجی کرد و گفت: «عرضه می‌خواد، خون شکار زمین بریزی تا آسمون بارور بشه و از خوشحالی گریه کنه!»

دخترک چشم زاغی، چشم از من برنداشت؛ لبخندی آتشین به صورتم زد؛ پشت چشم نازک کرد و بی آن که طالع‌ام را بگیرد، گفت: «برو سراغ سرنوشتت شاید شاه شکار کردی!» گردن که کج کرد، گره محکم بر شله زد؛ آب دهانش را بلعید؛ از گوشه‌ی چشم نگاهی به من کرد و برگشت. با کپل تراش خورده به زیبایی قدم برداشت و به سمت پسرک رفت. دست پسر را که گرفت، خم شد؛ با زبان کولی‌ها بیخ گوش بچه چیزی گفت و با لوندی به طرف سیاه چادر راه افتاد.

دختر کولی و پسرک به داور نرسیده بودند که نریانی سفید مادیانی سیاه را دنبال کرد؛ و در یک چشم به هم زدن، با تاخت به سمت ما آمدند. نریان با خرمهرهای آویزان بر پیشانی‌اش، چراغ‌ایستاد. مادیان پشت به او کرد و لگدی به سویش انداخت. نریان چرخید؛ رودرو که شدند با خرگازهایی از یال و گردن هم، یکدیگر را خونین و مالین کردند. سگ با پارس‌های دهشتناک زمین جلوی پوزه‌اش می‌لرزید، جلوی‌شان را سد کرد. اسب‌ها ترسیدند و آینه به طرفشان هجوم برد. دختر کولی مثل مادیانی یاغی به وجد آمد؛ دست پسر را رها کرد؛ پا بر زمین کوبید و با رقصی دایره وار، کل کشید و هلله سر داد.

پیرزن کولی موس بلندی کشید و با سرعت به میانجی اسب‌ها رفت. آینه با سوت من برنگشت. آینه به آن‌ها نرسیده بود که به یک باره آن دو حیوان از هم جدا شدند؛ نعل ریختند و از دید ما گم شدند. دختر کولی و بچه به زیر سیاه‌چادر رفتند. سگ که در میانه‌ی میدان مانده بود، برگشت و به سوی من آمد. همه جا که آرام شد، پیرزن آواز دشتی خواند و با چشم‌های نگران بدرقه‌یمان کرد.

شیپور شکار که زده شد، پاشنه ورکشیدم و کوله بر دوش گرفتم؛ با شاخه گل در دست و سگ همراه، دنبال پدر راه افتادم. دل و دماغی نداشتم. لوندی دختر کولی نتوانست بود جای عشوه‌های خانم فرشته را بگیرد. سردرگم بودم، اما یاد شاه شکار مرا به پیش می‌برد. پدر را نمی‌دانم چه نیرویی این چنین به جلو می‌راند که چون چاووشگر قافله سر در پیش نهاده زیر لب نجوا می‌کرد. زیر سریند بسته‌اش، تنها گردی صورتش پیدا بود. سردماغ، چستی زد. با یک دست، قبضه‌ی تفنگش را گرفته و با دست دیگر نان از کمر مچاله کرده بود.

در میان چراگاه سبز، گویی پدر داشت با من مسابقه می‌داد. در انتهای ایل رو به چم گریوه رسیدیم. از آن که گذشتیم در ابتدای سینه کش، پدر، فطیر را جلوی آینه انداخت. آینه نان را با ولع خورد. دُم جنابند؛ زوزه‌ای کشید؛ از ما جلو افتاد و چون طلایه‌دار لشکری آماده‌ی فتح، ما را به پیش راند. در سینه کش کوه زور به قدم انداختیم. پدر گشاد گشاد گام برمی‌داشت. با چالاکی خاصی انگار از نردبان بی‌انتهایی بالا می‌رفت، بالا را می‌نگریست و سرش را پایین نمی‌آورد.

از دور مردی را با چند بز سیاه و گوسفند سفید در کنارش دیدیم که بر چوب بلندی تکیه زده بود. نزدیک‌تر که شدیم، پسر پیرزن کولی، دستی به پدر بلند کرد؛ پدر هم سکوت کوه نشکست و به جوابش دست تکان داد. همه جا سکوت بود و پدر هم دیگر لب نمی‌جنباند. آواز چکاوک که بر رخسار مینایی آسمان تلنگور زد، کوهسار گوشش تیز شد؛ پلکش آرام برهم آمد؛ دلش تپید و زبان در کام گرفت. گویا آینه فهمیده بود کوه در خواب است که چنین آرام بر زمین پا می‌گذارد؛ گردن سیخ می‌کرد؛ گوش می‌چرخاند و با چشمان براق و پوزه‌ی تَرش، بینی از هم گشاد و پوزه بر زمین می‌کشید.

گرده‌ی گدوک را پشت سر گذاشتیم. دره را سایه فرا گرفته بود. از خارزار سبز و زرد گذشتیم و به مرتعی سرسبز رسیدیم. مرغزاری رنگین در دامن کوه بود. برگ‌های بزرگ ریواس و خارهای دراز کنگره‌های بر زمین خزیده را با پاهای خود پاسار کردیم و از کنار

باغچه‌های لاله‌ی واژگون گذر نمودیم. لاله‌ها با ریشه‌ی فرو رفته در خاک، از شب‌نم تراویده بر رخ گلبرگ، لب خیس‌انده و سر به شیدایی برآورده بودند .

هر گریوه را با هوشیاری چمباتمه زدیم؛ نفسی چاق کردیم و جرعه آبی نوشیدیم. آینه پوزه بالای سنگ آبی که پیدا کرد گرفت؛ زبان برآورد؛ آن را کفچه کرد؛ روی آب را لیسید؛ خرخره‌اش را جنباند و آن را فرو بُرد. سر که برداشت، دوروبرش را بوید؛ پلک برهم نزد و راهش را می گرفت. در پهنه‌ی کوه، موش‌های صحرایی با چنگال‌های کوچک‌شان زمین را کاویده، دانه از دل خاک بیرون کشیده و در لای سنگ مخفی کرده بودند. گرازهای نر هم با پوزه‌های قوی خود، زمین گلی و سلّه بسته دشت را شخم زده تا ریشه‌ی درخت بیابند. بر چهره‌ی زخم خورده‌ی زمین، رد پای خرسی شبگرد و کبکی نازپرورده نشان بر گِل و شُل گذارده تا زیر پای آفتاب و گذر باد، کلوخی سخت شود .

بر لبه‌ی مالرو در زیر بُته‌ی خاری خرگوشی از سوراخی سر برآورد؛ لب جنبان و پلک زنان، دوروبرش را با ترس و لرز پایید. چشم آینه که به پوزِ خرگوش افتاد، مثل برق بر در سوراخش جَست تا خرش بگیرد. خرگوش دُم به ته سوراخ کشید و آینه پوز به داخلش بُرد. آینه با سوتک من برگشت تا نحسی خون خرگوش دست‌مان را از شکار نبندد. پدر که گلوله برای شاه شکار در تفنگ کرده بود، خرگوش که به تیررسش می‌رسید، دل از شکار می‌کند و یک گلوله‌ی سربی حرامش می‌کرد تا پوستش علاج زانوی شتری سید شود .

در گریوه‌ی بعدی چند کلاغ پسه دیدیم. کاغ کاغ کلاغ‌ها همه‌ی کوه را از شکارچی خبردار کرد. دست آینه به بال کلاغ‌ها نمی‌رسید؛ پوست کلاغ به مفت نمی‌ارزید که پدر آن را علاج درد بی‌درمان سید کند. کلاغ‌ها دسته دسته به مشق از جلوی چشم‌مان می‌پریدند و پدر گلوله برای روز مبادا نگه داشته بود .

از ندیدن شکار ناامید نبودیم؛ چندانک زدن و ندیدن، بخشی از شکار و چاشنی این کار بود. با امیدواری به راهمان ادامه دادیم. گرگ دو و پاورچین پاورچین از پشت درختی به لای بُته‌ای پناه بردیم؛ و خرس و گراز از میان بُته‌های نزدیک و کل و تکه بر شاخ قله و جلوی گله از دور جُستیم. چیزی که نیافتیم، از خرس رُویی گذشتیم تا به صخره‌ای گنبدی رسیدیم. صورت گنبدین کوه سایبانی از سنگ داشت. زیر ابروی ایوان سنگی، زه‌آب نازکی از حدقه به گونه‌اش تراویده بود؛ در چانه‌اش سنگ آبی، آب زلال در دل نگه داشته تا زندگان بنوشند و بر رفتگان تشنه لب رحمت بفرستند. در سایه‌اش نشستیم. آب به صورت زدم و دو جرعه نوشیدیم. دلم مالش رفت. با کف دستی نان، یک سیب زمینی پخته، کمی نخود سیاه برشته، چند دانه سنجد تلخ، دو قرص کلوچه‌ی کوچک، گرسنگی‌ام رفع شد. پیاز بزرگی در ته توشه ماند. نخود سیاه به دهنم مزه کرد و به ته حلقم چسبید. قمقمه از کمر برداشتم و با یک جرعه آن را فرو بردم.

صدای کرچ و کرچ دندان‌های آینه از استخوانی که جلوی‌ش گذاشتم، بلند شد. نان و قاتق پدر که تمام شد، پاهایش را دراز کرد. به دیوار یک پارچه از سنگ پشت زد؛ قُمقمه‌ی دوغش را از کمر باز کرد؛ لاجرعه سرکشید و سرخوشِ پیانِ سُکرِ نداشته‌اش شد. طاق باز، دستی بر سر آینه کشید؛ دو دست بر سینه‌ی خود گذاشت و چشم‌ها بست.

در نَسارِ مَغَار، نسیمِ سرد و گوارایی بر پوستم وزید. قطراتی از زه آبِ پیشانیِ صورت کوه از روی بینی اش سر خورد؛ بر دلِ سنگ سخت چکید و پَشَنگ زد. آبِ کاسه‌ی سنگی را کفلمه کردم. با چند کفِ دست، سیراب شدم. آب از لبم می‌چکید که دست در آب فرو بردم؛ انگشتانم سوزن سوزن شدند. گِرِگَرِ دردش را یک دقیقه تحمل کردم؛ از سوزشش بی‌طاقت که شدم، دستِ پیروک بسته از آب درآوردم.

با انگشتان سوزن خورده، گل دختر کولی را در آب انداختم. گل بر سبزه‌ی تریزک‌های سنگ آب، آراسته شد. رمقی بر چهره نداشت؛ روی آب ماند؛ سیراب که شد، جانی تازه گرفت و بر چهره اش لبخند نشست. چشم به روی زیبای گل داشتم که خواب به چشمم دوید. در سایه‌ی سایه‌های به هم ریخته، پدر و آینه را بی‌سایه دیدم. با هم نشینیِ سایه‌ها، صدای پدر، خیال سایه‌ها را از سر زدود؛ با خود گفتم: «سایه نشین‌ها که سایه ندارند!» دست بر چشم مالیدم و بلند شدم. پدر بالای سرم ایستاده بود. قمقمه‌ی خود و او را آب کردم؛ به دستش دادم و پشت سرش به راه افتادم.

آفتابِ کوهستان زورش را می‌زد تا از زیر ابر بیرون بیاید؛ رخ به زمین نشان دهد و راه مغرب را برای رسیدن به روشناییِ خانه اش در پیش بگیرد. زیر نور دمدمی مزاج آفتاب، بهارش جان داشت و بوی تابستان می‌داد. باد آواز پرنده را از گوش ما راند و دامن دامن بوی گیاهان معطر بر پوز آینه ریخت. آینه سرمستِ بوی خوش شده و با زبان آخته از دست باد مخالف که بو از دامن می‌گرفت احساس زبونی می‌کرد.

در سایه روشن آفتاب و ابر، بر گرده‌ی گذاری پناه گرفتیم. پدر بوی شکار شنیده بود که دزدکش سینه بر خاک مالید، از پناه کومه به دل پیروززار خزید و بر ستیغِ سایه افکنِ کوه خیره شد. سینه مال به زیر سایه پدر رفتم. سایه اش بر صورتم سنگینی کرد. آفتاب را دوست داشتم، گرچه صورتِ نوگلِ نوروز و گلِ گونه‌های خانم فرشته را می‌پژمرد و پیکر آدم برفی را آب می‌کرد! پدر در زیر نور آفتاب از پشت ابر درآمده، سایه بر من افکنده و گوش بر زمین گذاشته بود. من هم گوش خواباندم. سگ، با نگاهی به پدر چیزی نشان داد. پدر دوربین آویزان به سینه اش را به دست گرفت؛ بر چشم شکاربین گذاشت؛ به کوه خیره شد و با علامت ابرو و دست، شکار ایستاده بر بالای کله قندیِ صخره را به من نشان داد. کله قندی از پشت سرش می‌درخشید.

از نیش نگاه آفتاب چشمم آزرده شد. دستی روی سر سگم کشیدم و با چشم نوچ بر صورت صخره نظر دوختم. صخره بلند بود. عقاب بر فرازش پره‌های بالش را باج می‌داد و آهو بر لبه اش سُم می‌انداخت. دوربین کوچکم را از روی سینه ام برداشتم و جلوی چشمم گرفتم. ابر سیاه که پرده بر آفتاب کشید، "میش" بزرگی را بر فراز صخره دیدم.

پدر با چشم شاهین آسایش می‌ش را دیده بود که بر جک نشانه روی را به آرامی با دست تنظیم کرد. میش به جستجوی آب از فرسنگ‌ها دورتر آمده که به پیروززار پایین صخره برود. حیوان، بو مست آب، دنبال میان بُر می‌گشت. به آهستگی و از ته گلو گفتم: «آبسته!» پدر حرفم را شنید؛ خودش را به نشیندن زد و لب جناب به هدفش خیره شد. دوربین را از چشم برداشتم؛ به سمتش نگاه کردم و با صدای بلندتر گفتم: «پدر آبسته! میشه آبسته!» پدر بُزخو کرده و کر شده بود تا شکار بر سر تیر آمده را بزند. دیگر شک نداشتم، شکار مُفت چنگ میرشکار، طعمه‌ی دندان عاریه‌ی ملاخورِ سید می‌شود.

سگ با پوزه‌ی ترش دُم بالا گرفته، با سکوتش از من سکوت می‌خواست. پدر با لب جنبان، به آرامی اسلحه را از ضامن خارج کرد؛ با سرعت نشانه رفت و ماشه را چکاند. تفنگ پدر، سکه را که داغ کرد، دره از سایه‌ی ابر تاریک شد و پژواک بلندی در کوه پیچید. چشم راستم پرید؛ از پریدن نمی‌ایستاد. با چشم چپ افتادن میش را از بالا تا پایین دیدم. دوربین روی سینه‌ام بود که صدای ضربات قلبم را بر بدنه‌ی آن حس می‌کردم. صدای شکستن استخوان‌های میش بر روی صخره‌ها گوشم را پر از درد کرد و جانم را سوخت.

شکار که بر زمین افتاد، نیم‌نگاهی به شکارچی انداختم. صورتش پُر از شادی بود و لب‌هایش از هم شکفت. میرشکار تفنگ به دست و دوربین به گردن از خاک برخاست. دوربین آویزان به گردنش را به سینه‌اش چسباند و با سرعت به طرف شکار در قعر دره دوید. پیش از او آینه دُمی جنبان و به سمت شکار جستی زد؛ من هم دوربین را به سینه‌ام فشردم و کوله به دوش، به دنبالش رفتم؛ از دره‌ی بین شکار و شکارچی عبور نمودم تا به آن‌ها رسیدم.

میش در جستجوی میان بُر، با کمک گلوله‌ی سربی پیچیده در غلاف مسی خارج شده از لوله‌ی فولادی تفنگ پدر، راه کوتاه را جسته و تشنه لب خود را به میان پیزرزار رسانده بود. پدر که با گوشه‌ی چشم و نوک انگشت راه او را کوتاه کرده بود، قنداق تفنگ بر زمین گذارده، تمام قد بالای سرش ایستاده، نفس نفس می‌زد و نای حرکت نداشت. میرشکار که با گذر پنجاه سال از زندگی‌اش، ته رمقی از حس و حالش به جوانی برایش باقی مانده بود؛ بند جانش به لرزه درآمده، باریک شده و می‌خواست بُرد.

میش با پوزه‌ی تر و لب‌های خشکیده، در خاک و گل و خون غلتیده بود و با لب‌های خشکیده، در میان زه آب پیزور ستان، یک جرعه آب می‌خواست که لب تر کند. کرک و موی از پوستش رنده شده، استخوان‌هایش چون شاخه‌ی شکسته از زیر آن بیرون زده و شکمش مثل خیک دریده‌ی آب درفته شده بود. در میان خونابه‌ی لزج، دو جنین پشمالو غوطه می‌خورد. یکی از تودلی‌ها با چشمان بسته و براق نگاهم کرد. آخرین نگاهش به دنیا بود، اما چیزی ندید و نیامده رفت. از گورزادی جنابه‌ها ناامید شدم؛ چشمانم را بر مُردنشان بستم و به میش نگاه انداختم.

از دیدنش بند دلم پاره شد. جمع‌های خُرد شده‌ی میش، آویزان گردن شکسته‌اش شده بود. چشمانش دریده و پلک‌هایش بالا رفته بود. با مردمک میشی رنگ، به زردی آفتاب از پس ابر درآمده زُل زده؛ اما جهان را تاریک می‌دید. چشمش می‌پرید و برای بازگشت به دنیا تقلاً می‌کرد؛ گویی چشمش نگران بچه‌هایش بود. هر نگاه که به چشم میش می‌انداختم، بیشتر از شکار و شاه شکار دل زده می‌شدم. با چشمان بسته در دل با خود عهد بستم، دیگر به شکار نروم و آرزوی شاه شکار نکنم.

روی پنجه نشستم و به موجودی نگاه کردم که سال‌ها از چنگال و دندان اجل بارِ گرگ و پلنگ رمیده، حالا گرفتار نگاه پدر، دعای سید شده و تسلیم قضای روزگار شده بود. فهمیدم هیچ چیز نامیرا نیست؛ تنها زمان مرگ موجودات دیر و زود داشت!

آینه بالای سر حیوانی که در حال جان کندن بود، ایستاده و دُم تکان می‌داد. پدر با چشم‌های وق‌زده و سرشار از شوق، هنوز تبسم به لب داشت؛ دستش لرزید. کارد از سر کمر برکشید و پشت تیغه‌اش را به دهان گرفت. قمقمه از کمر باز کرد و به سمت میش نگون بخت یک قدم برداشت. یک مشت آب از قمقمه بر مُشت ریخت تا بر دهان میش بریزد و با یک لب جنابندن، بر زخمی، رحمی کند و

زخمی زند؛ تودلی‌ها را حلال کند؛ پاچه‌اش را سیردم نماید؛ پوستش را غلفتی بکند؛ جگرش را به دندان بکشد؛ لاشه‌ی سلاخی‌اش شده‌اش را به خانه برد تا هوس گنده پیر نره گدا را فرو نشانند.

میرشکار قدم دوم برنداشته بود که صدایی سهمگین در کوه طنین افکند و سنگ بزرگ جلوی پایش را از میان منفجر کرد. سنگ ریزه‌های سنگ متلاشی شده با گرد و غبارش به چشم رفت. چشمانم را بستم. صدا، من و پدر را زمین گیر کرد. گوش تیز کردم؛ پدر دست به تفنگ شده، فشنگ در جان لوله کرده بود. صدای پارس آینه زمین را لرزاند. راهزن به کاهدان زده، گلوله‌اش پیش پای پدر کله کرده بود. پدر نشانه که می‌گرفت، سیل راهزن را دود می‌داد. طمع اسلحه‌ی میرشکار، چشم داشتن به زن شاه بود؛ دست دزد و چشم هیز، به فرمان شاه و به دست جلاد، قطع و کنده می‌شد.

سینه خیز، کمی عقب نشستم. با پشت دست پلکم را مالیدم و چشم گشودم. با چشمان خاک‌مال شده همه جا را در سایه می‌دیدم. پدر زمین را سنگر کرده ولی نشانه نگرفته بود. سر برگرداندم. در روز روشن بر سرمان شبخون زده بودند. گردنه گیر نبودند؛ هیکل‌های کلاهی، صیادان ماهرتر از صیاد بودند؛ همان‌هایی که در موقع شکار موی شان را کز می‌دهند و یا با خبر خبرچین سر بزنگاه پیدایشان می‌شود!

مردان کلاهی، در یک چشم به هم زدن با سایه‌های کج و کوله ظاهر شدند. تنوره‌کشان آمده بودند، صیاد و صید را با خودشان ببرند. من در جای خود ماندم. سنگ به سمت آن‌ها گام برداشت و سرعت گرفت. پدر که ته وحوش کوه را در آورده بود، با چوب خط پُر از بی‌حسابیش روی رفتن به دیوان و دولت را نداشت. خود می‌دانست با کاغذ سیاه اعمالش تا سر سیاه زمستان جایش انبار است. نخجیربان‌ها هم که بارها گذر پوست به دباغ‌خانه را دیده بودند، این باری خواستند چرم از گرده‌ی میرشکار بکشند. میرشکار که از شلیک گلوله‌ی دزدان سلاح نترسیده بود، با دیدن نخجیربان‌ها ترس تمام وجودش را فرا گرفت؛ شکارچی کار آزموده که بارها دُمش در تله گرفتار شده بود، نمی‌خواست توسنی کند و گردنش در کمندی که قانون برایش تنیده بود تنگ‌تر شود!

پدر با پیشانی عرق کرده و چشمان زار، بی‌حرکت به من خیره شد و آب در چشمانش حلقه بست. رُخ در رُخش، همان فکری که در ذهن من گذشت را در چشمانش خواندم و دیدم. کوه گردی رمقش را گرفته بود. به امید نیروی جوانی من نیم خیز کرد، از شکم به پهلوی افتاد و لوله‌ی سرد تفنگش را در دست گرفت. دست تضرع که به سویم دراز کرد، خرخره‌اش را خورد و گفت: «بیا روله...» سینه مال به طرفش رفتم. دستم برای گرفتن دستش افافه نکرد. زیر دلم سُلُلمه خورد؛ تکانی به خود دادم؛ زانو بر زمین زدم؛ بالای سرش ایستادم و قبضه‌ی چوبی تفنگ را در میان تنگ‌های دستم گرفتم. انگشت اشاره‌ام گردی سرد فلزی را لمس کرد. نرم و صیقلی بود. قلقلکم که داد، زبانش را خاراند؛ با یک خارش، گوشم از صدایش کر شد.

پدر دست از التماس که کشید، دست به سینه آخ گفت؛ گنج‌له به پهلوی افتاد و طاق باز نقش بر زمین و خیره به آسمان شد. از قرمزی پیراهنش چشمم سیاهی رفت. سرخی خون از زیر لباسش بیرون دمید. نقطه‌ی قرمز رنگ روی سینه‌اش صفحه‌ی مدوری از خون گشت. از دیدنش، چشمانم آخرگر آتش و دلم انار پاره شد.

خدا را با جامه‌ی سیاهش بالای سرم حس کردم. با چشمان درخشانش به من زل زده بود ولی با لب‌های قرمزش فرمانی صادر نمی‌کرد. چوب قنداق در دستم، یخ زده و از کله‌ی لوله داغ دود بیرون می‌زد. سینه‌ی پدر لقمه از سرب گداخته چسبیده و گوشت و قالبش در میان خونابه لزج جنین میش در خاک و گل می‌غلطید. میرشکار چشمش رفته، زبانش به سقش چسبیده و خنده از صورتش بیرون افتاده بود.

با وحشت زیاد، گوشم از صدای دوباره تفنگ کر شد. از ناله‌ی تفنگ پدر نبود که جانم سوخت؛ پژواک پیچیده در کوه جانم را سوزاند و مثل چوب خشکم زد. پاهایم تا قوزک در خاک نمناک کوهستان، فرو رفته و جوش خورده بود. صدای پارس آینه قطع شد. میش از حرکت افتاده، در کنار نعش پدر با چشم و دهانش باز و صورت بی‌روح و زرد، دیگر تکان نمی‌خورد.

آسمان رنگ باخت و آفتاب رنگین شده بود. مردان کلاهی که بالای سر ما رسیدند، هر سه شبیه هم بودند. هم قد پدر، چابک و آفتاب سوخته، نفس نفس می‌زدند. یکی از کلاه به سرها اسلحه را به طرف من نشانه رفت و با خشونت گفت: «بندازش!» به او زل زدم. با خشم به من خیره شد. به دستم نگاه کردم، اسلحه‌ی در دستم خشکیده بود؛ آن را به زمین انداختم. دیگری از پشت رفیقش نمایان شد؛ قدم برداشت، جلو آمد؛ آن را برداشت و به شانه حمایل کرد. با دست خالی، قد علم کردم. نگاهی به آن دو انداختم و در چشمانشان نگریستم. خون به صورتشان دویده بود و هنوز من می‌زدند.

آن صحنه برایم تازگی نداشت. گمان می‌کردم، در طول زندگی این واقعه هزار بار برایم اتفاق افتاده است و هزار بار دیگر برایم پیش می‌آید. در خیالاتم غلت می‌خوردم و پا در هوا از خود پرسیدم، مگر خود پدر تفنگ به من نداده تا پس بگیرد؟! و من با قصد خیانت خواستم تفنگش در چاهی بدون ته بیافکنم. چاهی عمیق که هیچ کس آن را پیدا نکند و برای همیشه پدر و یار دیرینش را از بند مجازات نجات دهم. همه‌اش همین نبود؛ زیر چشمی که به انگشتم خیره شدم و ورنده‌اش کردم، حکم دادم کار شیطان بود که جان لوله از فشنگ پر کرد و انگشت من بر ماشه کشید تا من در دیوان وجدان احساس بی‌گناهی کنم.

چشم بر همه چیز بستم، اما بستن چشم شاهین ترازوی عدالت برایم ناممکن بود. ترازو که با دو انگشت از کله آویزان بود، خود را سبک سنگین کرد؛ بالا پایین شد؛ لب گشود؛ زبانه‌ی شاهین بی‌روحش را که کج کرد، یک چشم برهم نهاد و گفت: «تو گناه کاری!» در سنجش کفه‌ی ترازوی عدالت با چشم میزان، گناه من بر جرم پدر می‌چربید. بی‌گناهی پدر و گناه کاری خودم عذابم می‌داد. خواستم اشک بریزم، اما اشکم روان نمی‌شد؛ گویا چشمه‌اش در کاسه‌ی سرم خشکیده شده بود و نم از آن بیرون نمی‌زد.

خون ناحق به گردنم افتاده بود و بر جسمم سنگینی می‌کرد. توان ایستادن نداشتم؛ بی‌اختیار بر زمین نشستم. هنوز چشم نگشوده بودم که به یاد خاله افتادم. جوابی برایش نداشتم! قامت کوتاه بالای دو گورزاد از جلوی چشمم محو نمی‌شد؛ عمو و دُخی را با خجلت زدگی به یاد آوردم؛ از دیدن پیرزن کولی و دخترش شرمسار بودم؛ چشمان منتظر قصاب عذابم می‌داد و یاد چشمان سرزنش گر بی‌بی قابله دیوانه‌ام می‌کرد؛ اما دوست داشتم در چشمان سید که دستش از گوشت شکار کوتاه شده بود، زل بزنم و بخندم.

زوزه‌ی نحیف آینه را که شنیدم، سر برگرداندم. پشت سرم، آینه روی زمین افتاده بود. بلند شدم و با عجله به سمتش رفتم. بالای سرش ایستادم و زانو در خاک زدم. آخرین کلاهی خودش را بالای سرم رساند؛ انگار از من می‌ترسید که چنین بُزدلانه مرا در حصر اسلحه‌اش

نگاه داشت. از او نترسیدم. اصلن از کسی ابا نداشتم. با کشتن پدر جرات پیدا کرده بودم که یک تنه به جنگ یک لشکر سرباز جنگی بروم و یا با پتیارگی، از یک فوج سربازِ یکه و یالقوز نترسم؛ یک کلاهیِ تفنگ به دست که ترسی نداشت!

گلوله، سینه‌ی براق آینه را شکافته، کفلش دریده و در خاک افتاده بود. شش جان سگ درفته و تنها جان آخرش باقی بود. با چشمان نزار به من نگاهی کرد. اشتباه نمی‌کردم، آینه لبخند به لب داشت. زوزه‌ی نحیفی کشید؛ خط لبخند از صورتش کم کم محو شد؛ هفتمین جان از تنوره‌ی تنش که به در رفت، شعله‌ی جاننش خاموش و دود نفسش به هوا رفت.

آینه که مادرش او را بی‌قابله زاییده، حالا پس از دو سال وفاداری در حق من، بر خاک افتاده بود. چون مادرِ فرزند مُرده، بر خاک نشست؛ دست به سویی دراز کردم و بر کله‌ی سرش دست کشیدم. سپس به آرامی صورتش را مَس نمودم و چشم‌هایش برهم نهادم.

مرد کلاهی، روبه‌رویم نشست و به دستم دستبندی از فولاد زد. با دستِ درِ بند، روی دو پا بلند شدم و به طرف جنازه‌ی پدر رفتم. به امید بلند شدنش بالای سرش ایستادم؛ لابد مرد کلاهی هم امیدوار به بلند شدنش بود که برای یافتن روزنه‌ای از حیات در تنش، با جسد پدر ور می‌رفت. با دو انگشت اشاره و وسطی روی گردن و زیر گلوِ پدر را لمس کرد. در جستجوی آخرین نشان از حیات پدر، با انگشتِ شَست، پلکِ افتاده بر مردمکش را بالا زد و در آن نگریست. در کندوکاو بدن پدر، سرِ درزنی حیات نیافت. ناامید، سر پدر را روی زمین گذاشت؛ دستی روی چشمانش کشید؛ نگاهی به چشم‌های جستوگر من انداخت و چشمانش را بست. همان دم، دست خون آلودش را با خاک تمیز کرد. با چشمان بسته، سر بلند کرد؛ رو به آسمان نمود و لب جنباند.

با کف دو دست، صورتم را پوشاندم و نشستم. دست‌ها از صورت برداشتم و گنده‌ی زانو بغل کردم. پدر که دستش از همه جا کوتاه بود، دیگر هیچ‌گاه نفس نمی‌کشید و در نهایت آرامش دردی را احساس نمی‌کرد؛ تاوانی پس نمی‌داد؛ ضارب‌ی را نمی‌شناخت؛ قاتلی را دچار درد و مجازات نمی‌کرد و اسلحه‌ی دسته‌حنایی شیر نشانش در ته چاه زنگار نمی‌گرفت. همه چیز به میل حاکم و حکم قانون پیش می‌رفت. من بی‌اراده‌ی پدر راهی انبار می‌شدم. میراث خانوادگی و هویت پدر به زور حکومت از او گرفته می‌شد و در ته انبار می‌پوسید؛ اما جسدش بر زمین نمی‌ماند. نیازی به گواه و مُرّ قانون نبود. با استناد به یک حکایت از بچه‌های پدر آدم که از پرندگان آموخته بودند، جنازه‌اش در نهایت احترام به دست خاکی که خورش بر آن ریخته شده بود، سپرده می‌شد.

میش که درد نداشت و از درد زایمان هم نمی‌ترسید؛ دیگر ترسی نداشت تا گرگ‌ها بره‌هایش را بدرند. تودلی‌های بر زمین مانده که گوری نداشتند تا در آن آرام بگیرند، از منقار کرکس‌ها و نیش حشرات و خزندگان، در امان نبودند؛ اما با چشمان بسته افتخار ماندن در کنارِ سگِ با اسم و رسم را پیدا کرده بودند. میش که نتوانسته بود بچه‌هایش را بلیسد، بی‌آن که گوری داشته باشد از گزند منقار و نیش زهرآگین ایمن بود تا جانشینان خدا بر روی زمین، گوشت لذیذش را به دندان بکشند؛ پوستش را از کاه پُر نمایند؛ دو تيله در چشمانش بچانند؛ بر دیوار موزه‌ای جاودانه‌اش کنند تا از شکار ناکرده لذت ببرند و به خود افتخار کنند.

نره سگ وفادارم که دردش را کشیده و زوزه به آسمان بلند کرده بود، دیگر نه می‌زاید و نه می‌زایاند. او که دم در حجله از سگ پیرزن کولی کامی نگرفته بود، ناکام از دیدن عروسی‌اش می‌خواستم برایش گوری در وطنش بکنم. او به کوهستان تعلق داشت و من

هم می‌خواستم اهل کوه‌سار باشم؛ آخر هر جا مرده داشته باشی به آن‌جا تعلق داری! پسرکم، با یک دنیا وفاداری به بلند آسمان تعلق داشت و یک قبر خاکی برای وفاداریِ موجود آسمانی که خونِ نجسش زمین را می‌آلاید، کم بود.

در میان حیرت من، گماشته‌ها برای جنازه‌ی پدرم گُتلِ عزا تدارک دیدند و با دو چوب تنه‌ی قطور بر دوششان آمدند. درخت افتاده، چوبش خشک شده بود تا تخت روانی برای پدر شود. بند و رشته‌ی الیاف به هم تنیدند و بر دو چوب بستند. تخت روان آماده‌ی بار که شد، آن کلاهی که اخمو بود، سربند از سر پدر باز کرد؛ صورت پدر را پوشاند و با دمُ شال، چانه‌اش را از زیر بست. دیگر کلاهی، بند از پوتین پدر که باز کرد، پاهایش را به چوب زیر پایش محکم به هم بست. مرد دست از کار برنداشت؛ سر پدر را رو به بالا نمود؛ دست‌هایش را بر سینه‌اش گذاشت و به تخت روان محکم کرد.

مردان مسلح، کارشان با پدر که تمام شد، یکی از آن‌ها کار ناتمام پدر تمام کرد. چاقوی به زمین افتاده از دهان پدر را برداشت؛ رو به آن سو نمود؛ لب جنباند و بر گردن شکسته‌ی میش زخمی عمیق ایجاد کرد. خون از گلوی میش جاری نشد، اما دستان او از خون قرمز شد. مرد، سرخی دست را با پوست میش پاک کرد؛ جنین‌ها را از جفت جدا نمود و به زمین انداخت؛ پاها و دست‌های شکار را به هم بست و چوب از لای پای بسته‌اش گذراند.

در زیر آفتابِ رنگِ باخته از سایه‌ی ابر، هیچ یک از آن سه‌نگاهی به سگ من نکردند. یکی از آن سه، کلید بر بند فولادی انداخت و از بند زنجیر رهایم کرد. دیگری، هرچه از پدر برایمان مانده بود و خود داشتیم را در کوله کرد؛ تا با بار گناه ناکرده، شکار و شکارچی را بر دوش خود و من بگذارد و ببرد.

دوباره ابرهای سیاه با قدرت باد، میدان را از نور روز گرفتند. آسمان سیاه شد. دو لا شخور زیر سایه‌ی ابر، بالای سرما سایه انداخته بودند. حاضر به یراق رفتن به بزم، خلال لای منقار ناراست خود می‌کشیدند. کرکس‌ها که در آسمان جولان می‌دادند، هنوز کسی مار و مور را هنوز خبر نکرده بود؛ اما مگس‌های بر شیلان گسترده نشسته، دست به هم مالیدند؛ وزوزکنان با ضرب شستِ نخجیربان‌ها تارومار می‌شدند و باز می‌آمدند تا خونِ شکار به نیش بکشند.

با بار لعنت ابدی پدر کشی، به سمت ناکجاآباد به راه افتادیم. کلاهی‌ها دو چوب تخت روان بر دوش‌های خود گرفتند و من و کلاهی دیگر چوب رد شده از میان پای میش را بر یک شانه‌ی خود گذاشتیم. در هر منزل، جنازه‌ها را بر زمین گذاردیم و نفس چاق کردیم. تشنه بودم؛ با نوک زبان لب تر کردم. به یادم آمد، لب‌های خشکیده‌ی پدر از بی‌آبی و جگر زخم خورده‌اش از خوردن سرب داغ عطش داشت. میش زخم بر پیکر خورده هم زبانش خشکیده بود. با یاد لب خشکیده و سینه‌ی سُفته شکارچی نر و شکار ماده، آب را بر کمر نگه داشتیم و تشنه لب، حرکت نمودم.

زیر بار نعش میش، غروب آدینه‌ی کوهستان دلگیر بود. درست مثل غروب آخرین روز هفته که همه را توهم برمی‌داشت، هوایش و هم آلود بود و آدم را به دور دست‌ها می‌برد. آن‌طور که بر کناره‌ی افقی که نوید آمدن سوارکار سفید پوشی را به ما داده بودند؛ چشم به راه می‌ماندیم تا بیاید و با ضربت شمشیر ما را از دست حکومت ستمگر برهاند و در بند قانون خود کند.

یک منزل را یک نفس طی کردیم. تشنگی امانم را بریده بود. با لب‌های تُرنجیده، به هِن و هِن افتادم. آن که تفنگ پدر بر سینه حمایل کرده بود، به سمتم آمد. قمقمه را که روبه‌روی صورتم گرفت، سر پایین انداختم؛ چشم به زمین دوختم و با کف دست صورت را پوشاندم. او هم اصرار به نوشیدن آب نکرد. خود، "یا شهید تشنه لب" گفت؛ جرعه جرعه آب از گلو فرو برد و عطش فرو نشاند. از لای انگشتانم، نوری به پلک‌های نیمه بازم دوید؛ همه جا آرام شد و به یک باره غُرشی مهیب زمین را لرزاند. آذرخش که از پشت آفتاب کم رنگ و لابلای ابرها، شلاق بر پشت زمین زد؛ دست از صورت برداشتم و سر از گریبان برآوردم. چکه‌های آب نه چندان سردی روی سر و دستانم حس کردم. گویا همه زمینیان آب به آسمان می‌انداختند تا آسمان بر زمین بیارد. از آب آسمانی لب تر کردم؛ مزه‌ی لبم شور و شیرین بود مثل آن روز که سر طوطی شکستم.

با غُرش ابر، نخجیربان‌ها آماده‌ی کار شدند. در منزل جدید، به زیر جسد پدر رفتم. از سنگینی‌اش دو شانه‌ام خم شد؛ اما حس بهتری از دو منزل پیشین داشتم. پرشنگ آسمان غره در آسمان موج می‌زد و صدای چکاوک از دور به گوش می‌رسید. بوی نم خاک که برخاست، سیر دل بوییدم و سینه از آن پر کردم.

قطرات گرم و سوزان اشک از روی گونه‌ی سردم می‌غلطید و پوستم را قلقلک می‌داد. اشک و باران، نهر جاری به دریای صورتم شده بودند. بغض سینه ترکاندم. نوای دل‌خراشی از حنجره‌ام به بیرون جَست و در میان کوه پیچید. شاید می‌خواستم بی‌گناهی‌ام را فریاد بزنم؛ شاید هم بغض چندین ساله با ناخوش آوازی از عشق نافرجامم را چنین در گلویم پیچاندم. هر چه بود، خروش حنجره‌ام، پرتوی از ترس و ترحم را در دل هر جنبنده‌ای که می‌شنید، می‌افکند.

نخجیربان‌ها بغض چندین ساله‌ی‌ام را که شنیدند، از انعکاس صدایم در کوه، ترسیدند و منزل کوتاه کردند. درخت بلوط هزار ساله، بال به اطراف گسترده بود تا سایه‌بان‌مان شود. کمر چروک خورده‌ی درخت را رعدی سوزان با قهر خودش سوزانده بود. شاه بلوط از کمر سوخته، دود می‌کرد و در نم باران، بوی سوختگی تنه کلفتش سینه را می‌فشرد. با برگ‌های مخملین و نور سش می‌رقصید و صدای گدازه‌ی تَنش به غوغای آسمان می‌خندید.

رعد در دل ابر که خاموش شد، باران هنوز می‌بارید؛ بر زمین گل آلود فرو می‌رفت و در چال آبش پَشَنگه می‌زد. از غُرش آسمان و بارش باران، گل و شُل تا قوزک پا می‌آمد. راه سخت و بار سنگین بود. به درخت نیم سوخته که رسیدیم، بوی آغل آمیخته با زغال نیم سوز در میان بوی گل و نم درهم آمیخت. از گریه ایستادم؛ سر تا پا لُج آب شده بودیم. پدر و میش را بر زمین گذاردیم و نفس زنان روی زمین گلی نشستیم.

از دور سه مرد، از میان دره سر برآورده، به سمت ما به سختی بالا می‌آمدند. کنار ما که رسیدند، با نفس بریده دست بالا آوردند؛ بالای جسد پدر ایستادند؛ با چشمان غمبار جسد را ورنانداز کردند؛ خم شدند؛ روی نعش دست گذاشتند و لب جنباندند.

کسی در کوهستان نبود که پدر را نشناخت و حکایتی از شکارهای او نداشته باشد. میر شکار، در زادگاه آن‌ها خون ریخته و دمار از گریه و خرس درآورده بود؛ اما گله‌دارها، بر بی‌گناهی‌اش نظر داشتند و می‌پنداشتند او خون به ناحق نریخته و امروز خورش به هُبا و هُدر رفته است؛ برای همین، با چوب انداخته، به یاری ما آمده بودند تا دین خود به او که گله در پناه تفنگش داشتند را ادا کنند.

چوپان‌ها که لب از جنبانیدن نگه داشتند و بر مُرده رحمت فرستادند، به ما جانی تازه بخشیدند؛ دیگر هیچ سوال نپرسیدند. انگار قاتل را می‌شناختند و حکم به بی‌گناهی‌اش داده بودند که "یا شیر خدا" گویان جسد را برداشتند تا دست من از چوب نعش پدر و لاشه‌ی میش، کوتاه بماند.

چوپان پیر که چون من دستش از جسد کوتاه ماند، کلاه پاخ پاختی بر سر، نیم تنه‌ی راه راه بر تن و شلوار دَییت بر پا داشت. مو و ریش قرمزش، اسیر رنگ پیری شده بود. در صد تار قرمز و سفید ریش بلند باران خورده‌اش یک تار مشکی وجود داشت. ریشش مانند نم به هم چسبیده و قطرات باران چون الماس بر آن می‌درخشید. با شکم فربه، چوب دست آرژن گره‌داری به دست گرفته و لنگ می‌زد؛ اما با قُندره‌های سنگینش که یکی تا کمر و دیگری تا سینه در گل فرو می‌رفتند، به تندگی گام برمی‌داشت. دو چوپان دیگر، یکی بلند بالا، اخمو، خمیده و بد پک و پوز بود؛ و دیگری کوتاه بالا با کُپ و لپ وارفته، بر زیر گونه‌اش تازه خط دمیده بود؛ هر دو گیوه به پا کرده، دنباله‌روی پیرمرد بودند.

باران با بی‌حیایی می‌بارید. از ریش سفید میّت خجالت نمی‌کشید؛ حرمت نگه نمی‌داشت و بر صورتش لگد می‌زد. چوپان پیر در پایین گرده ماهی، با نگاهی تهی از کلام، راه به سمت یال تپه‌ی روبه‌رو کج کرد؛ تا در بالای کُتل به گله‌اش رسید، به پشت سر نگاه نکرد. آن‌جا که رسید، با مو و ریش تر و تیلی ایستاد؛ برگشت و دست به کمر زد. گله یک دست در کنارش بود و صدای حجاز زنگوله‌ها در کوه می‌پیچید. بانگ جرس ما را به بستن توشه خبر داد که مویه‌ی زن ایلپاتی از گلولی نای چوپان بیرون جَست و در کوه طنین انداخت؛ ترنم نوایش در میان غُرش دو ابر سیاه که گم شد، گوش خود بستیم و راه از سر گرفتیم.

باران شکوفه کرد؛ گل داد و میوه‌اش تگرگی بود که بر سرمان ضرب گرفت. دانه‌های تگرگ که زود از تنگ و تا می‌افتاد، ضرباتش اسیر نرمی قطرات باران می‌شد. زیر آتش آسمان، آب از هفت سوراخ بدن مان می‌چکید؛ اما با پامردی دو چوپان جلو می‌رفتیم و جنازه بر زمین نمی‌ماند. نفس هر کدام که به شماره می‌افتاد، یدک به زیر دو چوب پدر یا چوب یک سر میش می‌رفت.

گله رو باریک بود. همواری نداشت. از صورت زخمی زمین، پای مان می‌لنگید. درخت‌چه‌های خودرو با شاخه‌های آشفته ناخن به دامان مان می‌کشیدند تا تن پوشمان الف داغ دست خاردار درختان پُریشت کوهسار شود.

با تنی رنجور به آخرین منزل نزدیک شدیم. در انتهای کوهپایه، مالرو را از دور دیدیم. مالرو هموار بود و چون باران کوتاه بهار زود تمام شد. روی زمین هموار به لب رودخانه رسیدیم. پا به سنگلاخ رودخانه گذاشتیم. آب خروشان رود تا زانو می‌آمد؛ زیر پای مان می‌زد و آن را خالی می‌کرد. از ترس زمین خوردن و جسد به آب دادن یک گروه شدیم. من میان جماعت ایستادم و با یک دست جنازه‌ی پدر و با دست دیگر، نعش میش را گرفتم. جنازه‌ها گهواره‌ای لرزان شده بودند که با سختی از آب گذشتیم.

در ساحل رود، تل شنی از زمین برآمده بود. با جنازه‌ی بر دوش، به دشواری از آن بالا رفتیم. بالای تل شنی جاده از دور پیدا بود. سخت‌تر از بالا رفتن، از تل شنی پایین آمدیم. تک درختی روی یک بلندی و زیر تپه‌ی کوچکی، نزدیک جاده از دور پیدا بود. قدم تند کردیم تا به تک درخت برسیم. درخت با برگ‌های لرزان به ما خوش آمد گفت. تک درخت تنها را گورهای قدیمی گورستان کهنه و واگذاشته‌ای، دوره کرده بود. بالای تپه، کلبه سنگی چهار گوش کوچکی به چشم می‌خورد. در کنار بنگله، چارطاقی کوچک و

بلندی قد علم کرده بود. از پدر شنیده بودم که چارطاقی قدمگاه پیر و مرشدی است که نفسش حق بوده ولی خود دیدم که آن سرباز قراول خانه در برجک نگهبانی اش از بالا مرده ها را می پاید.

بنای چارطاقی قرص و محکم بود ولی بنگله‌ی روی تپه به گمانم با بی‌دست و پایی دایی معمار چنین کج بالا رفته بود. در سایه‌ی بین چارطاقی و بنگله، پیرزن، زن و دختری به تماشا ایستاده بودند. ما را از دور که دیدند، دست بالای طاق ابرو گذاشتند و با نزدیک شدن مان به آرامی از تپه پایین آمدند. زن با پیشانی برآمده و چشمان نخودی، دهانش یخ بود، هیچ نگفت و تنها نگاه کرد. دختر لپ گلی، بلند بالا، بی‌آب و رنگ و آئینه، گل نیلوفر به گوشه‌ی موهای بی‌رمق و لختش زده بود. پیرزن به ما که رسید، بالای جسد پدر ایستاد و با چشم و ابرو، بالا تا پائینش را ورنانداز کرد. دلش از کاسبی بی‌رونقش گرفته بود. سال‌ها بود که کسی مُرده‌ای را در آب رودخانه غسل نمی‌داد و در گورستان به خاک نمی‌سپرد.

در گورستان متروک، سنگ قبرها به درازا بر زمین پهن شده یا به بلندای زمین فرو رفته بودند؛ از درز آجرهای به نره فرو رفته بر زمین شان، کاکل سبزه، برگ دراز کنگر و لاله‌ی سرخ رویده بود. سنگ‌های فرو رفته در زمین، یک در میان تاب ایستادگی در برابر باد و باران نداشته، گردن به زمین کج کرده بودند. به درازا و بلندای فرقی نداشت؛ دست بی‌مهر روزگار، استخوان‌های سپرده به زیر سنگ گور را پوسانده و رخسار روی سنگ را از خوانش انداخته بود.

جنازه بر دوش از شیب ملایم اطراف درخت که بالا رفتیم، روی قبرها و زیر درخت انجیر دور از همه بر زمین نشستیم و اجساد را گذاردیم. انجیر مراد دهنده، صُفّه‌ای سبز برای اتراق ما شد تا از ریزش باران در امان بمانیم. شاخه‌های درخت کهنسال، از تریج بسته شده‌ی پارچه‌های زنان نازا آذین شده بود. باد در دامن ریش رشته‌های رنگینش چنگ می‌زد و آوا و رقص پارچه‌های رنگین درخت، برای من اندوه داشت. در لابلای شاخه‌ها مار سیاه و قطوری با سری مثلثی شکل از بین شاخه‌های جُل بند شده، گردن افراشته، به جلو سرک کشید. مار دل و دماغی نداشت. انگار هنوز در خواب زمستانی بود. از شاخه‌ای دیگر افعی سبز رنگی با سر کفچه به آرامی از شاخه سُرید و روبه‌روی مار ایستاد. مار و افعی گردن افراشتند و در چشمان هم زُل زدند. انگار مارافسایی نامرئی در نی‌لبک دمید که آن دو خزنده، مانند پیچکی سبز و سیاه به دور هم پیچیدند و در میان شاخه‌های پوشیده از برگ پهن و سبز نشاندید شدند. جز من کسی پیچش مار و افعی را ندید که من هم سر در گریبان بردم و زبان بیانش را نداشتم.

همه نقش بر زمین شده بودیم و رمق در بدن نداشتیم. نفس که تازه کردم، بند از کوله‌ی پشت و قمقمه‌ی کمر گشودم و قمقمه به چوپان دادم. از تشنگی، دهانش باز و لب‌های خشکیده شده بود. همه آب خوردند؛ من هم جرعه‌ای نوشیدم. پدر با لب‌های خیسیده از آب باران، گلوی تشنه بود؛ سینه‌اش با خون و خرّه‌ی شسته، لب به آب باز کرده که سیراب شود. تر و تلیس بودیم. طاق باز بر خشت‌های نظامی و خطائی ساییده شده و رنگ پریده‌ی گوری دراز کشیدم. سنگ تراش، بر دل سنگ گور نقش تسبیح و مُهر نماز تراشیده بود.

در کنار آن گور بر زمین افتاده، سنگ گوری به بلندی در زمین فرو رفته بود. سنگ گردن‌کش که به هیچ بادی باج نداده، نقشی از تفنگ و سوار بر چهره داشت. در پندارم مرده شور کارش بهایی نداشت، می‌شست و می‌رفت؛ اما سنگ تراش اهل دل بود و هنرش می‌ماند! دست به قلم که می‌شد، فارغ از سیاه و سفید سنگ‌ها، هر گور را پیکری جاودانه می‌آفرید. بر گور خانم فرشته، نقش قلم و دفتر؛ بر گور مرده‌شور بانو، نقش دیو؛ بر گور پسر قلعه‌ای، نقش گربه؛ بر گور خاله، نقش زنی که پستان در دهان بچه چپانده؛ بر گور

بی‌بی قابله، نقش شرمگاه زنی که صورتش را چنگ و چروک انداخته؛ بر گور گورزادها، نقش دو گل قرمز و سفید؛ بر گور بابا پهلوان، نقش میل و کباده؛ بر گور پدر، نقش بز کوهی؛ بر گور پیرزن کولی، نقش اسب؛ بر گور قصاب، نقش گوسفند؛ بر گور سیّد، نقش نشتری که از آن خون می‌چکد و بر سنگ گور من نقشی از سگ می‌تراشید، تا هنرش جاویدان بماند.

در آنجر و منجر تخيلم، ستاره چوپانان درآمد. کپنک به دوش‌ها منتظر مژدی نماندند. آن‌ها مزد نمی‌خواستند، کسی هم به آن‌ها مژدی نمی‌داد. افتخار همراهی میرشکار را در روز شکار نداشتند. با همراهی جنازه‌ی او یک عمر به خود می‌بالیدند تا سال‌های سال، داستان‌ش را سینه به سینه برای اهل محل و رهگذران نقل کنند.

در مهممه صدای چوپان‌های پاشنه کشیده و نخجیران‌های از پا افتاده، چشم‌هایم را بستم. در سیاهی زیر پلک غوطه خوردم و گوشم از صدای آدم، نغمه‌ی پرنده و زوزه‌ی باد پُر شد.

شاهزاده‌ای جوان با لباس شاهانه، بر دلیجانی شش اسبه نشسته و در چپ و راستش شاهدختی نیم تاج بر سر و کنیزی دستمال به پیشانی بسته، نشسته بودند. دلیجان در جاده‌ای که فرش قرمزی بر آن گسترده شده بود از کوچه باغی انسانی می‌گذشت تا به قصر بزرگی بر فراز تپه‌ای برسد.

پیرمردی مَن‌دیل به سر و عبا بر دوش سورچی دلیجان بود. سگ گردن کلفتی با سه سگ در سمت راست و سه سگ در سمت چپ، هم پیشقراول دلیجان بودند. پیرمردی با دست علیل گلابدانی بزرگ و نقره‌ای در دست گرفته، شانه به شانه‌ی پیرزنی فرتوت با شمعدانی طلایی در دست، در پس دلیجان می‌آمد. از گلابدانی که پیرمرد گلاب بر زمین می‌ریخت بوی گند برخاست و از شمع‌های پیرزن، در روشنایی روز تنها دود سیاه بلند شد.

جای سوزن انداختن نبود. مردم سه پشته ایستاده بودند. سورچی با نگاهش دیوار تنگ کوچه باغ آدم‌ها را از شرق به غرب شکافت و پیش رفت. به اسب‌ها هی کرد؛ اسب‌ها به تاخت درآمدند و دلیجان از میان صدها صورت با رنگ پوست و چشم متفاوت با هلهله عبور کرد. کنیز دستمال بر سر به سورچی دستور توقف داد؛ پیاده شد و با تندی از کوچه باغ آدم‌ها خارج شد.

شاهزاده و شاهدخت نیم تاج بر سر نیز از کالسکه پیاده شدند و قدم زنان به سمت قصر روی تپه حرکت کردند. از دو طرف کوچه باغ، مردم بر سرشان شاباش می‌ریختند؛ برایشان دست تکان می‌دادند و هورا می‌کشیدند. روی صُفّه‌ای بزرگ گروهی ایستاده بودند. مردی با کله‌ی بزرگ پشت به جمعیت، رودرویی گروه با ساز و نقاره و تار و تنبور، دست بالا بُرد و پایین آورد. با دستور او، مزقانچیان و خُنیاگران باد در گلو انداختند و دست به سیم شدند. مردم دو طرف کوچه باغ با شنیدن آواز مطرب‌ها، با پای کوبی و دست افشانی به میانه باغ آمدند و شاهزاده و شاهدخت را دوره کردند.

پیرمرد و پیرزن که بر تَرکِ عقب کالسکه سوار شده بودند، از پشت به کالسکه پاهایشان آویزان بود و به مردم شکلک درمی‌آوردند. سورچی دهانه‌ی اسب‌ها را به سمت چپ کشید؛ دهانه کج و لگام تنگ شد. سورچی خنده سر داد؛ اسب‌ها سُم بر زمین کوبیدند؛ دلیجان دور زد و شلاق کش از باغ بیرون رفت.

کنیز د ستمال بر سر، با تبر کوتاهی در دست از میان جمعیت بیرون آمد. سینه‌هایش بریده بود و خون از آن‌ها می‌چکید. شاهدخت و شاهزاده، با دیدن کنیز خشک‌شان زد و دو مجسمه‌ی سنگی سیاه و سفید شدند. تندیس‌ها روی سطح مدوری که در جهت عقربه‌های ساعت می‌چرخیدند در هر نیم دور، رو به جمعیت و در نیم دور بعد پشت به جمعیت پشت می‌شدند. کنیز، کنار صفحه‌ی مدور ایستاده و با هر چرخش گردونه، خون پستان‌های بریده‌اش روی صورت سیاه شاهزاده و سفید شاهدخت می‌پاشید. خون بر صورتش شره کرد و همه تنش را سرخ نمود. با صورت خونین، لبخندی زد و با تبر به جان تندیس‌ها افتاد.

دو هیکل سنگی در یک آن، در برابر چشمان حیرت زده‌ی مردم با ضربات تبر کنیز، دو کُپه خاک شدند. از نوک خاک تندیس‌های خُرد و تلبار شده، خون به بالا فواره بست و صورت سبزه‌ی کنیز را سرخ نمود. کنیز که با هر ضربه که به صورت مجسمه‌ها زد، نیمی از کاخ انتهای جاده فرو ریخت؛ با خُرد شدن تندیس‌ها، قصر باشکوه بالای تپه، تلی از خاک شد و صدها جغد بر خرابه‌اش نشست. از زیر آوار خرابه هزاران عقرب بیرون آمدند. جغدها به سمت عقرب‌هایی که از میان آوار بیرون زده بودند، به پایین غوص زدند؛ آن‌ها را شکار کردند؛ خوردند؛ اوج گرفتند و از آسمان آن‌ها را قی کردند. جنازه‌ی له شده‌ی عقرب‌ها بر زمین که شکوفه شد، کاسه شکنکی از آن سربرآورد تا دشت از قرمزی رخ کاسه شکنک‌ها، پارچه‌ی یک دست ارغوانی شود.

در سکوتی مرگبار، زنبورهایی زرد رنگ از میان سرخی کاسه شکنک‌ها بیرون آمدند. هفت سگ سیاه، مثل سبزه قبا، به هوا پریدند، زنبورها را با دهان شکار کرده و قورت دادند. هر زنبور که از دهان سگ‌ها می‌جست، نیش در پیشانی آدم‌ها فرو می‌کرد و خود بر زمین می‌افتاد. آدم‌ها نیش که می‌خوردند، سر از بدن‌شان جدا می‌شد، به زمین می‌افتادند و جان می‌دادند. دو طرف فرش قرمز از جنازه‌ی زنبورها، سگ‌ها و اجساد رقاصان و مطرب‌ها پُر شد و هنوز آسمان عرصه‌ی جولان زنبور و جغدهای سرگردان بود.

هرج و مرج همه جا را فرا گرفته بود که دلبران شش اسبه در جاده سنگفرش به تاخت باز گشت. پیرزن با شمعدان طلایی و پیرمرد با گلابدان نقره‌ای جای شاهزاده و شاهدخت نشسته بودند. بچه‌ی تپلی کوچکی با عبای قهوه‌ای بر شانه و عمامه‌ی سفید بر سر، صورت درهم کشیده، هم بین آن دو نشسته بود. سورچی که یک دست قرمز پوشیده بود، به جای تازیانه آذرخشی در دست داشت؛ با غضب برگردی اسب‌ها شلاق زد و ارابه به پیش برد ...

صدای سُم گله‌ی اسب زمین را لرزاند و رعدی بر چشم نور افکند. شیبه‌ی مستانه‌شان، پرده‌ی کابو سم را درید. چند قطره باران بر صورت پهن شد؛ چشم که به آن باز کردم، گله‌ی اسب، به قطار از مالروی کنار قبرستان، به تاخت گدشتند. اسب و مادیان سفید و سیاهی که صبح با دندانه‌ی گاز سر و گردن هم خونی کرده بودند، از گله جدا شده، لکه رفتند؛ جلو آمدند؛ بالای سرم ایستادند؛ گردن به هم مالیدند و چون دو اسب پرنده در افق ناپدید شدند.

با صدای رعد، دلم هُری تو ریخت؛ از تشنگی زبانم مثل سنگ پا در دهانم خِر و خِر می‌کرد و گلویم پُر از بُراده‌ی سمباده شده بود. بار دیگر به شاخه‌ی درخت انجیر نگاه انداختم. آفتاب پرستی سر از حفره‌ی کوچک تنه‌ی درخت درآورده بود؛ سر چرخاند؛ از ندیدن آفتاب، نومیدانه سر به داخل سوراخ برد. چشم به روی آسمان دوختم. آشفته حال و تار بود. چند خفاش، با قلم گرفته بر دهان بر گوشه‌ی صورتش خط می‌کشیدند بی‌آن که اثری از خود به جا بگذارند.

بارانی ناقلا می‌بارید. گاه مثل ریش کوسه و گاه چون زلف بلند معشوق بر برگ درخت انجیر و دامان زمین می‌ریخت؛ خون پدر را که خونابه‌اش تمامی نداشت، می‌شست. صورت زمین که داشت سیاه می‌شد و آسمان از ابر پُشته گرفت؛ گروهی سفیدپوش و یک جوخه آمده بودند که پدر و من را ببرند. اهل جوخه که همه کلاهی بودند و تفنگ داشتند، یک شکل نبودند. ریز و درشت، دوره‌ام کردند. آن که بر روی کلاهش گل گندم و بر کمرش تفنگ داشت، از دور امر کرد تا دربندم کنند. میچ دستانم را بی‌هیچ عذری تسلیم آن که دنده ماهی بر بازو داشت، نمودم تا بر دستانم بند فولاد بزند. دستانش چون بند پولادین سرد بود و چشمانش از خوشحالی امری که اجرا کرده بود، می‌درخشید.

همهمه‌ی نخجیربان‌ها، گروه سفیدپوش و اهل جوخه درهم آمیخت. هرچه داشتند رو کردند، بر زبان آوردند و در آخر با صورت آغشته از قطره‌های باران ساکت شدند. باران یک ریز می‌بارید. از ریز باریدن خسته که می‌شد، درشتی می‌کرد؛ می‌غرنبید؛ چشمانش ناودان می‌شد تا دلش آرام بگیرد. قانون سکوت هنوز پابرجا بود و بر دهان‌مان آرد تپانده بودند که چشمم به یک جفت چشم درشت و درخشان افتاد. کُکنک که بر شاخه‌ی خشکیده و بی‌برگ میان آن همه شاخه‌ی سبز نشسته بود، پس از سه بار هوهو چشم بر هم نهاد، به من اخم کرد و به آسمان پرگشود.

باران که از بارش ایستاد، شب با سیاهی لشکرش شبیخونی به دشت سبز زد و بر تن سبزه زارش، سیاهی پوشاند. در سیاهی‌ی شام غریبان، سفیدپوش‌ها تند آمدند تا جنازه پدر با خود ببرند که بر زمین نماند. کلاهی‌ها دیگر کاری نداشتند، به تندی آمده بودند تا به آرامی نعش میش را با خود ببرند و بروند. اهل جوخه انگار نمی‌خواستند بروند که چنین به گناهکاری من زُل زده بودند. آن که کلاه گل گندمی بر سر داشت، از جماعتش جدا شد؛ به دل تپه زد؛ جلو آمد؛ ایستاد؛ به صورتم خیره شد؛ دماغ بالا گرفت؛ دهان کج کرد؛ لب پایینی را به آرامی روی لب بالایی لغزاند و گفت: «شازده، شاه شکار کردی؟!»

چکه‌های باران بر پیشانی‌ام لغزید و قطره‌های شرمساری از گونه‌ام روان شد. سر پایین انداختم. نخجیربانی که چشم پدر برهم نهاده بود، از آن سمت معرکه، قدم تند کرد؛ رودروی مرد کلاه گندمی ایستاد و گفت: «تو هم کلاغ زدی...» و بی‌آن که منتظر جواب حرفش بماند، پشت به او کرد و رفت.

زوزه شغال به آسمان می‌رفت و در نبود شیر، شغال مستی می‌کرد. پژواکش در گوش‌هایم پیچید. خودم را گم کرده، دچار بی‌خودی شده بودم. من مادر مرده‌ی پدر کشته که جُل و پلاس خیس به گرده می‌کشیدم، سرما به درون استخوانم نفوذ کرده بود و سگ لرز می‌زد. دندان روی دندانم بند نمی‌شد. انگار شپشه به جانم افتاده و گزنه به گرده و سینه‌ام رسیده بود. با دست خود را بغل کردم و به خود پیچیدم. شلنگ تخته انداختم و با رقص شتری قدم از قدم برداشتم تا به اسیری بروم.

چشم روز کور و چشم شب بینا شده بود که در سایه‌ی سیاهی، سوار بر مرکبی غرّان، با یک جوخه آدم جورواجور به ده کوره‌ای رسیدیم. در گوشه‌ی آبادی قلعه‌ای کوچک، با کنگره‌های یک درمیان ریخته از کورسوی چراغ آویخته بر شاخ درش از دور پیدا بود. مرا جلو انداختند؛ از در آهنی سبز رنگِ بزرگی که بر رویش سه شاخ سفیدی کشیده بودند، گذراندند و به داخل قلعه بردند. در وسط حیاطی کوچک، بر جرز دیوارها، دو پنجره و سه در، تنها راه ورود به اتاق‌ها بود. از دو پله بالا رفتیم و از در کوچکی وارد اتاقی شدیم. بر بالای اتاق یک میز بزرگ قرار داشت که مردی با یک جفت ستاره‌ی زرین بر دوش، پشت آن نشسته بود.

کنار دیوار، روی صندلی مقابل میز نشستیم. لرز داشتم. "نقل علی" کوتاه قدی به من یک لیوان چای داد. چای لب سوز و داغ بود. این دست آن دستش کردم تا به لب ببرم. هورت که کشیدم، لرزش دندان‌هایم کم شد.

در آن خراب شده، سودازده‌ها از پشت پنجره و از لای در با نگاه‌هایی نیشدار مرا می‌پایند. قیافه‌ی مرد ستاره به دوش، آفتاب سوخته بود. بالای سرش، عکس مردی با ریش جوگندمی زده بود. مردک اخم کرده چروک به پیشانی انداخته بود. چشم‌های شوم و ابروهای پُرپُشت و آشفته‌ای داشت. از چشم‌هایش کینه تیزی می‌بارید و با دیدنش دلت هُری فرو می‌ریخت.

مرد ستاره بر دوش، آمرانه به نقل علی دستور داد؛ به من هم امر کرد. هر کاغذی که به من داد، امضا کردم. هر سوالی که پرسید با صداقت و بی‌حوصلگی جواب دادم. علت بی‌حوصلگی‌ام را می‌دانستم ولی سبب صداقتم برایم مشخص نبود. شاید مفهوم مجازات را نمی‌دانستم. شاید هم دوست داشتم به جای پدر کیفر شوم. پدر که دو بار با دست خودش اسلحه‌اش را پُر و مسلح کرده بود، یک بار خودش ماشه را چکانده و دیگر بار من جورش کشیده بودم، هنوز در محکمه‌ی عدالت مجازات نشده و شاید به سرای آخرت در انتظار کیفرش بود.

غرق افکار خودم بودم و پرس و جو، هنوز در بین بود. چشمم به تفنگ پدر افتاد. روی میز ولو شده و با لوله‌اش به من زُل زده و لبخند رضا بر لب داشت. دیگر نمی‌خواست بدنش حنا گرفته شود و لوله‌اش روغن بخورد؛ به خاک خوردن ته اسلحه خانه دلخوش کرده تا دیگر نگُشد و به همین شاه شکار بسنده کند ...

کار دنیا وارونه بود. خواستم به دهان باز تفنگ پوزخند بزنم؛ هر چه کردم نتوانستم. روی از دهان تفنگ که برگرداندم؛ به چشم‌های پرس و جو گُن نگاه کردم. چشمان سبزش، در میانه‌ی صورت آفتاب سوخته‌اش می‌درخشید. دست‌های بزرگی داشت، قلم نازکی بین انگشتان کلفتش گرفته بود و روی برگه‌های بزرگی یادداشت می‌کرد. از هر چه من گفتم می‌نوشت و سرگذشت زندگانی‌ام همه را به روی کاغذ می‌آورد.

روزگار سیاهم، ده مداح و هزار عزادار گریان سینه چاک می‌خواست که در صحن امامزاده گلو پاره کنند و گریان بدراندند. کارنامه‌ام هم سیاه بود و از بخت سیاهم سیاه‌تر شده بود. بر آن اشک ریختم که سفید گردد؛ سفید که نشد، در دریای اشکم غرق شدم. غرق در افکار خیسیم، فکر آزادی اسلحه‌ی پدر آرام می‌داد. آزادی همان تقلایی بود که پدر را در خاک اسیر و من را محصورِ میله‌های فولادی کرده بود. اسلحه‌ای که نتوانسته بود آزادی خود را به دست بیاورد و به جای کشتن در گوشه‌ی مهمات خانه، مرده بود، شاید حالا زبان در لوله‌ی خاموشش می‌چرخاند و می‌گفت: «اسارت از آزادی بهتر است!»

پرس و جو که تمام شد، پُرس و جو گُن از سگ من نپرسید. سگ من که یک گله میش و قوچ و یک کرور آدم می‌ارزید، ارزش یک سوال نداشت؛ و با خون بهای ناچیزتر از خون حیض و بکارت، به حکم کتابی که سال‌ها خوانده، مهدورالدم شده بود! او از میش هم سوالی نپرسید. میش اگر می‌مُرد خونش به هدر می‌رفت و اگر کشته می‌شد خون بها می‌یافت. زنده که بود، در کهن بازار، چوب حراج بر گرده‌اش می‌زدند تا قصاب به قناره آویزش کند. او که زنده و کشته شده‌اش بها داشت، در قیان‌های بی‌گورش، به حکم چاقوی آمده بر گلوی مادرشان، برای مار و مور حلال شده بودند؛ اما خون بها نداشتند.

داستان پرسیدن که به آخر رسید، به فرموده‌ی مافوق، از اتاق تا در هولفدانی نقل علی، همراهی‌ام کرد و بند شلوار و پاپوش از من گرفت. کلیدی از میان دسته‌ی بزرگی کلید جدا کرد، در قفل فرو کرد و به جهت خلاف عقربه ساعت چرخاند. نیم هلال فولادیش را که از میان حلقه‌های قطوری در عبور داد، جیر و جیر بند استخوانش مو را بر اندام سیخ کرد. در را که کامل باز نمود، خود را کنار کشید تا بی‌بند مانده بر تن، اسیر بند دیوار شدم.

چاردیواری نمود و تاریک بود. از بوی بدش نای بینی برهم نهادم و مردمک چشم از هم دراندم. نیامده، چشمانم به تاریکی عادت نمود و بو در بینی‌ام خانه کرد. در آن تنگنا برای یک نفر جا تنگ نبود. پا که دراز کردم، نوک انگشتم به توده‌ی نرم انباشته شده، خورد. با نوک پا آن را به طرف خود کشیدم.

روپوش چون جل خر، سنگین بود. لایش را از هم باز کردم و به روی خود کشیدم. از درون یخ زده بودم. گرمای روپوش غربال سافافه نکرد و سردی هوا لرز بر اندامم انداخت. گر سینه بودم. نه اشتها برای خوردن داشتم و نه چیزی بود که بخورم. بالشی از پوتین درست کردم. زبانه‌ی برگه‌ی جلویی‌اش چون زبان سگی وفادار له له می‌زد. گوشش را پیچاندم و زیر سر گذاشتم.

از روزنه‌ی بالای سرم در گوشه‌ی دیوار، نور کم توانی با ضعف دل بر سرم می‌تابید. در میان سوالات بی‌جواب ذهنم، چهره‌ی پدر، خاله، گورزادها، پیرزن و دختر کولی، قصاب، بی‌بی قابله، سید... در ذهنم نقش بست. یقین داشتم که پدر با همه نامیرایی‌اش در انتظار دست مرده شور است که بر سر و تنش بکشد؛ خاله بر بخت سیاهم چون بخت خود، سینه می‌کوبد؛ گورزادها با دهان باز و چشم پر از اشک جسد پدر و سینه کوبیدن خاله را می‌نگرند؛ پیرزن کولی بر سرنوشتم اشک می‌ریزد؛ دختر کولی نیشخند می‌زند و دست برهم می‌کوبد؛ قصاب چشم انتظار من و آینه است؛ بی‌بی قابله در کوچه گشت و گدایی می‌کند و از پسر گم شده‌اش می‌گوید؛ سید که استخاره‌اش همیشه خوب درمی‌آمد، چشمی برای گریه کردن و سینه‌ای برای کوبیدن نداشت که بر آن بکوبد؛ اما در فکر خواندن نوحه‌ی جبریل در عزای پدر است تا اشک همه را درآورد... به سرنوشتم زهرخند زدم و با چشم‌های رفته در آغوش خواب، آرزو کردم به جای رویا، بختک ببینم.

یک تالار پر از آدم یک شکل و یک جور، همه از جنس سایه بودند، اما هیچ سایه بر روی زمین نداشتند. آدم‌ها با سر کچل بزرگ و موی دور شبتی، به صورت، نقاب سیمایی زده و روی صندلی فلزی نشسته بودند. همه اخم به پیشانی داشتند؛ تکان نمی‌خوردند و خرخره قورت می‌دادند. من جلوی صف‌شان ایستاده بودم و همه گردن به طرفم دراز کرده بودند. انگار در انتظار اجرای حکم بودند که چنین با خیرگی مرا نگاه می‌کردند تا حکم‌شان را اجرا کنم. در ته تالار تفنگی مسلح شد. صدایش همه جا پیچید. مشت‌هایم را گره کردم. از چشمانم خشم می‌بارید. مشت‌های گره زده‌ام سنگ شد و با مشت قلوه سنگی به شقیقه‌ی سایه‌های نشسته بر صندلی ضربه می‌زدم. مشت‌های پتک آسایم به داخل سایه فرو می‌رفت و هیچ کس آخ نگفت.

با حس انتقام و تنفر سایه‌ها را مشت زدم. از اول تا آخر تالار را که مشت بر کله شبتی‌ها کوبیدم، دوباره کارم را از سر گرفتم. صورتک‌ها لبخند به لب‌شان نشست و ریشخندشان گرفته بود. هیچ کس نمی‌مُرد و من جانم از عذاب می‌سوخت. ناامیدی همه‌ی وجودم را فرا گرفته بود؛ دادرسی می‌خواستم که دستم را بگیرد. از دور هاله‌ی مردی نمودار شد. مرد نقاب آهنین بر چهره داشت و با هیبت

پهلوانی کلاه و لباس مشکی زنانه پوشیده بود. روی دامن بلندش شمشیر بزرگی بسته و از زیر رو بند آهنی دو چشم گیر، حلقه‌ی نوری بیرون زده بود؛ نور خیره کننده ولی زننده نبود.

مرد نقاب بر چهره، دخترکی مو فرفری را قلمدوش کرده بود. چشمان دخترک خاکستری، کشیده، کوچک و در حدقه افتاده بود. به آرامی نزدیک شد. دخترک دُمِل بر لاله‌ی گوش داشت و گشاد و بی صدا می‌خندید. سگ سیاه بزرگی پا به پای آن‌ها جلو می‌آمد. سگ مانند لحظات شکار ساکت بود؛ پاورچین، پا برمی‌داشت و بر زمین می‌گذاشت.

قدم‌های مرد سکوت تالار را درهم شکست. پاشنه‌ی کفش مرد، به سنگ صیقلی کف تالار می‌خورد. صدای غل و زنجیری گوش‌خراش از برخورد پاشنه و سنگ به گوش می‌رسید؛ صدایش آهنگ مرگ داشت و از شنیدنش دل آدم از ترس هُری به زمین می‌ریخت.

مرد نزدیک صف محکومین رفت؛ در یک قدمی آن‌ها ایستاد؛ سر جلو برد؛ به صورت کم رمق‌شان خیره شد؛ لب‌هایش را غنچه کرد و به پیشانی صورتک‌های سیمایی فوت نمود. با فوت مرد صورتک‌ها از روی سایه‌ها محو شد و صورت‌ها با صدایی دردناک و عذاب‌آوری در آتش سوخت.

پشت بند فوت مرد، دخترک قلندوش نشین بر صورت گر گرفته‌ی سایه‌ها می‌دید. با هر دَم دخترک صورتک دود می‌شد و سگ زوزه‌ای بلند می‌کشید. مرد، دخترک و سگ سیاه، در میان دود و دم یک تالار آدمک محو شده، به سرفه می‌افتادند. سرفه‌ی آن‌ها که بالا گرفت، دختری جوان با نقابی بر چهره به نزدیک مرد آمد. از بوی خوش دختر بومست شدم. روی سینه‌ی دختر، گربه‌ای چنگ انداخته و چهارچنگولی به سینه‌اش چسبیده بود. دخترک پنج شاخه گل تاج الملوک در دست داشت و چوب کوچکی در دست دیگرش بود. مرد دست‌های دختر کوچک را از قلندوشش، رها کرد و گل‌ها و چوب را از دست دختر گرفت.

دخترک از قلندوش مرد به آغوش دختر پرید. دختر، دُمِل گوش دخترک را که کشید او به گریه افتاد و آخ گفت. مرد نگاهی به زن کرد؛ گل‌های دستش را به دور انداخت و با تعلیمی چند ضربه به پای زن زد. زن گریه‌ای خفیف کرد و جلوی چشمانش را با کف دست‌هایش گرفت. دخترک با دیدن گریه‌ی دختر، خندید. در میان خنده‌ی دخترک، سگ به سینه‌ی دختر حمله بُرد. گربه روی سینه‌ی دختر از ترس سگ، خود را چارچنگول پایین انداخت و فرار کرد. سگ گربه را دنبال نکرد؛ در جایی که ایستاده بود، به نک و نال افتاد؛ روی زمین دراز کشید و از درد به خود می‌پیچید. قهقهه‌ی دختر و دخترک در آسمان پیچید. شغالی از دور واویلا سر می‌داد ...

زوزه شغال‌ها از دور به گوشم رسید و عرق سرد بر پیشانی‌ام نشست. نمی‌توانستم جُم بخورم. بدنم کوفته و دردناک بود. انگار مُرده بودم و توان تکان خوردن نداشتم. روانداز بویناک، سنگ قبرم شده بود. گلویم متورم شده، خرخره‌ام تکان نمی‌خورد و نفسم بالا نمی‌آمد. سینه‌ام با خِس خِس در آتش می‌سوخت و سنگینی می‌کرد. با موهای ژولیده، دهانی خشک و تلخ و چشم‌هایی نمک سود، به خود تکانی دادم. نه! هنوز زنده بودم.

نَقْل علی با صدای جیر و جیر و شَرَق، در را به آهستگی باز کرد. صبح شده بود و از تای در، نور به صورتم تابید. چشم‌های نیمه بازم را با لرزش تنم به سختی باز کردم.

سودازده‌های دیشب را همه دیدم. هیچ کار نمی‌کردند؛ ولی وانمود می‌کردند، سخت کار می‌کنند که چنین با سرعت می‌آمدند و می‌رفتند. گر سینه و خسته بودم، ولی هنوز اشتهایی برای خوردن و رمقی برای استراحت کردن نداشتم. با چشم و گلولی متورم مقصدم ناکجاآباد بود. مردی چاق و سیه‌چرده، چانه لق و بددهن، مرا همراهی کرد تا به آن‌جا برسد. بینی‌ام برهم آمده بود، اما ذره‌ای از بوی دهانش را فهمیدم. با چند برگه بر زیر بغل، از هر دری حرف می‌زد. از پدرم، از میش، از سگم ... می‌گفت. در سمجی، بددهنی و بوی گند دهان، همتایی جز طوطی نداشت.

خورشید بر زمین سخت، خشت می‌زد که بر مرکب آهنین گوش کرکُنک دیشب، سوار شدیم. در میان راه صبرم از شنیدن یاهوهایش تمام شد، با کلافگی سرش داد کشیدم و گفتم: «ولم کن! پدرم درآوردی! آره پدرم میش کشت، منم پدرم کشتم و جنازه سگم هم تو کوه موند ... حالا دیگه چی می‌خوای از جون من ...» حرفم را که تمام کردم، از نفس افتادم. مردک ساکت شد؛ آخم کرد و تال‌لظه‌ی جدایی‌نگاهی به من نیانداخت.

دیوار ناکجاآباد بلند بود. آجر نظامی روی هم چیده و بالا برده بودند. برای خودش قلعه‌ای بود. از دیدنش آشفته شدم و ترس کردم. از در آهنی بزرگ سبز رنگ که بر رویش سه شاخ سفیدی کشیده بودند، گذشتم؛ همه جایش شلوغ بود. همه در صف بودند. دوست داشتند زودتر بی‌گناهی‌شان را اثبات کنند و بروند. بیشتر گناهکار بودند و نامه به دست چپ، روانه‌ی انبار می‌شدند تا در آن‌جا از بی‌گناهی خود داستان بگویند. آن‌ها که با توصیه و سفارش، بی‌گناهی خود را ثابت می‌کردند، نامه به دست راست، راهی خانه می‌شدند؛ سال‌ها از چستی خود می‌گفتند که حاکم را محکوم کرده، از بند گوشمالی با گربزی، جسته‌اند.

انتظارم به سر آمد. با دست و پای در زنجیر، مرا به داخل اتاقی بردند. مردی بر منبر ریش می‌جنباند. خطابه خوان نبود، اما محکم بر منبری که ترازوی چوبی برجسته‌ی جلوی میزش از داخل تبله کرده، نشسته بود. روی میز قاب عکس کوچکی گذاشته و پشتش سنگر گرفته بود. داخل قاب عکس، پیرمردی دراز ریش و چروکیده پیشانی به من زل زده و با کینه تیزی از من انتقام خون پدرش را می‌خواست. چشم‌های شوم و ابروهای پُرپُشت و آشفته داشت. از دیدنش دل هر دردمندی که به دادخواهی آمده بود، به درد می‌آمد و هُری فرو می‌ریخت.

مردک در سنگرش با غیظ همه را با یک چشم نگاه می‌کرد. چشم را ستش که از طعنه‌ی تیر و ترکش در میدان عقیده به درآمده بود، تیلای شیشه‌ای در آن چپانده و درست مثل چشم آهوهای که پدر تیلای در حلقه‌ی آن‌ها فرو کرده بود، روح نداشت. سایه‌ی بزرگ بالاتنه‌اش بر دیوار پشتش که افتاد، تکانی به خود داد. سایه‌ی ریش درهم و پشت گوزش بر دیوار پا شید. مردک با چشمان کم نور و خال بزرگ بر پیشانی آدم نبود؛ چون دیو بر در دروازه‌ی جهنم چناتمه زده و به جای نیزه قلم در دست گرفته بود تا با نیزه‌ی در دست، نامه‌ی به دست چپت دهد.

دیو ک سراج پاچه می‌گشت. با دیدن من کش آمد؛ دهن دره کرد؛ با دهن کج و لب و لوچه‌ی وارفته ازهم، لای کاغذ جلوی دستش را با بی‌حوصلگی بست؛ به سمت من نگاهی کرد و گفت: «شهباز ملخ شکار کردی؟!» سپس به هم طویله‌ای‌اش، نگاهی با تمسخر انداخت و یک نفس من را، یه الف بچه‌ی، جانی‌اه خطرناک بی‌مبالا بی‌چشم و رو ... معرفی کرد؛ میرزابنویس همه‌ی آن‌چه او که او گفت، به زبان بند و تبصره‌ای که می‌دانست، مو به مو نوشت. لالمانی گرفته بودم و برای نشنیدن آن‌چه گفته بود، چشمانم را بستم.

گرگ بیماری و کفتارِ گرسنگی، جلوم به چُک نشسته بودند. شاید می‌خواستند بعد از کشتن و خوردن گوشت و شکستنِ استخوان‌هایم، آن‌ها را زیر درختی برینند؛ به امید آن‌که گلی زیبا از آن بروید .

با دست و پای دریند، گوش‌هایم جانی گرفت. سَقُ همه را با قانون برداشته بودند. از چَم و خَم و فهم آن الفاظ و عبارات بر نمی‌آمدم. قضا و قدری هم در کار نبود. سرنوشتم را به چرخش قلم مردکِ پاچه‌گیر، با الفاظ نامفهومش سپردم. من که قدرت دفاع را از خود نداشتم، دوست داشتم زودتر نامه به دست چیم بدهند تا اسیر بند گردم.

مردکِ دنگ و دیوانه از آینه سوالی نپرسید که چگونه سگ‌گُشش کرده‌اند. با دندان‌های نیش آخته‌اش اجازه‌ی صحبت به من نداد و با بی‌نزاکتی در چشمانم خیره شد؛ سوتی از روی تمسخر زد؛ قلمش را چرخاند و گفت: «خودتُ به موشِ مردگی زن! انگشت بزَن برو تو ...» با نوکِ سبابه‌ی نیلی‌ام، شَستم خبردار شد که اسیر اراده‌ی گربه‌ای شده‌ام که در نبرد با موش‌ها شیرک شده است.

با همراه بددهن و نامه‌ی در دست چپ به در انبار رسیدیم. در آهنی سبز رنگِ بزرگ که بر رویش سه شاخ سفیدی کشیده بودند، از هر دری که تا حالا دیده بودم، بزرگ‌تر بود. در دو طرفش، دیوار بلندِ انبار، راسته و خُفته بالا رفته بود و پالانه‌اش سر به آسمان می‌سایید. هیچ دیواری به این بلندی ندیده بودم؛ از دیوار دبستان، اما مزاده، خانه‌ی سیّد، هُلفدونِی، ناکجاآباد ... بلندتر بود .

در قلعه را که به سختی باز کردند، به آسانی واردش شدم. از آن جرزها کلفت و درهای بزرگ و کوچکِ آهنی، بازگشتی نبود. برای گذر از هفت خوانش می‌بایست طلسم خواب معشوق خفته‌اش را بشکنی و دیو آدم خوار نگهبان قلعه را بکشی! نه ورد طلسم بلد بودم که بشکنم و نه قدرت بازو داشتم که نگهبان قلعه را بکشم. در اسارتِ دیوار، چشمان می‌شمام همه جا را خاکستری می‌دید که با لوح مسی به گردن عکس یادگاری گرفتم. عکسی که هیچ شباهتی با من نداشت، هویت تازه‌ام شد.

در اتاقی بزرگ، همه تازه وارد بودیم. آن‌ها می‌گفتند، می‌خندیدند و شاید هم در پنهان گریه می‌کردند؛ اما من توان نفس کشیدن نداشتم. نمی‌دانم چه خوردم ولی از ته مانده‌ی غذایی در ظرفی که گربه از آن غذا نمی‌خورد، با چند لقمه‌ی کوچکِ سیرم شدم.

شب را بی‌آه و ناله به صبح رساندم، اما خواب به چشمم نرفت. احساس کردم بدنم را در هاون کوبیده‌اند. حالم خیلی بد بود. بدتر از هر روز زندگی‌ام بودم، حتی از روز اول دبستان و آخرین باری که به شکار رفته بودم، حالم بدتر بود. چند بار فکر کردم که مرده‌ام، اما از همان صداها و نور خفیف که بر گوشم وارد شد و بر پلکم نشست، فهمیدم هنوز زنده‌ام. منِ نظر کرده با تنِ نامیرا، صد بار آرزوی مرگ کردم، اما آن‌قدر ناتوان شده بودم که توان خودکشی را نداشتم.

حالا که با نامیرایی نمرده بودم، سرفه‌کنان، زبان زبرم را روی لب‌های خشکیده کشیدم. دهنم بوی مُرده‌ی ده روزه گرفته بود. دوباره آرزو کردم نفسم بالا نیاید. نفس قطع نشد و از دالان سرد ریه‌ام دَم گرمی با خس خس بیرون می‌آمد. نوک بینی قرمز را قفلک و نوازش می‌داد. نفس نفس می‌زد. چرک ریه و گلو با طغیان در دهانم خالی شد تا سلفدان وجودم از پلیدی پُر شود.

در آن حال و روز که در گوشه‌ی دیوار، بر کف زمین دراز کشیده بودم، همدمی نداشتم. پشه‌هایی دور سرم چرخ می‌زدند و شپش‌هایی بر دستم قدم می‌گذاشتند، چشم نداشتند که در مردمک چشم‌شان خیره شوم. گاه بر کف چهاردیواری، حشره‌ای را با چشم بزرگ می‌دیدم. آخوندکی که دست‌ها به ادای دعا بالا برده بود؛ جنیب؛ به طرفم آمد و در چشمانم خیره شد. با چشمان درشتش صورتم را

پیمود. دنیا را خاکستری می‌دید، اما زبان گویا داشت. به حرف آمد و گفت: «تو هم که شاه شکار کردی!» و با سرعت از جلوی چشم دور شد.

چشم‌هایم را که مالیدم، شپش روی دستم از میان موها بالا و پایین می‌رفت. پشه‌ها در هوا جولان دادند و آخوندک، تبدیل به تکه چوب خشکیده شد و دیگر تکان نخورد.

چند نفر آمدند و رفتند. صبح شده بود. آخرین نفر که آمد، هیچ نگفت و رفت. من هم هیچ نمی‌دیدم و فقط می‌شنیدم. چشم که باز کردم، دو هیکلِ لندوک و لندهور زیر بغلم را گرفتند؛ بلندم کردند؛ از درهای آهنی زیادی گذراندند؛ در "بند" گذاشتند؛ بلند گفتند: «نمره‌ی یازده - پنجاه و پنج» و رفتند.

قاپوچی در بند، در را که باز کرد، گفت: «مهمون داریم!» خروس بد نوای سینه‌ام با سرفه‌هایش، گُل بند را خبر کرد. چند نفر آمدند. من را با لباسِ جُلنبر و گِل آلود، کشان کشان به داخل اتاقی بردند. سرتاپایم را ارزن می‌ریختی پایین نمی‌آمد تا سنگ بلیسد و سیر دل از آن بخورد.

با چشمان تب‌دار، سایه‌هایی کم رنگ، بوهای جورواجور و چشمان زیادی را دیدم؛ اشباحی که بالای سرم آمدند و رفتند و مرا نمره‌ی یازده - پنجاه و پنج صدا زدند. دیگر هویتم عکس‌م نبود. من یک شماره شده بودم. همان‌ها که من را به رقم صدا می‌زدند، روی تختی درازم کردند و چایی، حریره و دارو در حلقم ریختند.

زمانش را نمی‌دانم، شاید سه روز گذشته بود. سایه‌هایی که برای من نقاب انسانی زده بودند، نقاب از چهره برداشتند. در زیر نقاب، همه صورت پف کرده، گوشت آلود و طیفی از زردی بر چهره داشتند. از ضعفِ بینایی من نبود، رنگی مانده از ماندن در مانداب انبار بر چهره‌شان نشسته و با گذشت زمان به هیچ پاک نشد. رنگش، قدیمی‌ها را بیشتر زرد و از درون متعفن کرده تا آن‌ها رنگِ انبار به خود بگیرند. در بیرون انبار هم به گمانم دستِ نامریی در کار بود که با رنگ و نقاب که به صورت ما زده بود، درودگرها رنگِ سُوده‌ی چوب، چلنگرها رنگِ سبزی زنگار، معلم‌ها رنگِ سفیدی گچ، حکام رنگِ قرمزی خون و همه رنگِ نادیده‌ی خدا به خود می‌گیرند.

با همان رنگ و نقاب، انبار هم مثل هر مکان دیگر جایی پُر از آدمِ خوب و بد بود. در آن روزها، بدها را ندیدم؛ اگر خوب بودند که به بالین بیمار رو به قبله می‌آمدند. خوب‌ها، خصوصاً آن یک جفت چشم، یک لحظه از من غافل نبود. من هم بی‌آن‌که از نگاهش چشم بردارم، حتی زمانی که چشمانم را می‌بستم و یا به خواب می‌رفتم، نگاهش را در ذهن به یاد می‌آوردم.

در این چند روز، کابوس‌های رعشه‌آور کم شده بود. شاید توان دیدن بختک نداشتیم؛ شاید هم با چشمانی که یافته بودم، رویا از سرم پریده بود. هرچه بود، دست من نبود. چشم‌هایم را از جیوه‌ی سرد و گوش‌هایم را از موم گداخته تپانده بودند؛ حافظه‌ام پر شده بود از افکار مایوس‌کننده‌ای که روحم را گرفتار کرده تا از زیر بار و بند گناه فارغ نشوم.

در دریایی از بی‌کسی گرفتار بودم. در میان جمعیتی که هم خو شده ولی هم بو نبودند، اسیر شدم. هیچ‌کس لخت و گر سینه نبود؛ همه سیر و فربه بودند و از راه رسیده‌ای چون من را با دست تهی و تن بی‌لباس از آن‌چه خود داشتند، سیر و نونوار می‌کردند.

با تن پوش نو و شکم سیر، به یاد چند روز پیشم افتادم که کلوچه‌ی زادروزم را خورده بودم. حالا خاله با دل بریان و چشم شبنم نشسته، می‌خواهد آش پشت پای من بپزد و نقل ماتم برای خیرات درست کند که من با دستان بسته از خوردن آش و حلوا محروم بودم.

خُلق و خویم بهتر شده بود و حساب روز و ماه را به دست آوردم. ناقوسِ سرفه گوزکم دیگر به گوش نمی‌آمد و با تک سرفه‌ای که از آن بیماری برایم به یادگار ماند بود، لب از هم می‌گشودم. حالا می‌توانستم، خط از سگرمه‌های درهمم برکشم؛ با لب‌هایی که برهم چفت نمی‌شدند؛ لبخند بزنم و گونه‌هایم را بدون گاز زدن به سبب، چال بیاندازم.

سایه‌ها رنگ آدم به خود گرفته بودند و من با آن‌ها خُو گرفته بودم. در فضای کوچک بی‌پنجره، در به روی بندیان گشودم و بر سفره‌ی دل که بر زمین پهن کرده بودند، نشستم. لب تر نکرده، از گذشته‌ام همه چیز، می‌دانستند. از آینده هم با چشم آخرین خبر داشتند. با یک نگاه طالع‌ات را ورز می‌دادند و به دروغ یا راست، سرنوشت را کف دست می‌گذاشتند.

کسی کف دستم را ورز نداد تا پدرم را بشناسد؛ میرشکار را همه می‌شناختند. به حساب شناخت او دیگر کسی من را با نمره‌ام صدا نزد؛ از رقم مبدل به حرف شده بودم. پسر میرشکار نام جدیدم بود که انباریان بر من گذارده بودند. از هویت نویی که دیگر بار یافته‌ام، خوشحال بودم؛ عکس و نمره هویت‌های گذرا بر من بودند، اما نام پسر میرشکار در هر جای دنیا و تا ابد بر من باقی ماند.

انباریان که حرف‌هایشان بوی کهنه به خود گرفته بودند و دنبال حرف نو می‌گشتند، دم تا دم، حرف میرشکار را می‌زدند. همه اهل قصه بودند. داستان‌گو، قصه‌ی پدر برای پسر می‌گفت که پدر آن کار نکرده بود. باورش برایم سخت بود که از هم بندی می‌شنیدم: «میرشکار ماده خرسی اسیر و سال‌ها در غار نگه‌داری کرده ...» دیگر هم بند می‌گفت: «شماها میرشکار نمی‌شناسید! با یه دست، نره گرگی خفه کرده ...»

پدر، عمو و دایی، گاه برادر و گاه پسر عمو و گاه همسایه‌ی بندیان با میرشکار رفاقت داشتند. راوی به نقل از دیگران حکایاتی از شکار و کوه گردی با میرشکار را چنان تعریف می‌کرد که گویی خود در آن لحظه گرفتار آمده و در مخاطره افتاده است. افسانه‌گوها که خود به شیوایی قصه‌ها از شکار خرس و گرگ میرشکار داشتند، با ولع از من می‌خواستند، از شاه شکار پدر برای شان حکایتی بگویم که من تعریفی جز لبخند برای شان نداشتم.

در میان صحبت بندیان از شکار و شکارچی، حرف از قانون و شکستن آن هم زیاد بود. بی‌کندوکو دریافتم، قانون از این چهار دیواری تو نمی‌آید و انبار قانون خودش را دارد. قانون بندیان هم متفاوت از قانون انباریان بود. در قانون نانوشته بندیان در بی قانونی‌اش قانون‌مندترین قانون‌ها حاکم بود که با آن می‌توانستی شیر شَرزه را یال بریزانی و یا مترسکی را سردسته‌ی اراذل انبار کنی! اما قانون انباریان را کاتب از روی دست خط ناخوانای پیری دانا بر استخوان کتفِ شتر نگاشته بود تا میرزا بنویس به امر ولی بزرگ بایی از حلال و حرام بر آن بنویسد.

نخوانده قانون‌شان را از بر کردم. بندی و انباری با هم حبس می‌کشیدند و با هم مسابقه‌ی دروغ‌گویی و زیاده‌گویی، گذاشته بودند. انباربان و بندی زبان‌شان به راست نمی‌چرخید و رنگ چشم هیچ‌کس چون دیگری نبود. با زبان دراز و چشم‌های کم فروغ، توصیف از خوبی و بدی آدم‌ها در بند زیاد بود؛ اما به گوشم رسید، بهترین بندیان "خان" و بدترین انباربانان "قزقون بسر" است.

خان را از روی چشم‌های رویایی‌اش می‌شناختم. چشمانش جنس غریبی داشت. آن چشم‌ها را پیش‌تر در خواب یا بیداری دیده بودم. بی‌شباهت به چشم گمشده‌ام نبودند. اشتباه نمی‌کردم، آن چشم‌های کیمیایی از رنگِ چشمان خانم فرشته بودند. چشم‌های مدرسان را در موقع بیماریم و برای دوا درمانم زیاد دیده بودم؛ خوب که به یاد آوردم، همو بود که با صدای دورگه و دستورهای آمرانه‌اش، من را به داخل اتاق آورد؛ پوشن پوشاند؛ نونوار کرد و دوا درمان نمود. آن موقع نقاب چهره‌اش کم‌رنگ بود؛ شاید هم نقابی بر چهره نداشت که حالا این‌طور او را به وضوح به یاد می‌آوردم.

تازه از دام بیماری رها شده بودم که دربان در را به روی انباریان بزرگ گشود. قزقون بسر، مثل گاو نه حسن، انگار به خانه‌ی خاله آمده بود. بندیان با دلِ ضعفه و موی سیخ شده، برایش به صف شدند. خان سر جایش ماند. بر تخت دراز کشیده بود و تکان نخورد. او که موی عزرائیل به تن داشت، هیچ از داهول مومی‌اش باک نداشت. به جنگ شاخِ گاو که رفت؛ شمشیر از رو بست و با چشم بسته از گوشه‌ی لب شیشکی کشید و گفت: «هر کشیده اومده تو! از بیکاری سگ اخته می‌کنه...»

قزقون بسر لُغز خان را که شنید، تلنگش در رفت. انگار درونش را با تیغ زهردار خراشیدند که چنین صورتش سرخ شد؛ به روی خود نیاورد؛ لبخند بر لب نگه داشت؛ نشنیده از کنار حرف خان گذشت و جلوی من ایستاد.

با تبسم زورکی به من نگاه کرد، آخم کرد و شمرده پرسید: «شاخ شمشاد، دسته گل چی به آب دادی؟» سرم را پایین انداختم و زبان به زبان مالیدم. سکوت طولانی شد. مردی کوسه با صورتی فربه از میان صف جلو آمد؛ با سرفه گوزکی سینه صاف کرد و گفت: «پدر کشی!» قزقون بسر، سری تکان داد؛ لبخند زهرداری به لبانش نشست و گفت: «ترِ کمون زدی!»

قزقون بسر قیافه‌ی نادری داشت؛ به جای جمجمه بر گردنش، قلوه سنگی به بزرگی قزقان بر سر گذاشته و با گردن سیخکی، درسته عصا قورت داده بود. شق راه می‌رفت؛ چکمه به پا داشت؛ اما پشیمی به گردن نداشت تا شیری از دستش بلرزد. با کلام سُسته رفته، تنها شغال‌ها از نگاه و کلامش می‌ترسیدند. او که دوست داشت بی‌غُرش، سلطان جنگل بشود، با لبخند خشک به لب ادعای کارگشایی‌اش می‌شد و از همه تکریم می‌خواست. عزیزش که نمی‌داشتی، پوست خربزه زیر پابت می‌گذاشت و با اُردنگ و پس گردنی تو را به جایی می‌فرستاد که عرب نی انداخت.

قزقون بسر با نگاهش، زیاد نماند و بگیر و ببند راه نداشت. آمده بود، ببیند و زود برود. آمد؛ دید و زود رفت. با رفتنش بندی‌ها نفس راحتی کشیدند؛ با خنده‌ی پُر ریشه، ریزه خواندند و هم همدیگر را چنین نفرین کردند: «آبِ دستِ قزقون بسر بخوری و از در جهنم رد بشی!»

خان در میان خنده‌ی هم بندی‌ها توپش پر بود. در نگاهش دیدم می‌خواهد پَر بچیند. قیچی در دست، پَرِ مردِ مَجیزگو را گرفت و گفت: «گه به ریش نداشتت، شیخ خراباتی چوس مرام! تا چش آدم دور می‌بینی، دُم درمی‌آری واسه این و اون حرف هرز می‌دی و سوسه می‌آی! هیچ می‌دونی این پسر کیه! تو خیکی، پیه شکم میرشکار هم نمی‌شدی! نغله، تو پیه‌ی میرشکار به تنت نخورده، که این‌طور پسرش آزار می‌دی! اون مرد با یه مثقال سرب هزار تا مِث تو رو جر می‌داد!»

شیخ با خنده‌ی قبا سوخته، پیشخوان را به پس‌خانه بخت؛ خیت و پیت شد؛ راسته‌ی دندان تیغه کرد؛ آن‌ها را به هم فشرد و سر به زیر انداخت. با تشر خان، خنده بر لبم نشست. خان به من بال و پر داده بود که چنین لبریز از غرور شدم و پدرکشی از یاد بردم؛ اما نفرین به خنده گفته‌ی بندیان در گوشم بود. خواستم از کسی معنی آن را پرسیم که مرد لاغر اندامی با سیگار داخل اتاق سرک کشید؛ سیگار به لب نگه‌داشت و گفت: «پسر میرشکار، ملاقات داری!» از جا بلند شدم. هراسان و پُرسان، از میان هزار لایی از چند تایی در گذشتم؛ در انتهای دالان، خاله و عمو به انتظار نشسته بودند.

خاله سر و چشمی برای گریه کردن و دلی برای خندیدن نداشت. در چشمانش خواندم، به سادگی مرگ شوهر باور کرده و شاید به زودی او را فراموش کند. با قیافه‌ی درهم پیشانی‌ام را بوسید و با مهربانی سرم را روی سینه‌اش گذاشت. دق دلی سال‌ها بی‌مادری و چند روزه‌ی پدرکشی را با یک بغل اشک که در دل داشت بر دامنش ریختم.

سر که از دامانش برداشتم، عمو را دیدم. عمو دل بریان پدر بود، اما هنوز خنده بر لب داشت. برادر مرده را خوب به یاد دارم که حتی در عزای محبوبش خنده از لبش نیفتاد. پنج سال، پیش زن عموی دوست داشتنی‌ام پس از چند سال بیماری و زمین‌گیری، چراغ عمرش کم سو و با قوت کم رمقِ اجل خاموش شد. با رنگ زرد و جسم سرد، مرده‌شور دست بر سر و سینه‌اش نکشید و بوی تعفن‌آور سدر و کافور را حس نکرد. لباسی را که دوست داشت بر تنش کردیم و در میان صندوقی چوبین او را به همسایگی مادر بردیم. با یک کرور خاطره، تنش بر دوشمان سنگینی می‌کرد و زیر بار دینش کمر خم کرده بودیم که به گورستان رسیدیم. دم در نداشته‌ی قبرستان، به امر سید راهمان ندادند و گفتند: «گوینده‌ی "لااله الا الله" نیست!»

به دور از اهل قبور در گوشه‌ای از زمین خدا، بی‌هیچ بهایی، بی‌آن‌که سید بالای سرش خود را در عبایش پیچد و در گوشش تلقین بخواند، به خاکش سپردیم. در جوار گور تنهایش کسی خانه نکرد تا مقبره‌ی همسایه‌اش بر مزار او سایه بیاندازد. عمو بر مزار آفتاب خورده‌اش، سنگی لاجوردی گذارد تا در غربت احساس غریبی نکند. نه نام بُت بر سنگش نوشت و نه حاج بر آن کند. آمدن و رفتش را بر دل آن نگاشت تا آسوده بیا ساید. عمویم بی‌محبوب تنها ماند تا برای دُخی مادری کند.

عمو، نشسته در کنارم مرا در آغوش نگرفت. بودنش از صد آغوش گشاده، خوشایندتر بود. اما خنده‌اش که از جنس خنده‌ی پدر بود، مرا به خنده واداشت؛ خنده‌اش که شنیدم با خود گفتم: «نکنه عمو بابام باشه، اون‌طور که خاله مادرم شده!» با کمی شیطنت به آن دو نگاهی انداختم. در یک نگاه به هم می‌آمدند.

خدا و پسر بت‌تراش که بر بریدن سر زهار عهد بستند، به خواست پدر بزرگ، عمو سُنّت شده بود تا نری‌اش برای چنین روزی به کار آید. خاله طعمه‌ی اراده‌ی دیگران نمی‌شد تا به پیروی از رسوم یا به امر بزرگ خاندان، نان زیر کباب شود؛ فکر بستن عقد پسر عمو دختر عمو در آسمان و ناف بر شدن در زمین بار دگر اتفاق می‌افتاد تا خاله با سیه پستانی اجاق نسلی را روشن کند. دُخی و گورزادها هم از تنهایی درمی‌آمدند و یک سر و یک بالین می‌شدند.

گز نکرده، بریدم و دوختم. رشته‌هایم را که پنبه کردم، اشک‌ایمان خشکید؛ خاله نگاهش را در لبخند پیچید و با لبش به صورت من شَتک کرد. از مزه‌ی دهانش خواندم می‌خواهد برای خودش زندگی کند و دیگر نمی‌خواهد اسیر کسی شود. همه می‌دانستند،

پرستاری، همسر داری، آبروداری، دین داری ... بندهایی بودند که خاله بر گردن خود گره زده تا با چنگ زدن به آنها و با فرار از تنهایی درون، در دل دیگران جا باز کند.

فرصت دیدار که تمام شد، انباربان جوانی آمد بالای سرمان ایستاد. خاله که تنها فرصت یک سوال داشت، پرسید: «آینه رو چی کار کردی؟!» مو بر تنم سیخ شد؛ سکوت کردم؛ سر پایین انداختم؛ با خودم کلنجار رفتم و گفتم: «به مامورا حمله کرد، اونا ...» خاله چشم هایش را بست؛ عمو آه کشید و انباربان به غیظ ما را نگاه کرد ...

به بند که برگشتم، کسی چیزی نپرسید. چشم های منتظر بندیان آزارم می داد. از بند نگاه شان، به گوشه ای خزیدم. ساعت ها غرق تماشای اهل اتاق شدم، اما جز همان قانون نانوشته ی بند و نگاشته ی انبار چیزی دستگیرم نشد. با همان نگاه ها روزها که گذشت، دیگر نیاز نبود بندیان را از خوب و بد به من معرفی کنند؛ خود دیدم بهترین بندیان "خان" و بدترین شان "شیخ" است .

خان، مردی چهل ساله بود. صورت چپه تراشش مثل هم بندی هایش پلاسیده نشده بود. انگار زردی و پُف کردگی مانداب بند اثری بر او نداشت. گونه ی استخوانی اش مرزی میان بالا و پایین ابرویش بود. بر پشت ابروهای پرپشت و کمائی اش راستی نشسته و بر زیر شکن کمان ابرویش چشم هایی کیمیایی داشت. موهایش رنگ پیری به خود نگرفته و بینی و دهانش معمولی بود. آهنگ دورگه، گرفته و زُمختش را از هیچ تار آوایی، نشنیده بودم.

او با هیکل تنومند و اندام تراش خورده اش به اتهام "قتل" زیر تیغ حبس می کشید. در نظر حاکم یک چشم، او قاتلی بود که می بایست مجازات شود؛ اما من با نگاه بی غرضم، ردی از جنایت در چشم های کیمیا و کیمیایی اش ندیدم. چشم هایش آکنده از درندگی و بی گناهی بود. عین گرگ آدمخوار و خرس تیر خورده انگ رسوایی خورده بود تا حریم خود از بیگانه نگه دارد.

خان کدخدا کیسمن بند بود؛ وکیل و وصی کسی نبود و بی هیچ گرفت و گیری، بند را در بند انگشتش می چرخاند. اهل شاخ و شانه کشیدن نبود؛ کج می نشست و راست می گفت. حرف ها را لاسیلی رد نمی کرد و گز نکرده پاره می کرد. یلخی و یک دنده بود و تخمی به هوای تخم شترمرغ داشت. از تخم پدرش بود و بی دایه، شیر مادرش خورده بود. مادرش بی آن که قابله کتاب بالای سرش بگیرد یا شوهرش سه بار در آستان در بشاشد، او را زاییده بود.

خان، خوش خنده و شیرین سخن بود. به زمزم می شاشید و از خدا و پیغمبر کلامی به زبان نمی راند. سلام و صلواتش برای آزادی بندیان در پای دار بود. بی واهمه و بی اغراق زبان به سخن می گشود؛ با پدرم دوستی دیرینه و از پدر بزرگم حکایت ها داشت. عمو را هم می شناخت؛ اما یقین داشتم تنها یکه شناسی او نبود که جلوم پُر درآمد؛ من را تکریم کند؛ غذا داد و پوشن پوشاند.

خان را برای این کار ساخته بودند. خود افسار زندگی اش را عین خر میان ده برای خدمت به دوستانش سپرده بود. نه! او خر میان ده نبود، اسب عَصاری بود که برای دیگران به دور دنیا می چرخید؛ خود را به صُلابه می کشید تا تنگه ی دیگران را با سر سختی، خرد کند. برای همین، همه در دست و پایش می پلکیدند تا از راه دوستی شاخ در جیش بگذارند و به روز تنگ با یک انگشت شاخش، صد ذرع دُم پهلوان پنبه های کنار گود را به هم بیچند.

خان عادت خاصی داشت. کتاب از دستش نمی افتاد. دراز که می کشید، کتاب جلوی صورت می گرفت. آن قدر می خواند تا خسته می شد. لای کتاب را که می بست، چون دست شکسته آن را بر سینه می گذاشت؛ چشم هایش را می بست و می خوابید. جلد و برگ کتاب کهنه بود، اما از لای آن حرف نو بیرون می آمد. او که بی معلم همه چیز را آموخته بود و حرف کتاب خوان ها را می فهمید و از حرف هایش می شد، صد کتاب نوشت؛ بارها با خنده به این و آن که بر منبر رفته و از هر دری سخن می گفتند، می گفت: «رو منبر نرید؛ معلم همدیگه نشید و خودتون باشید...»

تنها سرگرمی خان بازی بر صفحه ی سیاه و سفید شطرنج بود. سیاه و سفید شطرنج برایش میدان جنگ بود. با نادره کاری حریف می طلبید. شیوه ی بی تایی داشت. به کیش و مات و شاه و وزیر توجه نمی کرد و تنها حافظ قلعه و بی بی بود. تا دست به مهره می شد، بی بی را به رخ همه می کشید. اگر حریف قلعه هایش را می زد، همان مهره را برعکس بر صفحه می گذاشت و با دلخوری از میدان به در می رفت؛ اما با زدن قلعه های حریفش، به وجد می آمد و در میان لبخند تمسخر آمیزش رجز خوانانه می گفت: «رُخت، زیر پای منگلو سیم رُمید...»

خان از کسی پروا نداشت و احدی هم دم پرش نمی شد؛ اما شیر گریزان از مورچه ای بود که دمخور آفتابه دزدها نمی شد؛ شاید برای همین، در تنهایی خود زیاد می خوابید و موقع خواب رنگ مرده ها را به خود می گرفت. دندان ها به هم کلید و دست ها را روی شکم صلیب می کرد. نزدیکش که می نشستی، بدن خان گرم بود؛ عرق نمی کرد، اما مار در جوارش پوست می انداخت.

از زر و زیور جز انگشتر نقره ای در انگشت نامزدی که دست را ستش جا کرده بود، چیزی نداشت. از نشان دادن همان هم خجالت می کشید و نگین انگشتری اش را در کف دست پینه بسته اش پنهان می کرد. او که سال ها پولاد سرد را در کف داغش تحقیر کرده و به بالای سر برده بود، بازوهای کلفت و سینه ی ستبر داشت که دشمنانش بر روی آن ها داغ پولاد به یادگار گذارده بودند. بر پهنای بازویش، صورت دختری کبود رنگ، خودنمایی می کرد. صورتک در گذر زمان کم رنگ شده و رخ دختر از پی دندان تیز پولاد دو نیم شده بود، اما چشم های دخترک برق آهن ندیده بود. از هر سو که به چشم های دختر نقش بسته به بازوی خان نگاه می کردی، در چشمانت خیره می شد؛ درست شبیه چشم های رویایی ام، به من زل می زد و یقه ام را محکم می چسبید.

زاد و بود خان، جز کتاب قدیمی، یک قناری کوچک بود. قناری پرهای خاکستری داشت. از کسی شنیدم، قناری بخت برگشته در یک روز سرد زمستانی، خود را از زندان قفس به گنج بند رسانده بود. بیمار و بال شکسته در گوشه ی دیوار کز کرده و مددخواه می خواست. خان چشمش به قناری که افتاد، تیمارش کرد و از چنگال سرما و دهان گربه نجاتش داد تا امروز مونسش شود. او قناری را در جعبه ای کوچک و روباز نگهداری می کرد. قناری به اسارت عادت کرده، در زندان سرباز حبس می کشید؛ به آسمان نمی پرید و تنها بالا و پایین می جست. شاید از ترس گربه، آواز خوان گنج بند شده بود؛ شاید هم از آزادی هراس داشت!

قناری خوش الحان، اسم نداشت. هیچ کس نامش را نمی دانست. از هر کس که نامش را می پرسیدی خودش را به ندانستن می زد. پایپ که می شدی با بدخلقی می گفت: «از صاحبش بپرس!» کسی نامش را نمی دانست، شاید هم زهله ی افشای این راز را نداشت. پیرسان پیرسان خود هم باک این پرسش را از صاحبش نداشتم و پرسشم را در گوشه ی سینه ام در کناری گذاشتم، به امید آن که روزی کسی آن را بر ملا کند.

اهل اتاق قناری را دوست داشتند. قناری که می خواند همه ساکت می شدند. همه ده نفر بودند. کمتر یا بیشترش را نمی دانم، اما همه جماعتی دردمند بودند. درد شان را گاه به زبان می آوردند و گاه دیگر با صورت های فربه، گونه های زعفرانی و شکم های پرآمده، عین گوسفندی پرواری، به انتظار سلاخ می نشستند؛ به امر خدا و حکم حاکم، حکم قطعی و تعطیل بردار نبود؛ مثل مرگ نامیراها فقط دیر و زود داشت تا جلاد به روزش حکمشان را اجرایش کند .

انباریان همه آفتابه دزد و لاش و لوش بودند و در کنج دیوارهای ستر عادت راه رفتن از سرشان افتاده بود. هیچ هنر نداشتند؛ مگر در زبان درازی که همه صاحب هنر بودند. یکی می گفت؛ یکی می نوشت. دگری با ته صدایش کوچه باغی می خواند. شیخ که ادعای سیادت داشت و می خواست سری میان سرها درآورد؛ لقمه اش بقمه و استخوان به گلویش مانده بود. او که انگشت به هر شیر می زد تا از ماست نماسیده چیزی به او بماسد، با دست کوتاه از همه جا، با مجیز گوئی، و کیل بند شده بود .

شیخ چاق که هرچه خورده، نریده بود؛ با صورت سرخ، چشم بی رنگ، لب خرگوشی، صورت کوسه، گردن کلفت و با نصفه ی در زمین، رفاقتش با همه روی آب بود. او که به عادت یک شاخ کت را روی شانه اش می انداخت و چهار زانو بر زمین می نشست؛ تسبیح شامقصد دانه ریزش را به دور دست می چرخاند. شیخک تسبیح تکه سنگ حجاری شده ی به شکل فاخته را با نوک انگشت می سود و گاه گاهی یک دانه از آن را به انگشت گرفته بود، بر دندان تاخت می زد. صدا که از دندان و سنگ برمی خاست، دست به استخاره می شد؛ تسبیح چمبله بر انگشتان شلال می کرد و چرتکه می انداخت تا اقبال دیگران ببیند.

بر خوب و بد شیخ کسی ایمان قوی نداشت؛ اما او که قاپش از همه چیز پُر بود و هر حکمی را به حکم خود می مالید، با یک کف دست زبان، قُمپر درمی کرد؛ قُرم قُرم می خواند؛ شعر یا جمله ای عربی را شاهد می آورد و حرف به کرسی می نشاند. تنوره کشان از آداب کون شویی مسئله ها می گفت. کسی که حرفش را باور نمی کرد، شیطان وار در گوشش زمزمه می کرد؛ اگر بر بی باوری اش پا می فشرد، کله گرگی به او نشان می داد تا حرف به گوشش حُقه کند. همه ی آن حرف ها و گفته هایش از لای یک کتاب چرکتاب بود. شُسته رفته از نجوم، فلسفه، کیمیا، فقه ... کسی را بی جواب نمی گذاشت اما قدرتی خدا چیزی سرش نمی شد .

بند ناف شیخ را به دروغ بریده بودند؛ قابله اش اهریمن بود و معلمی جز ابلیس نداشت که در گوش این و آن می گفت: «تو همه خواب هام خدا جریان داره.» خان که گفته اش را می شنید، قهقهه می زد: «تو شاگرد خلف شیطان، از معلمت یک جفت جوراب بدبو هدیه گرفتی، اونا رو که بالا سرت می ذاری، با روان پریشان، خواب آشفته نبینی!»

تنها هنرمند بند "نقاش باشی" بود. او که دنبه اش فروخته و استخوانش خریده بود، چهره ای دود زده و دندان ریخته داشت؛ اما هنوز خنده از لبش نیفتاده بود. هنرمند بند، با دستان دراز و انگشتان باریک، هنر نقاشی می دانست و هزاران چهره در کنار خیابان کشیده بود. نقاش با شی، همکلاس بچگی های خان و کا سه یکی او بود. از سر رفاقت چنان با او جفت و جور بود که با زبان زرگری با خان حرف می زد. حتی به حکم خان، به منصب ترخانی رسیده و قلم رفع بر اعمالش کشیده بودند تا در عالم رفاقت خان را "کله قُد" صدا بزنند.

از اول صبح تا آخر شب، چایی نقاش باشی روبه راه بود. او که سیگار از لبش نمی فتاد و با ته این تُکِ آن را می گیراند؛ با یک نگاه، عطش از راه رسیده را با استکانی چای فرو می نشاند. نعلبکی که در تشت می شست؛ برای خود لانجین پیاله می کرد و در پشت پرده،

قَرَن فُفلی از در هزار پیشه‌ی حصیری باز می‌نمود. بالای سر ازارش، ته سیگارش را با نوک انگشت از لب می‌گرفت؛ خاکسترش را بر لبه‌ی نعلبکی می‌تکاند؛ دوباره آن را بر لب می‌گذاشت؛ آخرین بوسه را از کونه‌ی سیگار برمی‌داشت، آتشش را بر روی نعلبکی خاموش می‌نمود و به سرهم کردن اسبابش مشغول می‌شد. چوب بر سر حقه که می‌کرد، با شعله‌ی شمع، میله‌ی آهنی را می‌گذاخت تا افیون را بگدازد. با روانی مذاب آن، لب بر کونه‌ی چوب می‌گذاشت و آن را تا نفس داشت، می‌مکید. دود تلخ که به ناق می‌برد؛ خرخره می‌خورد و با چند پُک قُلاج دار آن را از دهان بیرون می‌داد.

بُخُور دود افسون‌گرش همه را به گفتگو می‌کشاند. از فرهنگ، سیاست، اجتماع، اقتصاد... که همه موضوعات به درد ختم می‌شدند، می‌گفتند. همه که از هر در می‌گفتند، قناری سرمست بو از جعبه بیرون می‌آمد، می‌خواند و با چهچه‌اش یک‌جا همه را ساکت می‌کرد. آن‌وقت، نقاش باشی دست به قلم می‌شد و صورت می‌کشید تا بر بوم نگارگری‌اش چشم‌های رویایی ذهن من را جاودانه کند. کارش فقط برای تفنن نبود و چهره‌ها را با چشم‌هایم می‌فروخت.

آن روز را خوب به یاد دارم. ناف هفته بود. چشم به چشم‌های روی دیوار دوخته بودم. خالقش قابشان را بر دیوار زده بود تا در سایه دیوار، بی‌تابش آفتاب و دَم باد خشک شوند. نقاش باشی هراسان به اتاق آمد و گفت: «ملاقات داری پسر میرشکار، یالا آخر وقت! اه، وایساده من نِگاه می‌کنه!»

دلم تکانی خورد و دست و پایم را گم کردم. خان که تکان دلم را دید، به من لبخند زد. من هم لبخند زورکی به لب انداختم؛ شیخ با لوجه پیچک لغز گفت و خان با نگاهش او را ساکت کرد.

از اتاق که خارج شدم، عرق سرد نشسته بر پیشانی‌ام را با کف دست پاک کردم و به روی رانم مالیدم. پشت میله‌های انتظار، زن و مردی منتظر آمدن من ایستاده بودند و من منتظر دیدن عمو و خاله بودم. حیران و قربان سلام کردم. عمو سلام کرد؛ زن هم جواب سلام من را داد و گفت: «ماشالله، چه بزرگ شدی! دیر زاییده رو خوب زود بزرگ کردم.»

عمو اجازه صحبت به زن را نداد و خیلی جدی گفت: «این خانم که می‌شناسی؟! بی‌درنگ گفتم: «بله، بی‌بی قابله اس!» عمو لبخندی به من زد و به صورت بی‌بی قابله نگاه کرد و گفت: «قَبَلنا خانم قابله بود که یه طورایی مادرت بود ولی حالا زن عمو شده!»

دو روز عروسی به بی‌بی قابله ساخته و پوستش آب انداخته بود. بی‌بی قابله از نگاهم شانه دزدید؛ و من با سماجت به پروپای چشم‌هایش پیچیدم تا فکرش را بخوانم. اشتباه نکرده بودم، هنوز نقشش را خوب بازی می‌کرد؛ بارها نقش مادرم را بازی کرده بود، اما با ادعای مادری، مادرم نشده بود. بی‌بی قابله که دو ست داشت او را مادر صدا بزمن هیچ‌وقت به آرزویش نرسیده و همیشه او را "خانم" صدا می‌زد؛ آخر هر دایه برای من مادر نمی‌شد و بی‌بی قابله فقط برایم یک قابله بود.

در لابلای آخم و تخم بی‌بی قابله، چَپری صورتش را دویدم. به یاد تو صیفات عمو افتادم. عمو که روز و شب بر قوزک پای بی‌بی قابله لعنت می‌فرستاد و می‌گفت: «زنیکه اَمَل، بی‌بی قدومه، اوسا چُسک محل، که که خور...» حالا او را به من با عنوان جدیدش معرفی کرد. به چهره‌یشان لبخند زدم و با خود گفتم: «بالاخره حرافی‌های بی‌بی قابله کار خودش کرد تا سر خاله هوو بشه.»

با یاد خاطرات گذشته، خط لبخند در صورتم گود شد و بند از لجام تبسم گشودم؛ لبخندم قهقهه که شد، هیجان بر من غلبه نمود و آب در ته حلقم زایش کرد. خواستم چیزی بگویم که زبانم چرخید و با چرخشش، به سهو صورتش را تُف پاشیدم. تازه عروس که به جای سرمه‌ی هُدهُد، سرخاب بر سفیداب مالیده بود، دستی بر صورت آخم کرده‌اش کشید و تُف ما سیده بر صورتش را ماست مالی کرد. خط سیاهی بر سفیدی صورتش به جا ماند و با نگاه بُرنده‌اش بند قهقهه‌ام را بُرید. از خود وارفتم، اما از قهقهه‌ام خطی از تبسم ماند. زبان بر لبم مالیدم و سرانجام گفتم: «خوبه، مبارک باشه...» شادباش که گفتم، بی‌بی قابله خط صورتش از آخم گم شد و لبخند به لبش نشست. تاپاله‌ی جویده‌ی قندرون بین دندان‌هایش را با زبان جابه‌جا کرد و قربان صدقه‌ام رفت. در چشمانم خیره شد و بی‌مقدمه پرسید: «تو این دیوونه خونه، یه پهلون بچه‌ی کله قُد نداری؟»!

-بچه کله قُد؟!

-اون گردن کلفت که ادعای کدخدایی اش می‌شه ولی کدخدا نیست!

به یاد نقاش باشی افتادم که به خان کله قُد می‌گفت. بی‌صرافت گفتم: «خانم، خان رو می‌گی؟»

بی‌بی قابله پوزخندی زد و گفت: «یه اون بچه کله خر این‌جا خان شده؟!» لبخند از چهره برداشتم و خیلی جدی گفتم: «خانم، اون بچه نیست، مَرَد، شاید کدخدا نباشه ولی خان!» بی‌بی قابله به رویم آخم کرد و گفت: «واسه من نگو! از بچگی بزرگش کردم»!

-نکنه اون هم جز پسرهات؟

-هول نکن، پسر نیست! یه زمانی باهاش لاف برادرخواندگی می‌زدم. اگه دیدیش، بهش بگو دس مریزاد به ناز شست ...

سپس سر جلو آورد و در گوشم به آرامی گفت: «یه بار تو خواب دیدم ازش باردار شدم...» بعد بی‌بی قابله به رویم چشمک زد و سرش را عقب برد. عمو کنجکاو شد و گوش ایستاد. بی‌بی قابله ساکت شد. عمو چیزی دستگیرش نشد؛ انگار چیزی ته دلش مانده بود که چیزی بگوید؛ در سکوت بی‌بی قابله، این پا و آن پا کرد و بالاخره حرفی که تنگ دلش مانده بود را بر زبان آورد: «یادته اون روزی که کله‌ی طوطی شکستی و سرآسیمه، با قلوه سنگ تو دستت به خونه‌مون اومدی؟» از سوال بی‌وقت عمو تعجب کردم و به جواب گفتم: «آره یادمه! هنوز اون سنگ گردالی که سر طوطی باهاش شکستم تو گنجه‌ی مامان بزرگ دارم. چطور مگه؟»!

بی‌بی قابله با هیجان‌زدگی حرفم را از کمر شکست و گفت: «ای شیطان من هم خیلی دور یادمه!» و رو به عمو کرد، سر تکان داد و گفت: «هی، چه روزای خوبی بود!» بی‌بی قابله که هیچ‌چیز را از آن روز که گذار من را دیده بود به خاطر نداشت، چون خرمگس معرکه میدان داری کرد و ادامه داد: «یادمه اون روز با نم اُومده بودم خونه‌تون. ننه ننشسته، مَث همیشه کج خلقی کرد و بونه گرفت که برگردیم خونه خودمون. آخه دلش واسه خون جگر کردن بابا تنگ شده بود! طفلک بابا، جون به در که شد از دست زنش یه نفس راحت کشید و راحت سر رو زمین گذاشت تا سیر دل بخوابه... حالا که نم از تنهایی جون به سر شده، باز دس بردار نیست و وصیت کرده اون تو قبر شوهرش بذارن... خنده داره! ننه جونم، اون دنیا هم دس از سر بابا بردار نمی‌داره و می‌خواد تا ابد آقا بابا سر مردش باشه...»

عمو که با تعجب به حرف‌های زنش گوش می‌داد، با چشم‌های دریده گفت: «جدی!» و بی‌آن که منتظر جواب حرفش بماند پوزخندی زد؛ به صورت من نگاه کرد و ادامه داد: «نکنه سنگ نگه داشتی واسه روز مبادا!»

به ادا‌های بی‌بی قابله و سوال عمو لبخند زدم؛ سرم را پایین انداختم که جوابش بدهم؛ اما عمو مهلتم نداد و گفت: «لابد اون روز، شکستن کوزه گلی نقش دار کار تو بوده؟! چشم‌ها از هم گشودم و گفتم: «دُخی چغلی مو کرده؟»!

-نه، دُخی چیزی نگفت ولی خودم به چیزایی فهمیدم. یادمه همون روز که کوزه سفالی رو با یه تاپاله سریشم چسب زده بودید، دُخی رو حسابی دعوا کردم. دخترم گریه کرد و کار نکرده شو به گردن گرفت. حالا بعد از گذشت خیلی سال، بهم گفت؛ کار اون نبوده! رو اون حساب می‌گم، نکنه کار تو بوده؟!!

سکوتم را با لبخند ادامه دادم. حرفی برای گفتن نداشتم. آن‌ها هم برای گفتن چیزی نداشتم. بدون تَشَرّ انباربان، آن دو که آمده بودند زود بروند، با مِس و مِس رفتند.

در بند، بی‌آن که من لب از هم بگشایم، ماجرای ازدواج عمو و بی‌بی قابله را همه فهمیده بودند. گروهی شباباش گفتند و گروه دیگر خندیدند. خان هیچ نگفت و تنها سر تکان داد. آن شب در بستر پیش از آن که به خواب بروم، یاد رازداری دُخی و نقاشی روی کوزه افتادم. زایش و مُردن کوزه سفالی را فراموش کردم و با یاد زندگی آرزو کردم خواب خوشی خود را با دُخی ببینم. شاید دل دُخی برای من می‌تپید که رازم در دلش مانده بود؛ چون بارها شنیده بودم، قلب برای کسی بتپد و ناف بُرش که باشی، فرشتگان عقدت را با او در آسمان می‌بندند.

دُخی که در تنگنا یاور من و در بازی یاری گرم بود؛ در چسب زدن کوزه‌ی سفالی کمکم کرده و بارها برایم نقاشی کشیده بود؛ حالا هم به پای من می‌ماند تا بازگردم. یقین داشتم مادر دست روی دست گذاشته و گردن مجسمه‌ی شکسته‌ی خانم فرشته را بند زده تا من برگشتنی با دُخی گردن مجسمه بلورین را بند بزنم. دستم به او که برسد، لپش را می‌بوسم؛ از اسارت نجاتش می‌دهم و رازم را در دامانش می‌ریزم. آن وقت دُخی دیگر مجبور نیست با شاباخی خُله، دایی معمار، غول بیابانی و دو پسر دهاتی که معلوم نیست کدام نره خری تُخم‌شان را انداخته، زندگی کند.

شک نداشتم، عمو با رها کردن خاله در کنار بی‌بی قابله مهمان ناخوانده‌ی زیاد دارد و شاید با بی‌بی قابله، معمار هاف‌هافو، غول فتیل‌باز و دو یتیم چاروادار سعادتمند می‌شود. بی‌بی قابله که بارها شیرینی شباباش سر عروس‌ها را خورده بود، بی‌سر و صدا، خود را به ریش مردی بسته تا او را از تنهایی درآورد؛ می‌دانست با دو ماماچه، بچه سرش کج درمی‌آد و با یه سر و یه بالین زندگی بهتر می‌چرخد. عمو هم که به پایین تنه‌ی بی‌بی قابله نظر دوخته بود، میخ بین قیچی را محکم می‌کوبید تا با اجاق روشن خود را جاودانه کند. آن وقت من می‌ماندم و خاله و دُخی که خاله برایم مادری می‌کرد و دُخی مال من می‌شد.

کامم از این همه شیرینی خارید. به یاد گورزادها که افتادم کامم تلخ شد، اما با امید پیش رفتم. روزها و شب‌ها گل هم افتادند تا در کنار دیگران گُر و گُر روز بکشم. به همه چیز خو گرفته بودم و همه چیز برایم عادی شده بود. داستان کشتن پدر بارها برایم چوب خط

انداخته و به کشتن پدر عادت کرده بودم؛ شاید هم از پدرکشی لذت می‌بردم و اگر یک بار دیگر به تیررسم می‌آمد او را با انگشت شیطان می‌کشتم.

در چَم و خم داستانِ کشتن پدر، شیطنت زیر دلم را سُلّمه زد؛ می‌خواستم داستان برادرخواندگی بی‌بی قابله را از خان پیرسم. بر گردنم بود که پیام بی‌بی قابله را بر سانم؛ اما جسارتش را ندا شتم. بی‌بی قابله که همه ادعا بود و بر پسرهای محل ادعای مادری داشت، اکنون ادعای برادری بر خان کرده بود؛ نه، اشتباه می‌کردم؛ بی‌بی قابله همه‌اش ادعا نبود. یک بار بی‌ادعا، صاحب شوهر شده و عمو را از چنگ خاله درآورده بود، پس شاید حالا برادرخواندگی با خان داشت!

بعز داستانِ برادرخواندگی بی‌بی قابله، روزها در عالم خود، تَه دل و تُک زبانم مانده بود تا نام قناریِ خان پیرسم. هر بار پروا می‌کردم؛ شاید هم سراغ فرصت می‌گشتم که چنین شکیبایی به خرج می‌دادم؛ شاید به این سبب که پسر میرشکار بودم و او با گوهر صبر هزار صید به دام انداخته بود.

خان شب‌ها که خاموشی می‌زد، در تاریکی شب، چراغی سو سو کنان روشنایی به اتاق می‌بخشید. در سایه روشن نور، به زیر بالاپوش خود می‌خزیدم و سر به زیرش می‌بردم. بوی نمور بالاپوش مرا مست خواب می‌کرد و بوی نا در بینی‌ام می‌پیچید. پلک‌هایم را رها می‌کردم. بوی مانده‌ی پتو، به کمک تاریکی می‌شناخت، تا من مغلوب و مقهورش شوم.

آن شب که چشم‌هایم را بستم، همه جا تاریک شد. در ظلمتی و هم آلود، ده هاله از سوراخ سقفی نامرئی، زمین را دایره وار روشن کرده بودند. از مرکز هر ستون نورانی، تنه‌ی ضخیم پیچکی قطور آویزان شده و در آسمان معلق بود. تنه‌ی پیچک با وزش بادی به لرزه درآمد؛ باد سوت زنان از کمرش عبور کرد و نوک تنه‌ی عَشَقه، چنبره وار به دور گردن کسانی که روی چهار پایه‌ای چوبی کوچکی ایستاده بودند، گره خورد. ده مرد کمتر یا بیشتر، با صورتی زرد و پف کرده، چشمان و دستان از پشت بسته و با پای برهنه روی چهارپایه عمود بر زمین ایستاده و صدای خِس و خِس از گلوی تاسیده‌یشان به گوش می‌رسید.

در آخر صف مردها، گنده سگی پشمالو و شیر بالدار، روی چهارپایه‌ی چوبی، گردن‌شان اسیر پیچک شده بود. آن دو به سختی در برابر بادی بر پایه‌ی چهارپایه می‌وزید، مقاومت می‌کردند تا به لرزه درنیایند. مردی با کله‌ای بزرگ، مشک بر دوش و کاسه در دست جلوی صف ظاهر شد. در وسط کاسه‌ی زرد رنگ لبریز از آب، پنجه‌ای آهنین سر برآورده بود. ساقی به نوبت به صورت مردها آب می‌پاشید. کاسه زاینده بود از آب خالی نمی‌شد. به سگ و شیر که رسید "بسم‌الله" گفت و کاسه بر دست و مشک به دوش غیب شد.

مردها با پیچک بر گردن، دور لب می‌لیسیدند که صدای تکبیری از آسمان برخاست. دژخیمی نامریی با شنیدن، تکبیر آسمانی زیر اولین چهارپایه زد. صدای قساوت قلب او با ضربه‌ای که به زیر پای آن‌ها می‌زد، شنیده می‌شد. در دو تیر آخر، تکبیر جای خود را به هلهله‌ای زمینی داد. با سرنگونی چهارپایه، گنده سگ و شیر بالدار، صدای "میومیو"ی گربه‌ای در فضا پیچید. از گربه خبری نبود. صدایش از آسمان، از درز سنگ‌ها و هر جا که گوش تیز می‌کردی، به گوش می‌رسید.

سگ و شیر، آویزان در هوا شده و مرده‌ها با چشمانی بسته، دستانی باز، صورتی سرخ فام و زبانی از لای دهان بیرون زده، روی زمین نفس نفس می‌زدند. اثری از شاخه‌های پیچنده بر دور گردن یا در کنارشان نبود. سگ و شیر، با چشمان باز، عرق بر پیشانی‌شان نشسته و

با پاهای برهنه‌شان بین آسمان و زمین تاب می‌خوردند که پیچک حلقه شده بر گردنشان، بر خلاف جهت خزش خود با سرعت مافوق تصور آن‌ها را به طرف آسمان کشاند و در ژرفای کبود آسمانی، ناپدیدشان کرد.

دژخیم که بر زیر چهارپایه‌ها زده بود، مرئی شد و نقاب از چهره برداشت؛ او را می‌شناختم ولی نامش را فراموش کرده بودم. جلاد به سمت من قدم برداشت؛ با هر قدمی که به سمت من می‌آمد کم رنگ می‌شد و وقتی جلوی من رسید، در فضا محو شد. در پشت آن صحنه، پیرزنی زیبا با موی سفید و لباسی بلند، چنگ بزرگی در کنار داشت. دست به چنگ که شد، جنازه‌ها همه محو شدند. نوای چنگ پیرزن در فضا پیچید که گنده سگ از آسمان بر روی زمین افتاد و نوای چنگ را خاموش کرد؛ شیر بالدار، بال زنان از آسمان جلوی پای سگ فرود آمد. با نشستن شیر بالدار از بالای سرش، گربه‌ای چارچنگولی بر فرق سر سگ به زمین افتاد.

شیر بالدار بالای سر سگ ایستاد و با نوک دُم پشمالودش صورتش را نوازش کرد. نگاهی به گربه که افتاد، با نوک دُم محکم بر صورتش ضربه زد. گربه از کله‌ی سر سگ، به زیر شکمش سقوط کرد. شیر یک پایش را بالا برد و به هیکل گربه بر زیر شکم سگ شاشید. شیر بالدار صورت سگ را غرق لیس کرد و بال زنان در آسمان گم شد. گربه‌ی خیس شده از زیر دل سگ به زیر پای پیرزن چنگ نواز رفت و پوزه‌اش را به پاهای زن مالید. پیرزن دوباره دست به چنگ شد که این‌بار، صدای اذان از سازش برخاست.

کابو سم با صدای اذان داشت جان می‌گرفت که پلک‌هایم از هم باز شد. بوق سگ پُر و پیمان بود که آهنگ سحر، اذان زدگان را با صدای کریه شیخ برای خواندن نماز، فرا خواند. نیمی از بندیان با اجبار روز تنگی و مصیبت، به استغاثه برخاستند؛ بیداری‌شان برای تصاحب حوریان بهشتی نبود؛ برای رهایی از مجازات گیتانه بود که به آن محکوم شده بودند. نیم دیگر که از شلاق و طناب دنیوی می‌ترسیدند، در جای خود بی‌حرکت، منتظر نوازش دگنک بر سر و گرده‌ی خود به حکم حاکم، ثانیه می‌شمردند. خان که از چیزی باک نداشت، زیر لب غرید. شیخ خواب خان را گرفته بود و از ترس خشم خان، در پَسله شده و در معرکه حاضر نمی‌شد تا دوباره از خان نشود: «شیخ گه به ریش نمی‌ذاری بخوابیم، آتیش به منبرت بیفته خدا شناس...»

دور گردنم خیس از عرق شده و احساس درد می‌کردم. ضربان قلبم را به وضوح با گوش می‌شنیدم. روی صورتم دست کشیدم؛ کف دستم غرق در عرق شد. با چند نفس عمیق ریه‌هایم را خالی و پُر نمودم و با سرخوشی از خوابی که ندیده‌ام، در جایم غلتی زدم و خوابیدم.

طنین آفتاب، بی‌سر و صدا چشم‌ها را روشنایی می‌بخشید و تن و پیکرمان را قلقلک می‌داد. صبح شده بود. از جایم بلند شدم. خوابم برآیم راز شد و در سینه‌ام ماند. به چشم‌هایشان اعتماد نداشتم. به چهره‌ی عبوس خان نگاه کردم. گاه که می‌خندید، خنده‌های ساختگی‌اش سقف اتاق را تکان می‌داد. در چشمان میشی‌اش، شبحی از شوربختی و فروغی از جاودانگی وجود داشت. نگاهی مثل نگاه دیگران نبود و مهربانی را با خشونت در آن دیدم.

برای دیدن چشم‌های رویایی‌ام، جنجال بزرگی در درون داشتم که به هیچ درمان نمی‌شد. راهی جز این نداشتم که خود را از راه به در کنم و به حال و هوای بند عادت نمایم. گروهی آمدند. حال و هوای همه را عوض کردند. دیوار راهرو را با پارچه‌ی مشکی پوشاندند. قناری شیرین آوا، توله رفته و شیخ اسباب تفنن کنار گذاشته بود. شیخ که گریه‌بگیر منبر شد، حلق پاره کرد و با صدای گریه‌اش بر

شن‌های داغ صحرای تفتیده تاخت تا بر گرده‌ی چرمه‌ی بادپای به امید تالانِ قلب‌ها بر میمنه و میسره بزند و در میدانِ خیال خود جولان دهد. از جَریره‌ی خون ریخته به گردن امت، به خون خواهی گردن برافروخت و با شمایل گردانی، مزد از اشک و ناله گرفت. به امید پُر شدن کف دستش، خاک بر چشم پامنبری‌ها پاشید و به جای میله‌ی سرمه، چشم‌ها را فلفل قرمز کشید. دل که شکست، اشک رونق داد تا از چشم‌هایی که بارور کرده بود، با غرش رعد، رگبار ببارد.

تپشِ قلبِ عزادارن اشک بار، در نبض گردنِ شیخ بود. رگش که بیرون می‌زد، تاق و جُفت، قصه جُفت و جَلا می‌کرد و بر تابوت زندگان میخ آهنی می‌کوبید؛ زمین که گاز می‌گرفت، قلب همه را به تپش می‌انداخت. دردمندان گناهکار و بی‌گناه در بیشه‌ای که شیخ با نگاه آتش بارش، برافروخته بود، سوزان و نالان می‌شدند. جماعت دردمند خیال برشان می‌داشت، اگر بر سر نزنند، با تذکره‌ی بی‌مهر شیخ به سینه‌ی جهنم می‌روند؛ اما در نظر من شیخ همان سیدِ محل بود که در گربه رقصاندن، روی سیاه سید را سپید کرده بود.

در شور و غوغای گربه رقصانی شیخ، خان همیشه تردماغ، با قیافه‌ای دَمَغ، لبخند ساختگی به صورتم زد. جلویم چون همنشینی که هم‌صحبتی نداشت، نشسته بود. خان جعبه‌ی قناری را جلوی خودش گذاشته و به آن چشم دوخته بود. قناری روی انگشت خان پرید و چنگال‌های ظریفش را به دور انگشت اشاره خان حلقه کرد. پرنده آرام و قرار نداشت و دست خان را چند بار لگد زد. خان لب غنچه کرد؛ سوت زد؛ موج کشید؛ اما پرنده به هیچ اغوا نشد.

آن روز هم قناری عزادار بود و از لب بیرون نمی‌آمد. حرف‌های من و خان ته کشیده بود و او دیگر رمقی نداشت که به حرف و حدیث شیخ بشاشد و گه مال‌شان کند.

به گردن کلفت خان نگاه کردم. به یاد خوابی که آن شب دیدم افتادم. محکومینی که با شاخه‌ی پیچک دار زده شدند و از مرگ رهایی یافتند. خان هم در انتظار حکمش بود. نه! این گردن را تبر نمی‌زد.

از یاد و ویر خواب دیشب بیرون آمدم. می‌خواستم سرنوشتش را از زبان خودش بشنوم. او هم از من چیزهایی پرسیده و شنیده بود. هیچ‌کس سرنوشت خان به من نگفته بود، اما از چند نفر با پوزخند شنیده بودم: «از خودش پرس!» می‌خواستم بی‌گدار، به دل دریا بزنم، اما زله‌ی پرسیدن سوالم را چون پرسش از سرنوشت قناری خان نداشتم. پسر میرشکار با قانون شکار آشنا بود. زمان صبر پایان رسیده و حالا وقت شکار بود.

کتاب خان روی زمین بود. تازه از دست و سینه‌ی خان جدا شده و تمنای دست‌های من را داشت. بی‌اجازه از او، با دو کون خزه به سراغش رفتم. صفحات وارفته‌اش روی هم لمیده و کاغذش پلاسِ آفتاب خورده‌ای بود که رنگ به رخسار نداشت. زیر چشمی خان را پاییدم. او هم زیر چشمی به من نگاهی انداخت. خود را به دست قضا و قدر دادم. بی‌پروا کتاب را در دست گرفتم و لایش را گشودم. خطوط کج و معوجش روی هم رفته و حاشیه‌اش تمام نوشته بود.

در سکوت خان، واژه‌های غزل را به نیت آن‌چه در دل داشتم، چنین زمزمه نمودم: «دَمِ غالیه‌سای نسیم، گردون کهن را بُرنا کرده و لاله‌ی قرمز بر فرش سبز گسترانیده شده...» خان زمزمه‌ام را که شنید، چشمم پرید و لبم جَست. گمان کردم مُروا برایم خوب آمده که

خان سکوتش را ادامه داد تا من جسارت پیدا کنم سوالم را بپرسم. سر از حاشیه‌ی کتاب برداشتم و پرسیدم: «بی‌بی قابله رو می‌شناسی؟»!

خان، غرق در خوانش من بود که با شنیدن پرسش، رنگ باخت و تو ریخت. بی‌قرار که شد، با انگشت لرزان قناری را در جعبه گذاشت. لبخند سردی به من زد؛ کلامش را قورت داد؛ دست دراز کرد و کتاب را از دستم گرفت؛ لایش را بست و کون خیزه کرد. بلند که شد، به سر تختش رفت و دراز کشید؛ انگار می‌خواست قانونی را نقض کند.

خان، کتاب زیر دست گذاشت؛ کاغذ بر آن گذارد و رویش نوشت. خان خط پشت خط می‌نوشت که صدای شیخ از نطفه خاموش شد؛ اما آتش افروخته از نزاع هزار ساله هنوز زبانه می‌کشید. سرکرده‌ی اوباش با لشکر آفتابه دزدش، آب می‌خواستند که عطش فرو بنشانند. نقاش باشی سقای لب تشنگان لشکر پیروز از فتح نکرده‌ی شیخ بود که برای دفع عطش به بند ایلغار آوردند. در اتاق کسی به سر و کله نمی‌زد. شمشیربازها قاشق به دست بر سفره نشسته و صابون به شکم زده، منتظر خوردن غذای رنگینی بودند، تا با آن لب بچنانند. خیر بازاری، خیرات فرستاده بود؛ غذایش رنگین نبود؛ ولی با آن نامش سر زبان‌ها می‌افتاد. این آخر کار نبود؛ به آن‌ها که لقمه نانی می‌داد چشمداشتی بیشتر از شهرت داشت؛ روح اموات دست بریده از دنیایش چشم انتظار لب چنانان آفتابه دزدها بود.

سر لاوک ما هیچ وقت به مدد تلاش خوانسالار، پایین نمی‌آمد. چند نفر غذا را در دو دیگ بزرگ آوردند و بر زمین غصبی انبار سفره چیدند. او سا بر سون غذا که کفگیر به دست بالای دیگ‌ها ایستاد، چشم کون برهنه‌ها از شادی برق زد. دمپخت شفته شده، با حکم قزقون بسر، کافور به سرش ریخته بودند. تکه گوشت چقرمه‌ی گوسفند پیر، زیر دست قصاب با نام خدا سربریده و سگ‌پز شده بود؛ گوشتش که از دیگ کوچک به روی دمپختک آمد و به دهان رفت، پیه‌اش در کام و گلو ما سید. آن را که فرو می‌بردی، تنها پیازهای لاپ کرده بُرنده آن بود.

خیرات، بوی مامازی بچه می‌داد و گربه به آن بو نمی‌کرد، اما بلغورخورها با میل و آرزو تمام به نیشش می‌کشیدند؛ با لفت و لیس، بعضی‌ها لب چنانانند و گروهی دشنام حواله کردند. نقاش باشی با گشادبازی برای هم کاسه‌اش، غذا کشید، آن را سر رف گذاشت و برگشت تا ته سفره بخورد و لب بچنانان. خان در گیر نوشتن بود و با هم کاسه‌اش، همسفره نشد، لب بچنانان و ماند تا بر روی کاغذ، کلمه‌ها بنویسد.

نقاش باشی، حوصله‌اش از نوشتن خان سر رفت. چند بار صدایش زد: «کله قُد، غذا از دهن افتاد!» اما جوابی نشنید. نقاش باشی که فراموش کرده بود شیخ عزادار است، شاد و شنگول دستک و دمبک راه انداخت و با تمسخر گفت: «میرزا، مثنوی هفتاد من می‌نویسی!» خان نشنید. شیخ که دید خان نمی‌شنود، عزاداری خود از یاد برد، بی‌شرمانه لبخند زد و در گوش نقاش باشی گفت: «داره نامه‌ی عاشقانه می‌نویسه!» خان که شنید، ابر کرد، اما نبارید و تنها «هوم» کشید تا شیخ را کله کوی نفس خود کند.

ساعتی که گذشت، خان قلم بر چشم کشید؛ سفیدها سیاه کرد؛ سیاه‌ها برهم گذاشت و با چشم قرمز از آن‌ها سر برداشت. با دست لرزان سیاهه تا کرد و از تختش پایین آمد. به سمت من که قدم برداشت، شاش بند شدم. در گوشه‌ی اتاق به من رسید، برگه‌های تا شده را به طرفم دراز کرد و با لب‌های لغزان به هم در گوشم گفت: «هر برگه رو که خوندی پاره‌ش کن!»

یقین پیدا کردم، فالَم خوب آمده که خان برایم قصه نوشته است. گوشه‌ی کاغذ که از خان گرفتم، بندیان گربه در زندان کرده، اما زیر چشمی مرا پایبندند. از زیر نگاه تنگ شان جستم و بر بالای تختم دراز کشیدم. چشمم به صفحه‌ی اول کاغذ که افتاد، واژه‌ها همه کم رmq بودند. چنان کم رنگ که پنداری، خان خواسته بود بعد از خواندن من نوشته‌اش از صفحه‌ی کاغذین محو شود. چشمانم واژه‌های خط لرزان را شروع و چنین دنبال کردند :

«تنگ دلم مانده بود که بگویم، یا راز نگه دارم! با راز در سینه خار در جگر و خس در گلو داشتم. آن قدر نگفته بودم که داشتم همه چیز را فراموش می کردم. در میان یک بُر هرزه دزد، ذهنم مانند صفحه‌ای بی رنگ بود. بر صفحه‌ی سفیدش سیزده موجود وجود داشت. یک مرد، یک دختر، یک گربه‌ی ختمخالی، یک سگ وفادار، یک شیر درنده، چند گرگ دست آموز و دیو آدم خوار ... را تنها به یاد داشتم. تو را که دیدم دلم تکان خورد. تفال که زدی و نام که پرسیدی، دُم زخم کهنه‌ام به چرک نشست و همه چیز را به یاد آوردم.

بوق سگ بود که از شنای در برکه برمی گشتم. در منزل ما بلوا بود؛ قشقرق، المشنگه، کولی بازی، نمی دانم نامش را چه بگذارم ولی هرچه بود، آن سرش ناپیدا بود. از محشر خری که سگ صاحبش را نمی شناخت، دلم هُری فرو ریخت و زیر آوارش خاک بر سر شدم. یک زن از میان جمعیت فریاد زد: «خودشه!» با خود گفتم: «لابد، می‌خواد دستم بگیره»؛ اما با نشانی که داد، یک دسته دَد سوزن خورده دوره‌ام کردند و چنگ و دندان نشانم دادند. همه‌اش تو خالی بود و پشم کشیده‌ها، دل نزدیک شدن به من را نداشتند.

آن لشکر همه برای بردن یک تن آمده بودند! از چنگ و دندان پاچه گیرها نترسیدم، اما سرسام شدم. اولش فکر کردم به خاطر ترساندن و تاراندن "گربه‌ی نوروزی" من را دوره کرده‌اند. بعد که دخترک، به سر کرده‌ی پاچه گیرها گفت: «اینه!» کُنده‌ی دوزخ با پک و پوز آویزان، بر صورتم تُف انداخت؛ داغ لیزابه‌ی زبان گزش، بر صورتم ماند و آن را سوخت، با داغ بدنای بر پیشانی، دانستم کار بالا گرفته و بُز آورده‌ام.

رییس پاچه گیرها که جلو آمد، دانستم سپلشک آورده‌ام؛ نگذاشتم در چشمانم خیره شود؛ دل به دریا زدم و دنگی زیر گوش خواباندم. از درد که زوزه کشید، آزاد کرده‌ها، سرم ریختند و دست و بالم را بستند. از ضربه‌ام، صورتم کش آمد که با لب لرزان گفتم: «پدر آدم کُشت درمی آرم!» با یک خروار تهوَر اندوخته در چنته و نیم مثقال بیم انباشته در دل، مچ‌های دربند فولادم را به سمتش دراز کردم؛ دو انگشت سبابه به طرفش نشانه گرفتم و با لب و لوچه‌ی خونی گفتم: «اروای خیکت! به در لونه‌ی شیر اومدی، بابای که به ریشتم نمی‌تونه همچی گهی بخوره».

شب در هُلدانی زود به خواب رفتم. خواب دیدم، در چاه افتاده، دندان‌هایم همه در دهانم ریخته و در کنارم مُرده‌ای دراز کشیده‌ام. شَسِت پای مرده را که گرفتم، به حرف آمد و سرگذشت زندگی پیرزن و دختری را برایم حکایت کرد. قصه‌اش که تمام شد، دنداهایش را به هم زد؛ با صدای آن پیرزن و دختر داستان در کنارم ظاهر شدند. دختر، گربه‌ای را بغل گرفته بود و پیرزن با گونی در دستش، دختر و گربه‌اش را در آن انداخت و در آن را با بند ناف نوزادی که از آن خون می‌چکید، محکم بست. پیرزن، گونی را از بند ناف محکم گرفت به دور سر چرخاند و به دریا پرت کرد؛ سپس چشم به دریا دوخت تا گونی غوطه‌ور در آب، فرو برود. گونی که خیس خورد و فرو رفت، او دست‌های خونینش را به هم زد؛ دهان باز کرد و من را بلعید.

فردا روز نمی‌دانستم چرا در هُلدانی هستم. مرا به ناکجاآباد که بردند، هر چه گفتند، هیچ نفهمیدم؛ از بی‌پناهی سپر انداختم و به کنج درون خزیدم. هاج و واج به دهان کف کرده‌ی آن دو زن زُل زدم؛ از بیخ دندان به گناه کاری من، سوگند می‌خوردند.

هر چه گفتند، حاکم شنید. کتابش را گشود تا یک قربانی به زیر آخیه بکشد. کتابش را که بست، زهرخند زد؛ دو دستی گریانم گرفت؛ در چشمانم خیره شد و گفت: «طناب به گردن کلفت می‌ندازم...» مزه‌ی دهان حاکم را مززه کردم. تلخ و بی‌رگ بود؛ دانستم برایم خُرناسه جور کرده است. نمی‌خواستم مثل توسری خورها جلوی من معلق بازی در آورم؛ سکوت کردم تا میدان، برای ادا ادوارهای دخترک و نظربازی حاکم خالی شود.

آیاره گیر گناه صد منی بر من که نوشت، پهلوان هفتاد و دو ساله نوشته‌اش را خواند، از سنگینی‌اش قوز کرد و کمر از غُصه شکست. پهلوان سنگ دیده در میدان که خروارها خاک گود زورخانه خورده بود، حالا توان ایستادن بر پای خود را نداشت. مزه‌ی چوب فلک، کامش را تلخ نموده بود که بی‌اجازه نشست و زانوی غم بغل کرد. گرد کافور نشسته بر موهایش، رخ مهتابی‌اش را هاله‌ی سفید افکنده بود. از گوشه‌ی چشم، سایه‌اش را دیدم. تکانی به خود داد؛ بلند شد و چشم‌هایش را بست تا شیرینی نگاهش بر تلخک گنده‌ی دوزخ و دخترک نریزد. از آن‌ها که رد شد، پلک‌های پوست پیازی از هم گشود؛ آرام کنار نشست و گنده‌ی غم در بغل گرفت.

حاکم که هیچ صبر نداشت، آرامش پیرمرد را که دید برآشفست؛ ریشش را چسبید و با توپ پُر گفت: «پیرمرد مگه این جا طویله است!» پهلوان نشنید. با کمر شکسته خم شد، پیشانی‌ام را بوسید و در گوشم گفت: «این ته‌تغاری سَر سوت کُنک، با قدم نحسش، خیری از زندگی ندید، امیدوارم تو عاقبت بخیر بشی!» بعد انگشتر نقره با نگین فیروزه‌اش را از انگشت حلقه‌ی دست راستش درآورد و در کف دستم گذاشت. شرم تمام وجودم را فرا گرفت، اما بی‌نه و نو، آن را گرفتم؛ دستم را مشت کردم و حلقه را فشردم؛ با کف دست پُر، خم شدم و بر دستش، بوسه زدم.

دروم پُر آشوب بود، اما جلوه‌ی به ظاهر آرام داشتم. تبسم کردم و گفتم: «دخترت من از دیدن تو محروم کرد...» پیرمرد به من نگاهی کرد. از خجلت و شرم، می‌خواست چشمانم از حلقه‌ی بیرون بیایند. خواستم سر پایین بیاورم؛ او پیش دستی کرد؛ سرش را پایین انداخت و گفت: «دست شکسته و بال گردنه»!

پهلوان پیر که هیچ گاه طعم دیوانگی نچشیده بود، این بار می‌خواست، بی‌لیلی، مجنون گردد. دیگر بر عقل فرمان نمی‌راند؛ مثل ماه‌زده‌ها آخم کرد؛ برزخ شد؛ سر برگرداند؛ دهان باز کرد؛ تُف میان لنگ سیاه‌ی پیرزن چوچوله پیش اندازد؛ انداخت و در میان توپ و تشر آن که آن بالا نشسته بود، با دلچرکینی از تنگ در بیرون رفت.

پهلوان به بی‌گناهی من اعتقاد داشت. فصلی از کارهای زیرجُلکی دخترش را هم شنیده بود. پهلوان صاحب زنگ که کسی سنگش را به سینه نمی‌گرفت، کباده‌کشان، سنگ من را به سینه زد و زیر علم بی‌گناهی‌ام آن را بر سر کوفت. زمین خورده و کمر شکسته، دست من را گرفت، اما سر گاو در خمره‌ی بدشانسی گیر کرده بود. زورش به خمره نرسید؛ کوزه‌ی من را بلند کرد که در سقاخانه بگذارد، اما نرسیده به سقاخانه کوزه‌ی عمر خودش از دستش افتاد و شکست.

نود روز از نوروز گذشت و هنوز بهار بود. او که دو شنبه‌ای حرمت‌دار آمده بود، قمر در عقرب یک شنبه حرام شده به موجب سنت را برای دمیدن در شمع فروزان حیات، انتخاب کرد تا در انزوای رهایی از بدنامی، رشته‌ی حیات خود را با قیچی نو شدارو ببرد. دل که از دنیا کند، دلبستگی‌هایش را هم با خود به زیر خاک برد تا در ناف هفته، در مکه‌ی مشدی‌ها و در کنار اتابکان آرام بخوابد.

او خود را اسیر خاک کرد تا اسارت من در چهاردیواری نبیند؛ من هم در ته چاردیواری هر روز آرزو داشتم چراغ بردارم و عقبش بگردم؛ بر سر مزارش بروم، دست بر سنگ سفیدش بکشم تا استخوان سبک کنم؛ اما این چاردیواری سنگی با میله‌های آهنی سردش، من را از مس کشیدن صورت سنگی‌اش، بازداشت.

دخترک، از سر قبر پدر نیامده، به سزای کم محلی‌های من، تیغ دلاکی دست گرفته و جلوی توپچی ترقه درمی کرد تا با دیوانگی دادخواهی کند. او که دیوار حاشایش بلند بود، دیواری کوتاه‌تر از دیوار من برای انکار ناگفته‌هایش پیدا نکرد و به همه می گفت: «این مردک نتراشیده رو به کل عمرم ندیدم...»

او که زمانی عزیزدردانه‌ی پدر بود حالا با پیرزن از سر یک کرباس شده، نیک نامی پدر از یاد برده بود. پیرزن هم که پنگه‌ی دخترک شده و مثل گنده‌ی دوزخ دود کله‌اش به آسمان می رفت؛ با تف پهلوان، آلوی خشمش خاموش نشده بود؛ در میان سر و همسر با نگاه خاردارش تخم چشمش را خراشید؛ با گلولی سورمه خورده و جیغ کشیده، هزار دشنام و نفرین به ناف من بست.

گنده‌ی دوزخ نیم خورده‌ی ملک‌الموت بود. با شاخ شکسته و سُم بریده صورت خشکی داشت، روح نداشت و تمام پوست و استخوان بود. عجوزه‌ی تردامن که صورت بی روح پسرش را اسیر قاب چوبی کرده، گاه شیشه‌ی سرد روی قاب را با لب تف آلود می بوسید و به سینه می کشید، می خواست بگوید او را که زاییده‌ام و بزرگ کرده‌ام، دوست دارم؛ اما او آن پسر را نزاییده و از پاچه‌ی شلوارش، ریده بود تا مایه‌ی رسوایی همه شود. کاش آن مایه‌ی ننگ پازاج، تخمه‌اش بر کته‌ی دشتان می ماسید، تا از آن آب که در سوراخ ریخته بود، عقرب بیرون نمی آمد؛ آن‌طور دیگر کسی تُف پشت تُف، به قبر بابایش نمی انداخت و توبره‌ی گه زیر سرش نمی گذاشت.

پسرک داخل قاب عکس، با چشمان چپ و شال سبز دور گردن، پشت به محجر امامزاده، ایستاده بود؛ او که با چشمانش تنها با یک دروغ که گفته بود، کدخدا و لولهنک دار آن‌جا شده تا حریم حرم نگه دارد، هرگاه با یک دسته پر قراول و دُم طاووس به صحن می آمد، خون از بینی‌اش بر پیراهنش می چکید؛ برای همین، دیگر جای ماندنش نبود و به امید یافتن گنج چال شده‌ی در پناه بقعه، آن‌جا مانده بود تا گنج را بیابد؛ ببرد و برود.

پدرش را ندیده بودم، می گفتند پدر ندارد؛ پیرزن غربتی که سَقَش را با بوق حمام برداشته بودند، در میان بوی زخم دهان، راه به راه روح شوهرش را در در گور می لرزاند؛ روح او را اسباب انتقام گرفتن از من و مطالبه خون پدر مرده‌شورش از خدا قرار می داد. هُرم نفس گندیده‌اش در کَفّاه‌ی دشنام‌هایش، بوی گوشت گندیده‌ی گناهکارن جهنم می داد و من را دل آشوب می کرد.

آن زنیکه‌ی شَرِنده، همان دخترک که تنش به تن گربه‌ی نوروزی خورده بود را می گویم، با کبوترپرانی برای گنده‌ی دوزخ، دست روی دست نگذاشت. دخترک که اشک خوراکش بود، اشک تمساح در چشمانش حلقه می بست و اشک را بر گونه‌های چون "به" پخته‌اش روان ساخت.

راستش را بخواهی دخترک بی شباهت به تو نبود. اصلن شبیه تو بود. در گونه، لب و چشم مرا به یاد تو می انداخت. صورت ماماخمیره داشت. گونه هایش با یک لبخند چال می افتاد و لب های قیطانی و هشتی اش بر روی هم چفت نمی شدند. زیر ابروهای پاچه بزی او، چشمان لنگه به لنگه اش در کاسه گود افتاده و پره های غُر برداشته ی بینی اش، کجی ملیحی داشت. بر دو بال بینی اش شیار افتاده بود و از رستنگاهش بر پیشانی بلند و برآمده اش، چترهای کوتاه شلال شده بود.

دخترک بلند بالا نبود. شانیهایی رو به جلو داشت؛ اما خوش پروپا بود و به زیبایی قدم برمی داشت تا من را عاشق راه رفتنش کند؛ اما خاکسترنشین و هلاکش نبودم. بحث عشق و عاشقی اش هم نبود. نقل لُج و لجبازی بود که من با خود داشتم. اولش با کمی تلقین به خود قبولاندم عاشق دختری شده ام که چشم هایش سگ دارد و من را سُک می زند. با یک نگاه، چشمم را گرفت، اما کمی که گذشت، به دلم برات شده که قربانی نگاهش می شوم و به اسیری و یا به قتلگاه می روم؛ بر سر دار نرفته، عنان نگاه از دست دادم و خریدارِ نگاهش شدم.

شش ماه از سال گذشته بود که من هیجده ساله، با گل اقا قی در دست، کاشی خانه شان را برداشتم. جمله های شسته رفته در دیگ عاشقی ذهنم بار گذاشتم و می خواستم فقط صورتش را بنگرم. یک نظرش را حلال می دانستم و دست زدن بر او را بر خود حرام کرده بودم. فکر می کردم اگر به او دست بزنم چون گل پژمرده می شود و من قاتل گلِ خوشبوی تنش می شوم.

برای رسیدن به او از کسی کمک نگرفتم؛ یک تنه پیش می رفتم و نگذاشتم بابایی برایم پا بیاندازد. این برایم یک راز بود. رازی که تا ابد می بایست در دلم باقی بماند؛ اما پروپا قرص، یک دانه گندم برایش آرد نکردم و سنگ روی بافه اش نگذاشتم؛ برای این نبود که شنیده بودم، پول عاشقی به کیسه بر نمی گردد! او قاپم ندزدیده و دل قرص من هم نبود؛ گاس از ناچاری می خواست تنها خریدارِ نگاهش را در قبضه بگیرد.

چشم و گوشش که باز شد، دیگر به چشم نیامد. نگاه من را به بوی گریه ی نوروزی فروخته بود. اصلن از چشم افتاد و از دیدنش قند در دلم آب نمی شد. کامم که تلخ شد، نمی خواستم با او به جوال بروم. می دانستم سگ وقتی قلمه استخوان قورت می دهد، برمی گردد و زیر دمش را نگاه می کند؛ و من قوه ی خوردن و ریدنش را نداشتم.

دخترک سبک استخوان که همشیر و ناف بُر کسی نبود و خود را دروبون بسته نشان می داد؛ در دل منتظر بود کسی بیاید، پا بیاندازد و دستش بگیرد؛ اما کسی نیامد و دعا و جادو جنبل چند ساله هم افاقه نکرد. برای همین چون لوک پس چریده، برای نواله، گردن درازی می کرد و تا بیست و سه سالگی از شوهر سرش بی کلاه مانده بود.

او که شنیده بود نجابت زیاد نکبت می آورد، به کمش بسنده نکرد و از آن ور پشت بام به زیر افتاد. در برزن، پا که سبک کرد، در کف کوچه یاد گرفت، مهری سوراخدار بر زمین نمی ماند؛ کافیت، دو بال برهم بزند، بلند می شود و بر هر بامی می نشیند.

مرغ گُرچ که گفت دو بامه شده بود تا زیر کومه ی شوهر برود، با من هم بام نبود. گفت چاهی از عشق چیزی نیاموخته بود، به یک باره پوست انداخت و رنگ عوض نمود. دخترک داماد به خود ندیده و رسو زنان، به هوای هر چیز کوچک با پسرها حساب و ا می کرد و

مردان را برای کندن پاشنه‌ی در به خمِ کوچه می‌کشاند. در بوسه‌گاه، بوسه می‌داد و لب می‌گرفت. در پیچ هر گذر، زیر طاقی، هر رنگش را می‌دید و چون توتیا و گلگونه، بر چشم و لب می‌کشید.

مشق شهوت که آموخت، دیگر از من شرم نداشت؛ در پی او سادسته هونگ ساز بود که به تور دواتگر و چینی بندزن افتاد. دوغ و دوشاب برای او یکی بود و از هر تزویر هیچ واهمه نداشت. با هزار حيله خر رنگ می‌کرد تا بر خرش بشیند، با او دست در لجن کند، به خود آن بمالد و در آفتاب بنشیند.

ریش‌گندکاری‌هایش که درآمد و خرش را که پیدا کرد، با گربه رقصانی، خودش را به پشم‌گربه‌ی نوروزی بست. تُخم چهارشنبه که تُخمه‌اش در نوروز سال ازدها بسته شده، در بُرج عقرب به خشت افتاده بود. گربه‌ی نوروزی ازدهایی خوش‌خط و خال بود که مجذوب خانم مار شده، پشم و پخال در حلق او کرده تا گرفتارش نماید؛ او که یازان دخترک شد، سیب سرخ به دست دخترک می‌داد و جام شراب از دستش می‌گرفت، اما سیب سرخش لک برداشته و درختش از بیخ کرمو بود. یک سال، یک روز کم، بیشتر طول نکشید که گربه‌ی نوروزی با خونجویی در تنه‌ی درخت سیب سرخ لولید، آن را از داخل خالی کرد و به گند کشید.

در چله‌ی تابستان، آخر هفته که شد، با چند لفظ نامفهوم و آب‌نکشیده که سید پیر بر زبان غلتاند، دخترک از وجود پدر محروم شد. دو مرد چند همسره و چند زن یک‌بخته که ورد سید را شنیدند، دخترک بر گربه‌ی نوروزی حلال شد. من هم به تلافی، او را در ذهنم سه بار سه طلاقه کردم تا بر من حرام موبد شود.

دخترک داماد به خود دیده، در شب زفافش عروسی شد که خورندِ حجله من نبود. عروس بی‌نشان با دستمال سفیدی که قرمزی به خود ندیده بود، با گلدوزی پرده عفتش رو سفید عروس‌خانه و رو سیاه خود شد؛ آخر اوسا چسک او خاله‌خایه‌داری بود که آلوی کرمو در خیک داشت.

گربه‌ی نوروزی دُم بریده که از بوی سنبل‌الطیب غش می‌کرد، قد یک خروس آخته غیرت نداشت. او که نمی‌توانست دخترک را بچلاند و ریش را دریاورد، کار ناتمام به دست دو پسر بی‌میوه داده بود. آن دو پسر نگد لُک به گوش که قابله گّه از تنبوشی حلق‌شان خارج کرده بود، تا زنده بمانند، طرف حساب داد و ستد دخترک شده بودند. با شاش تازه کف کرده، دخترک با آن‌ها روی هم ریخته بود تا مثل آفتابه‌ی در خلا مسجد به دست هر کدام که برسد، پر آتش کنند. شاید برادر او گه‌ای بودند، نمی‌دانم! ولی هر چه بودند با دخترک لاف برادرخواندگی می‌زدند؛ کدخدا که شدند، خارخاسک زیر دُم او را خوابانند، خواهرخوانده‌شان را پس از سال‌ها قسر در رفتن از دست گربه‌ی نوروزی، کدبانو کرده، پاجوش روییده از تنه‌ی خود را به دست مام نافِ محل، سپردند.

با فکر آشفته هر روز آرزو می‌کردم، کاش دخترک کدبانو شده، لقمه‌ی دهن سگ می‌شد، نه مترس گربه‌ی گری که از سرچشمه آب خورده و آب را آلوده کرده بود. برای چندمین بار، از عشقش سبو شکستم و یادش را لگد مال کردم. با حقارت، به ننگ و نامه می‌پنداشتم که همه به من می‌خندند. گربه‌ی نوروزی هم قدر من نبود که کفشم را لیس بزند، حالا نشانه‌ی من را به گند کشیده و مترس خود کرده بود. گاهی هم خود به سرنوشت می‌خندیدم. اما نه! کامروایی او من را از زندگی کامیاب کرده بود و مثل نوزاد تازه متولد از مادر در ریه‌هایم نفس دمید.

زائو بچه را که زایاند، ممه را گربه بُرد و خورد؛ گربه چون همیشه روی تشکچه‌اش دراز کشیده، دهن دره کرد تا من در کش و واکش خمیازه‌ی گربه سرِ خانه‌ی اول بروم. از وجود دخترک یک ستاره کوره در آسمان برایم باقی مانده بود که آن هم سویی نداشت. بی‌واهمه از ترس شیطان و دیوان که دین و مالم را بیرند، زندگی از سر گرفتم. زندگی‌ام آرام و بی‌سرخر بود. روز و تاریخش را نمی‌دانم ولی مثل قبل عاشق مادرم شدم.

با عشق ورزیدن به مادرم، احساسی کودکانه وجودم را فرا گرفت. چشمان مادر دو ستاره‌ی پُر نور شدند که مرا نور می‌بخشیدند. همان نور مرا امید می‌بخشید تا پیش بروم. مادر راهنمایی بود که از جهان پیرامونش، کم می‌دانست، اما پدر با گرمای گفتارش از شعر و غزل، آتش به جان آدم‌ها می‌انداخت. پدر از مال دنیا هیچ نداشت. کل میراث خانوادگی‌اش که از پدر بزرگِ نقالش، به او رسیده بود، تنها دو کتاب بود؛ کتاب بزرگ را که از بر کرده و در دل داشت، برای خود برداشت و کتاب کوچک را که با شیوایی از رو می‌خواند، به مادرم داد که به من بدهد تا بردارم و بخوانم.

همصحبتی با پدر برای دیگران غنیمت بود، اما من از آن محروم بودم. پدر که دنیایش، دنیای دیگران بود و قصه و اندرز برای همه در آستین داشت؛ من را به حال خود در زمین رها کرده بود. من هم لجوجانه به او آنچه می‌گفت، گوش نمی‌سپردم تا در نزد خود چیزی بیاموزم. گاهی که از خر شیطان پایین می‌آمدم و دزدکی به متل و پندش گوش می‌دادم، کلامش به من جان می‌بخشید و روحم را تازه می‌کرد.

از زندگی ولنگار شده بودم، اما از حس فرزند بودن، لذت می‌بردم. فرزندی موهبتی آسمانی بود که به حس پدر بودن بخشیده بودم. روزها با مردم دَمخور می‌شدم و شب‌ها به شب نشینی می‌رفتم. زمستان را در دامن کوه می‌گذراندم و تابستان را هم دل به رخ برکه می‌دادم. با گذر و چرخش روزها زمستان می‌گذشت و تابستان می‌آمد.

آن روز را هیچ از یاد نمی‌برم؛ تابستان بود؛ در گرمای کله‌ی ظهرش، دل به خُنکای برکه‌ی زیبا زدم. آب برکه عین نگینی زیر آفتاب می‌درخشید. در میان نگین روشنش، نفسم چاق که شد، زیر سایه درخت نارون بزرگ، در مرغزاری مخملین، روی بوریایی دراز کشیدم و دیوان شعر گشودم. غزل امروز که خواندی برایم آمد. در خَم و چَم خواندنش بودم که دخترک از میان نیزاری لرزان از باد، سرخر بیرون آمد و از روی سنگلاخ به روی مرغزار رسید؛ با پای برهنه گام برمی‌داشت و نزدیک شد.

کتاب در دست، فال آمده را به نیکی گرفتم. از دیدنش دلم غنچ نفرت و با دهان بسته گشاد خندیدم. کهنه عروسِ غازی‌نی پسند، آتش درآمده و تاپویی تو خالی شده بود؛ دیگر زیبا قدم بر زمین نمی‌گذارد و لباسش بر تنش نمی‌لغزید؛ بدنش هیچ پستی نداشت و همه بلندی شده بود.

در کنارش، شاه داماد که در جوانی شادابی کودکی درک نکرده بود، به پیری زودرس مبتلا شده بود؛ آن دو بیشتر شبیه فاسق و مَترس بودند تا عاشق و معشوقی که به هم سب و شراب بدهند. داماد گردن سیخکی چون گرز خشخاش داشت و با پاهای لاغر، هرز گام برمی‌داشت. از راه رفتنش اُقم نشست. دیدگان انچوچکی‌اش در ته صورتش پیچ و تاب می‌خورد؛ نی‌نی چشمانش در منجلاب چهره‌اش

گیر کرده و متعجب و خالی، از هر حرف بود. مبهوت به اطراف می‌نگریست؛ انگار از چیزی واهمه داشت که دندان‌هایش از زیر لب‌هایی پت و پهنش بیرون زده بود.

به دنبال آن‌ها کنیز کفگیر خورده‌ای از کنارم گذشت. کنیزک با صورت لُچر و لُچ، عین کهنه‌ی بی‌نمازی از عجزگی بی‌لک شده بود. عجز با عزرائیل به زفاف رفته، دست یک بچه که از کون خیزه، تاتی تاتی آموخته بود را گرفته بود و بر سر بچه بامب می‌زد. بچه‌ی تازه پا با چهره‌ی گریان دست پیرزن انجیلی را رها کرد و مثل سگی که صاحبش را بشناسد، تلوتلو خود را در آغوش من انداخت. بچه شروع به خندیدن که کرد، به دنبال او پیرزن سُم سبیده دوان دوان خود را به بچه رساند؛ بچه‌ی خنده رو را از دامن من گرفت، به زیر بغل زد و گریان و نالان بُرد.

دخترک که رنگ از روی مهتابی‌اش پریده بود، در میان دعوای پیرزن و بچه سر رسید. من را که دید، شناخت، اما سلام نکرد. من هم نگاهم را از او دزدیدم و بر پشمنم زدم. به تریج قبایش برخورد، سر قوز افتاد و دماغش تیر کشید. خواست بر پشمنم زند؛ غنجی خرکی کرد. سبد به دست بازوی مرد گردن دراز را گرفت؛ سنگ نظر چشم کوچکی به دست بسته بود؛ با ناز و گوز از مقابلم شنکید؛ دُم در طاقچه گذاشت و قمیش رفت تا فاتح قلعه‌ی آرزوهایش را ظفرمندانه به من نشان دهد.

ناز و عشوه‌اش در دلم نچلید و برای من پشت پایی شده بود. دو گوز بالای دیدنش دادم و سر سرکی به شوهرش نگاه کردم. شوهرش ادایی بود. مثل زنان سفری به چشمم آمد. پا در هوا بود. در این وری یا آن وریش ماندم. پالانش کج و کونِ درستی نداشت؛ در هر خلوتی ریده و عین گیاه بام برای خودش جایی رویده بود.

اما آن سنده مالیده شوهر بود. شوهری که بی‌هیچ دوندگی لیفه‌ی شُل زنش را ور کشیده بود، خواه عقدی و یا صیغه‌ای، می‌توانست جای مرد زندگی‌اش را پُر کند. دخترک که خود خوب می‌دانست، برای کسی که دلباخته‌ی مردش نباشد و تنها شوهر بخواهد، همین شازده پسر سوار بر اسب سفید لگام طلای رویاهایش، بس است، دست از تقلاً برای یافتن مرد آرزوهایش برداشته بود.

دخترک یک بخته که از دختری خود فرار می‌کرد، حالا به میمنت ازاله‌ی آن‌چه از دست داده بود، سلطان حقی به زنان محل داده بود؛ شاید هم فقط ادعا می‌کرد که دیگر دختر نیست! و شاید هم دخترگی‌اش را با رجاله‌ها سفید کرده و حالا زنی کامل شده و تا یائسه‌گی فاصله‌ای نداشت. همین‌طور بود؛ او دوست داشت زن و پیرزن بشود؛ مثل کُنده‌ی دوزخ باردار شده، بزاید؛ با نگاهش بمیراند و جسد به دست مرده‌شور دهد.

اما من هنوز مرد نشده بودم و مثل پسرهای شاش کف کرده، نمی‌خواستم مرد شوم، از کدخدایی و کدبانویی هم واهمه داشتم. در آن میدان، نه سیب می‌دادم و نه شراب می‌گرفتم. با سلطان حقی نخورده، به دلم برات شده بود، دخترک دیشب سر داروغه شکسته و به جای عذر خواستن، نخ داده است. با پولک رایگان برای دو هزار و پانصد و سی و ششمین بار، سردی و گرمی و طعم شور و تعفن عرق چشیده است؛ بی‌دادوستد، از زیر کار مردی که طعم غمگینی پس از واقعه را نچشیده بود، قسر و سترون درآمده است.

خوب که فکر کردم، یادم آمد؛ گربه‌ی خایه کشیده، بچه‌اش نمی‌شد و آدم که با خواب دیدن، آبستن نمی‌شود! اگر ننه‌اش را داشته باشی، بابایش فراوان است. باد هم به گوشم خبر رساند، دخترک با پوشیدن پیراهن مراد و ریختن آب چهل جام بر سرش، با کلاه کج،

یک ولایت را آباد کرده تا صاحب بچه، شود. طیبی که او را دیده، سیدی که برایش دعا کرده، دو برادر او گه‌ای لُک به گوشِ کدخدا شده ... با دلالت‌های بی‌بی قابل، زحمتِ گربه‌ی نوروزی را کم کرده بودند تا با و یار یک مشت خاکِ رُس، بچه‌ی هفت سال مراد قن‌داقه شده، بغلش بگذارند.

شاید از روی من جنبیده و به جان افتاده بود؛ شاید هم لُک لُکی بچه‌ی در بقچه پیچیده را با منقارش از خانه‌ی پهلوان آورده، پشت در شان گذاشته و رفته بود؛ ولی من در فتح قلعه‌اش و سرخشت رفتن غنچه‌ی نورسته‌اش در نیمه‌ی شب یا لنگ ظهر، دخالت نداشتم؛ فقط این را می‌دانم، از خاک برداشته یا از آب گرفته و یا باد آورده را صاحب شده بود تا بی‌عقبه و زادورود از دنیا نرود.

زیر درخت نارون بزرگ سر بر زمین داشتم که دخترک از کنارم گذشت. آب به کوزه‌اش نکردم چون می‌دانستم، چه آب ببری و چه کوزه بشکنی، برایش فرقی ندارد. کتاب هنوز در دستم بود و انگشت در لایش داشتم. انگشت از لایش بیرون آوردم و آرنج از زیر خود کشیدم. روی بوریای نمناک دراز کشیدم و کتاب به روی سینه گذاشتم.

در میان آواز قورباغه‌های بی‌شمار و صدای وزغی پیر، چشمانم را بستم و در خود فرو رفتم. در ناف روز چشمانم سنگین شد که داد و هواری عینِ عَر و عَنگ خر، چرم را پاره کرد؛ از جا بلند شدم و با پای برهنه از بلندی تپه‌ی حصارمانندی که در کمر بر که بود، گذشتم. درخشش برکه‌ی در گودی افتاده چشم‌هایم را آزرده؛ با چشمان آزرده از پرتو آفتاب بر آینه‌ی آب، غریقی در گوشه‌ی برکه، زیر جُل وزغی دست و پا می‌زد.

مرد و زن زیر بلندی تپه و کنار آب ایستاده و استمداد می‌خواستند. گربه‌ی ملوس با دست و روی نشسته و با هراس از مادر آب حوض، بر لب آب پاچه خیس نکرده و با چشمان کج و معوج به من خیره شده بود. دخترک از مردک گذشته، دل به دریا زده، ولی نمی‌توانست از گذار عبور و به گودی بر که برسد.

دوان دوان از روی سنگ ریزه‌های داغ به لب بر که رسیدم، یک غوص به زیر آب زدم و با چشمان باز به سمت غریق دست دراز کردم. سایه‌ی شکسته‌ی دستش را گرفتم، هیچ نبود که به دستم بیاید. نفس در سینه‌ام نمانده بود که سر از آب بیرون آوردم؛ دم تازه کردم و به زیر آب رفتم. دوباره دست دراز نمودم؛ از سایه‌ی دستش گذشتم و میچ دست بچه کوچک را به دستم آوردم. کشان کشان آب را شکافتم. بچه عین پشه‌ی بال شکسته روی آب افتاده بود؛ او را بر سینه گذاشتم و از آب بیرون کشیدم.

لب بر لب غریق نهادم تا او را از دهان مرگ به دامان زندگی برگردانم. کُنده‌ی دوزخ که دست بچه را رها کره بود تا باریک بر چمن بریسد و بر زمین سفت بشاشد، با لب و لوجه‌ی آویزان از قضای حاجت، نیم‌کاره و سنده‌ی بر لُمبر مانده، عین بختک نیمه شب، به میانه‌ی کار دوید. عجوزه‌ی از همه جا بی‌خبر بنای فحش را گذاشت؛ من که به دهان گاله غریق خیره شده بودم، صورت پیرزن جنگره‌ی از آب گذشته را نمی‌دیدم، اما عر و تیزش گوش کرگنکش را شنیدم که جیغ می‌زد: «بچه رو ول کن! قاتل، بچه رو کشتی ... ولش کن!» در دهان بچه دمیدم، به آن امید از لبش دم گرم برخیزد. دهان فراخ تمساح گونش، مزه‌ی ناچشیده‌ی لب‌های مادر افعی‌اش را می‌داد که دم گرمش به لبم رسید و من از کار فارغ شدم.

گربه میو کن ننه‌اش که با چشمان چپ چُس به لاک خود خزیده بود به آوای شغال شیرک شد؛ سر از زیر لانجین درآورد؛ دُم چُک کرد و به روی من بُراق شد. گره گریبان که درید، سینه برهنه نمود؛ میان دو پستانش لنگری خالکوبی کرده بود که انتهای سوراخ لنگر بر چال گلویش ختم می‌شد.

گربه‌ی به میدان آمده، کونش می‌خارید که با کون برهنه به آتش بازی آمده بود. زخم کهنه که به ذوق ذوق نشست، پند پدر بزرگ هشتاد و یک ساله‌ام را به یاد آوردم: «دست که به چوب ببری، گربه‌ی دزد حساب کار خودش می‌کنه».

حکایات گشتن و گردیدن گربه‌ی نوروزی به دور دخترها را زیاد شنیده بودم. جلوم نایستاد. به دور میدان، گشت و گردید. در گیوه‌اش برای پاک کردن حساب کهنه در مقابل من گشاد بود. نگاه اغواگر زنش او را تیر نکرد و من در میان عر و گوزهای پیرزن زال، چپش را کشیدم. به زیر چنگم که افتاد، یک لگد مهمانش کردم. لگدم لگد در حجله نبود، ولی تاثیر ضربه‌ی در حجله را داشت. ضربه را که خورد، دُم تو گذاشت و ونگ زد. به پشت زنش که فرار کرد، از پستوی بیرونش آوردم؛ ناقلوسی‌اش را چسیدم تا لنگر بیخ خُرش جر بخورد. انگار دست مراد دهنده‌ای کمرش را لمس نکرده بود که چارچنگول به زمین نیامد. سَرا تقلی خورد و با کمر در گل پلکید و آب کشیده شد. با آب مالی جان و گل مالی تنش نه دستم زگیل درآورد و نه او به بهشت رفت.

گربه‌ی بی‌جهت عزیز، عمرش به دنیا کوتاه بود. به یاد بابای دبنگوزش که به رایگان ننه‌اش را بارها به پستو کشانده بود تا در پنهان پَسله، بستر بگستراند و انتقام بچگی‌اش را بگیرد؛ عزرائیل پا برهنه به میدان دوید و برایش دانه پا شد. دانه که از دست فرشته‌ی مرگ برچید، دست غیب، چاقوی زنگار گرفته از آب شلغم را برداشت و لنگر وسط سینه‌اش، دو پاره کرد. آلت کشتار شلغم و لبو تا ناک که در سینه‌اش ماندگار ماند؛ با کار ناتمام از بوس و کنار، کار حمامش به گردن مرده‌شور افتاد تا بر سنگ سرد مرده‌شور خانه انگشت در سوراخ بینی‌اش کند.

ماما آورده را که مرده‌شور بُرد، خون خواهان، به دسیسه‌ی آن که با من لاف برادرخواندگی می‌زد، اما دوست داشت در بالینم بخوابد؛ جا در جا از روی سایه‌ی افتاده بر دیوار، خواهان خونس شدند. هر کدام هفت قدم به طرف قبله برداشتند؛ دست روی کتابی که تنها عکس گل سرخ رویش را دیده و یک کلمه از آن نخوانده و نفهمیده بودند، گذاشتند. دو دست کم بود، با دو پا به رویش رفتند، هفت کتاب به میان آوردند و پنجاه سوگند که خوردند، به کفاره‌اش، یک پول تا نشده‌ی سبز رنگ داخل برگه‌هایش گذاشتند تا با دست بسته من را بالای دار ببرند و با جان به طاق افکنده بر سنگ مرده‌شور خانه ببینند...»

خان از مال پَر و از جان عاصی، سیر تا پیاز زندگی‌اش را پاکلاخی روی کاغذ آورده بود. مِشتی کاغذ پاره و پاره‌ای کلمه‌ی شُسته رفته، در ذهنم جا ماند تا رازش نگه‌دارم و نوشته‌اش از هم بدرم. از تخت پایین خزیدم؛ کاغذهای پاره و واژه‌های لرزان صفحه‌ی حافظه‌ام را در زباله دان اتاق و ذهن ریختم تا کسی آن‌ها را نخواند و نشود.

هنوز بالای سر سطل زباله بودم که نقاش باشی، یک عالمه استکان کمر باریک به بر دور سینی گرد مسی چید و وسط اتاق گذاشت. آفتابه دزدها بی‌تعارف، قند شیرین بر لب گذاشته، کمر باریک استکان را با انگشت حلقه زده، چای به رنگ و مزه‌ی جَفَت را هورت کشیدند تا تلخی نامه‌ی خان را که در حسرت افشایش بودند، فراموش کنند. از خواندن راز خان خوشحال نبودم و از دست خان که

سَرْمَزَنگ از نوشتن، سیاه مست می‌خندید، یک کاسه دلم خون شده بود. با نگاهم صورتش را مس کشیدم. از چنگال پرتو چشم‌هایم می‌گریخت و بال و پر به دیواره‌های سخت قفس می‌زد.

فردایش خان بازو به سوزنِ کُند نقاش باشی سپرد تا بر آن نگاره‌ی شیر بکشد. نقاش باشی که سوزن بر رخ کم‌رنگ بازوی دختر نشانِ خان زد، خان بی‌آن‌که اخم به ابرو بیاورد، نگاهی به چشم‌های روی بازویش انداخت. خون از دیدگان دختر نیلی جاری که شد، خان به نیلِ آمیخته در خون قرمزش خندید؛ بازو که از نیل و خون سُست، بر دستش گربه ریقویی نمایان شد. نقاش باشی با دیدن گربه‌ی کشیده بر بازوی خان، ماست در کیسه کرد؛ قیافه‌ی حق به جانب‌ها به خود گرفت و گفت: «برادر گفتم که من این کاره نیستم! واست شیر کشیدم، دیدی که گربه ریقو دراومد! حالا خر بیار و باقالی بار کن...»

خان از خنده ریسه رفت. در میان خنده‌ی کش‌دارش، جویده جویده گفت: «گربه پیزُری کشیدی، گربه زِپرتی دراومد!» نقاش باشی بازوی خان که از نقش گربه خون تراوش کرده بود را بست و با نیش تا بنا گوش دررفته از اتاق بیرون رفت تا برای خود کاری بترشد. خان هم با چهره‌ی خندان سر تختش رفت؛ دراز کشید و چشم‌ها را بست.

بارها در کتابی خوانده بودم خواب روح آدمی است! خان روحش آزرده شده بود که چنان می‌خواید. دوست داشت بخوابد تا چشم بر دنیای بی‌روح ببندد و روحش به پرواز درآید. بیدار که شد، از او شرم داشتم و چشم در چشمش نمی‌شدم. او راز سر به مهرش را به من گفته بود؛ من مدیون او بودم و دوست داشتم برایش کاری کنم، اما در توانم نبود که برایش قدمی بردارم. هیچ کار که برای خان نکرده بودم، اما دلم برایش شور می‌زد. کار خان و دخترک کار یک شاهی و دو صنار نبود. فرجام بدی در انتظارشان بود. گناه سوگند دروغ بر دخترک و ثواب نجات جان یک بشر بر خان نوشته بودند و کسی جان شیرین از کف گربه‌ی نوروزی ستانده بود؛ و مثل همیشه رد پای بی‌بی‌قابه و مرده‌شور بانو بر پیشانی بخت و اقبال ما آدم‌ها دیده می‌شد.

هنوز در شش و بش فکرم غلت می‌خورد. خان، شیری بود که با گنده‌های بیشه به جوال رفته بود. نیازی به چیدن نوک گربه نوروزی نداشت تا حساب سوخته با او تسویه کند. از ناف و بُن به راست گفتاری خان باور داشتم؛ هیچ زنی پس‌رگی او برنداشته بود. او پس‌رگی‌اش را برای شب زفاف برداشته بود؛ اما دخترک دخترگی‌اش را در کوچه گذارده، موال کاروانسرا شده و خود را به ریش نداشته‌ی یابوی بخته چسبانده بود تا بگوید من زنم!

اندک زمانی که گذشت، خان را بهتر شناختم. از نگاهش، از کلامش، از سکوتش ... به وجودش پی بردم. درونش از دندان فَنگک پوشیده و خود دندان زن گرفتن نداشت. خان که سرد و گرم روزگار چشیده بود، گناه نابخشودنی داشت. او بلد نبود دل زنی را که ولو یک بار برایش تپیده بود به دست بیاورد و تن به گناه دهد. دخترک هم اگر وا داده بود، گناهی نداشت! اگر برای رسیدن به خان، روزها دست به دعا و شب‌ها پا در هوا در مقابلش می‌ایستاد، باز خان تسلیم خودخواهی خود نمی‌شد. به اسم عاشقی در کارش گراهِ می‌آورد و با نرسیدن به عشقش درد بکشد و از درد کشیدن لذت ببرد.

یک ماه از خواندن سرگذشت خان نگذشته بود؛ دلشوره داشتم. همه فکر می‌کردند به خاطر پدرم در خود غوطه می‌خورم، اما من، پدر از یاد برده بودم و مادر را هم به یاد نداشتم که به یاد بیاورم؛ گاهی به دُخی فکر می‌کردم و هیچ‌گاه نگاه خانم فرشته را از یاد نبرده بودم.

اول صبح قزقون بسر با یک همراه مرا به ناکجا آباد فرستاد. نسیم صبحگاهی خنک بود و گرمای خوشایندی داشت. دیگر از دادرسی ترس نداشتم و انتظار دیدن عمو و بی بی قابله را داشتم. به امید آن که دُخی را هم با خود بیاوردند تا سیر دل نگاهش کنم، قدم در راه گذاردم.

در دل ناکجا آباد، خاله بر نیمکت چوبی نشسته و چشم به راهم بود. شانه به شانه‌ی همراه جلو رفتم. من را که دید، نگاهم نکرد و به زمین خیره شد. بالای سرش، سلام کردم. سلام را زمین انداخت. از جایش بلند نشد؛ زیر لب جُل و جُل کرد و به تندی گفت: «خدا به خیر بگذرود امسال سال ما نیست!» دست بر پیشانی زد؛ به آرامی روی دو پا نشستم و چشم بر چشمش گفتم: «یا خدا چی شده!»

خاله این پا و آن پا کرد و به تندی ادامه داد: «خدا که کلاغ نیس چش و چال این گناه کارا رو در آره تا ما دَس به دامونش بشیم؛ اونا هم هر کار می خوان می کنن؛ کسی هم که جلودارشون نیس. از این بدتر چی می خواستی بشه!»

-می گی چی شده؟

-برو از عمو جونت بپرس!

-خوبگو جون به سرم کردی!

خاله که به نظر می آمد خود از سوال و جواب خسته شده بود، به سر مطلب رفت و گفت: «سه روزه، زن عمومی دَدَری ات که تو کوچه با ورقلمبیدگی دادار دودورش تو چش مردا می کرد، با دایی معمار قُرم پُفش از راه کوهستان رفته خونه‌ی اون مرتیکه‌ی نکره! اون میخ طویله پای خروس با سبیل آویزونش پر به پرش داده، تا خط عمو رو کور کنه. زنیکه، بعد از اون همه کون جُنبونی و خَره به کون کشیدن آب پاکی رو دست همه ریخته و واسه عمو کاغذ گذاشته که: «مهرم حلال، جونم آزاد! بی مهر و جَهاز می خوام به هم سایگی خواهرم برم؛ شما چی فکر کردید، زر خریدتون که نیستم! من شوهر کردم، مول که نکردم بیام پرستارِ یه دختر میخ به پا رفته بشم. بابای اجاق کورش ازش نگه داری کنه. من می خوام زیر سایه‌ی یَل نامدار واسه دو تا پسر مادری کنم!»

الهی مرده شور جَهازتُ ببند و مهرت سند دوزخ باشه؛ حالا یکی نیس به این بی بی عاقله‌ی حکیم و فرزانه بگه؛ الان که زیر زندگی زاییدی از مادرد واسه ما می گی؟! ما رو باش از ساده دلی دلمون واست می سوخت، نمی دونستیم توی هار و هور هزار بار غذا رو شور کردی تا تَشْمه‌ی غول بیابونی بشی، آخرش برا ما، مال خودم، مال خدا، نه شاه می خواد نه کدخدا درمی آری! زنیکه تروکِ پِلخی تو که با پیشداری سال ها چنگال و قاشقک تو لنگ زن های مردم کردی و بالای شاش گرگ شاشیدی، اینو بدون عمو، بی زادورود از دنیا نمی ره و یه نور چش داره! مادر آسمون غرنه، اجاق کور بهتر از بچه‌ی بی نوره! تا تو بری همسایگی خواهر چوپونت و تاپاله جمع کن اون دو تا پسر نُس دماغ که بچه دون مادرشون در گه دونش بوده و معلوم نیس کدوم نره خری پَس شون انداخته، بشی...

مادر، این پیر دالو قابله نیست، کلاشی که باج به شاغال نمی ده و تا به خودت بیای بچه رو قنداق می کنه، بغلت می ذاره. فکر کرده تا چراغ روشن بی بی می زادا! نُس مشنگ، به کاهدون زدی، مردک نَسناس پشت کوهی که سهل، بختک هم نمی تونه تو رو آبتن کنه، اون وقت انتظار داره نرسیده به درش، کلاه قاضی بسرش، چله گیر هم بشه... مادر جون حالا ما موندیم عمو با این ننگ و نومه چه خاکی به سر بریزه! چن بار به عمومی کم عقلت گفتم این طوق لعنتُ به گردنت ننداز، این دلاله‌ی پشت پای، با سوسه‌هایی که می اُومد،

دلانگی رو از پسرهای دروغیش شروع کرد تا نوبت به رفتن خودش به حجله رسید. این سلیطه بویی از وفا تو وجودش نیس، و با افسون‌هاش فقط می‌خواس سر پیری یا عروس بشه یا شهید و شهله‌اش کن! می‌دونستم اگه ته خیار تلخ بشه این دَماهِ عمؤ ول می‌کنه! اما نه! این گیس بریده‌ی جیفه خوار، گلگلی‌اش می‌خاره و آبروریزی دوس داره! این بادپایی که من دیدم مٔ سکه‌ی قلبِ هر جا بره برمی‌گرده، تا با ادعای کابین طلا، سر ما هوار بشه...»

خاله به سیم آخر زده بود و در سکوت من، یک ریز خودش را خالی کرد. او که تابِ هوار شدن بی‌بی قابله را بر خود نداشت، آمده بود، انگشت به شیره بزند و سفره‌ی دلش را باز و خالی کند. خاله حق داشت؛ فحش و فحش‌کاری با قربان صدقه نمی‌شد. نشسته در کنار خاله، دستی روی سرش کشیدم و گفتم: «بی‌بی قدومه با یه ناف بریدن، ادعای مادری من کرد، اما مادرم نشد. به زور زن عموم شد، اما اون هم نشد... تو خاله‌ای بودی که بی‌هیچ ادعایی سال‌ها واسه من مادری کردی و تا ابد مادر من شدی!»

مادر، من و من کرد؛ هیچ نگفت و لبخند بر صورتش نشست. با درنگ، نیشش را درید. به صورتم زل زد، لبخند رضایت بر لبش نشست و گفت: «مادر، تو همه چیز منی...» گریه در چشمانم حلقه بست. مرد همراه دست به شانهم گذاشت و نشست. دستم را که زنجیر گشود، بلند شدم؛ آماده رفتن، به مادر لبخند زدم و گفتم: «دوستت دارم مادر...»

همه چیز در هنبونه‌ی سرم گم شده بود. داخل رفتم. آن‌که آن بالا نشسته بود، جواب سلام همراهم را با مهربانی داد. روی صندلی نشستم. مردی کاغذ سفیدی به دستم داد. کاغذ را به کف اتاق انداختم و با عصبانیت گفتم: «من پدرم کُشتم! بابای شماها رو که نکشتم، حالا این‌طور خونِ بابام ازم می‌خواید!»

مردک با اشاره‌ی آن‌که آن بالا نشسته بود، ساکت شد. داور چند خطی روی کاغذ سفید نوشت. بلند شد؛ از بالا به زیر آمد؛ کاغذ نوشته شده‌ای به من داد و با مهربانی گفت: «پسرم اینا رو بخون!» نخوانده پای نوشته‌ها را با چند شکل هندسی کج و کوله، دسته‌بندی کردم. از جایم بلند شده، با مرد همراه از در خارج شدم.

مادر جلوی در منتظرم بود. سر پایین انداختم. مادر از مرد همراه پرسید: «چی شد؟!» مرد گفت: «دُرس می‌شه نگران نباش!» قدم زنان از کنارشان گذشتم. یاد پدر زجرم می‌داد. از شنیدن سرگذشت عمو آزار دیده و از خود بی‌خود شده بودم. نمی‌خواستم کسی را ببینم یا چیزی بشنوم. مرد همراه، شانه به شانه‌ام، قدم زنان دستم را به دستش زنجیر کرد. مادر جا ماند؛ شاید هم ما را گم کرد.

از ناکجاآباد تا انبار، مرد همراه از خوبی مادر گفت و من هیچ نگفتم. در بند با آفتابه‌دزدها درد دل نکردم و راز زن عموی رمیده از شوهر را در دلم پنهان کردم. عصر که شد نقاش باشی به اتاق آمد؛ مثل خودی‌ها، خیلی خودمانی گفت: «برادر مگه ما غریبه‌ایم که نگفتی زن عموی تازه عروست فرار کرده!» در میان همه‌ی بندگان، از قانونی که نقض کرده بودم، خجالت کشیدم؛ لبخند زدم و سرم را پایین انداختم.

خان، تبسم کرد؛ لبش از هم شکفت؛ اشک از چشمانش جاری شد و بریده بریده گفت: «این یه پیاله مَس‌ها رو که می‌بینی، سکه‌ی مردی‌شون از رونق افتاده که زناشون یا با بقال محل می‌ریزن رو هم یا با انباریان ریز و درشت، دَدَری می‌رن! آخرش هم با افتخار می‌آن ماجراش واسه همه تعریف می‌کنن! اون‌ی که فکر و خیال نداره منم و تو که از هَف دولت آزادیم...» همه ساکت شدند. خان با هرهر

خنده قفل دهان همه را شکست؛ تبسم به لب من که آورد، ادامه داد: «دنیا همین طور نیس و در رویه پاشنه نمی چرخه شاید اون وخت که منو درویش کردن، تو از بند رها و بی سر و صدا صاحب زن و بچه شدی ...» و دوباره با قهقهه اش سقف را بر سرمان خراب کرد.

در میان خنده های ناتمام خان، دلم شور مادر و گورزادها را می زد. خان من را به داشتن زن و بچه ترغیب می کرد و من مرد خانه ای شده بودم که مردش سه زن را امانت به من سپرده بود. خاله صاحب نداشت و هر زن بی صاحب را می شد، تملک نمود. درست مثل داستان مباحات که بارها از شیخ شنیده بودم. لابد مامور بدرقه هم که در کمین زن های بی صاحب بود، قصه ای حیازت مباحات را از سید محل شنیده و حکمش را گرفته بود که چنین قصد تصرف اموال بی صاحب را داشت تا سرزنش هووی چند روزه بیاورد. من که خود تحت قیمومت سید و شیخ و میرزا بودم و چون مال لقطه، یابنده می خواستم که از زمینم بردارد، با حس بردگی از ته دل آرزو کردم زودتر تن به اسارت خاک بسپارم تا از بند میر و آخوند و ملا آزاد شوم.

با ناامیدی روز را به شب رساندم. در تاریکی شب، خنده ای خان هنوز ادامه داشت. چشم هایش پُر از اشک و خنده بود. آن شب خان خاموشی نزد. در دقایق پایانی شب، با دل گرانی به نقاشی های روی دیوار نگاهی انداختم. چشم ها همان چشم و نگاه همان نگاه بود. کمی آن طرف تر در زیر رف گوشه ای اتاق عنکبوتی تار تنیده بود. بر روی رف نگاهم به آینه ای کوچک روی رف اتاق افتاد. آینه در قاب کوچک از چند جا شکسته ولی از هم نرفته بود. هر قطعه ای آن برای خودش آینه ای شده بود. آن را برداشتم؛ جلوی صورتم گرفتم. چند تصویر از خود در آینه دیدم؛ همه مثل هم بودند. با صورت پف کرده و زرد رنگ، چشم هایم عین چشم های صورت های کشیده و آویزان روی دیوار بود؛ درست شبیه چشم دختر روی بازوی خان که زیر نقش گربه ریقو رفت.

بجز آن سه زن که دلواپس شان بودم، دل نگران خان هم بودم. او راز به دل نگه داشته بود تا قانون انبار نشکند؛ با عهدی که شکست و رازی که گفت، گوش به زنگ، شنیدن داستان زندگی اش شدم تا پرده ای آخرش را ببینم. به روی تخت رفتم؛ دراز کشیدم و چشم ها بستم. بر مردمک شان نمک پاشیده بودند. دلشوره ام تمامی نداشت و تلاسه ای ذهنی ام به هیچ کاسته نمی شد. زیر نور کم رنگ مهتابی، پلک هایم آرام آرام سنگین شدند.

شیر تو شیر بود. آدم ها می آمدند و می رفتند. هفتاد و دو آدم با هفتاد و دو سایه از دور به نزدیک آمدند. همه مشعل بزرگ و وارونه ای در دست راست و توماری پیچیده در دست چپ داشتند. جماعت که لباس کرباس سفید بلند پوشیده بودند، بر یک میدانچه طواف می کردند. وسط میدانک، دستان مردی از پشت به دیرک چوبی بسته شده و سینه اش کفتری شده بود. مرد، دستان بی شمار داشت و انگشتانش مثل آلوی آتش از پشتش زبانه می کشیدند؛ سایه ی بلند آدم ها هنگام دور زدن روی سر مرد می افتاد تا افق امتداد می یافت.

در زیر سایه ها چند تازیانه زن، وحشیانه ای او را با شلاق می زدند. با خوردن هر ضربه مرد چشم بر هم می فشرد، اما آخ نمی گفت. زنی با لباس سیاه و مشعل خاموش جلودار طواف کنندگان بود. دختری در کنارش عصایی به جای مشعل در دست گرفته بود و جمعیت پشت سر آنها با معنویت گام برمی داشتند. هیچ کس، چیزی نمی گفت؛ سکوت روحانی جماعت با شلیک خنده های ترسناک مرد شکسته شد.

گروه بی حرکت ایستادند. کسی جُم نمی خورد. دختر عصا به دست از صف خارج شد؛ از میان شلاق زن‌ها عبور کرد؛ لب جلوی صورت مرد بُرد و بوسه‌ای از گونه‌اش برداشت. به دنبال او زنِ مشکِی پوش از صف خارج شد و جلوی مرد ایستاد. جلادها کنار رفتند. زنِ جلودار، مشعل وارونه خاموش را زیر چانه‌ی مرد گرفت. صورت و بدن مرد غرق در عرق و خیس و لُزج بود. مرد از مشعل خاموش بدنش آتش گرفت. او می سوخت، ولی درد نمی کشید. مرد از ته دل خندید؛ تکانی به خود داد؛ دیرک برافروخته را از زمین کند و بر کرده کشید.

مرد با دست‌های رها از بند دیرک به میان جمعیت دوید و با قهقهه آن‌ها را در آغوش کشید. جمعیت از آتشی سوزان مرد، یک پارچه سوخت و پهنه پُر از جسد سوخته شد. لاشه‌ی جزغاله شده‌ی آدم‌ها را مرده خوری در نعش کشی تک اسبه روی هم انباشت و به سمت جاده‌ی تاریکی به اسبش می کرد.

جاده ناهموار بود. چرخ نعش کش در هر چاله‌ی جاده که می افتاد، جسدی از اجساد تلنبار بر آن به روی زمین ولو می گشت و مرده خور نگاه به عقب می انداخت و می گفت: «حیف!» جسد افتاده از نعش کش، تبدیل به یک گرگ آدمخوار می شد. گرگ‌ها به طرف مرد هزار دست که تنها در میان جنازه‌ها ایستاده بود، می آمدند؛ او را دوره کرده بودند ولی جرات حمله به او را نداشتند. مرد هزار دست، هنوز می سوخت. نگاهی به گرگ‌ها انداخت؛ دستان از بند رها شده‌اش را به آسمان بلند کرد و با لبخند، ذکری را زمزمه نمود. صدایی از آسمان در زمین طنین افکند؛ زبانش بیگانه و نامفهوم بود. میان واژه‌های درهم برهمش، آخ بلندی در نعره‌ای مهیب پیچید ...

با بانگ آسمان و نعره‌ی خان، آتش رویایم فرو نشست. از بالشم سر برداشتم؛ جا برای نفس کشیدن وجود نداشت. مردان سیاه پوش به اتاق ریخته و خان را دوره کرده بودند. ساعت قدیمی کوچک نقاش باشی روی رف، شروع به زنگ زدن کرد. صدایش در اتاق پیچید. تا توان داشت، زنگ زد؛ کسی را بیدار نکرد؛ خودش از رمق افتاد و به خواب رفت.

عرق سرد پیشانی‌ام را با رواندازم پاک کردم؛ ملحفه چرک‌مرد و زیر بود. خان دوباره غرید: «دست نجستون به من ننید!» چهار تکبیر که گفت دیگر مقاومتی نکرد؛ سر بلند کرد؛ راست ایستاد تا بر دست و پایش، دستبند و پابند آهنی بزنند. قزقون بسر که پشت سیاه جامگان پنهان شده بود، صورتش از پشت شانه‌ی گماشتگانش نمایان شد. خان تُفی پُرمایه به صورتش انداخت؛ نیش از هم گشود؛ گره بر صدا انداخت و گفت: «این آرزو رو به گور می‌بری که آب دستِ کثیف بُخورم.» صورت قزقون بسر زغال شده بود؛ با آستینش آب دهان خان را پاک کرد؛ سر پایین انداخت و به طرف در رفت.

بندیان شو که شده بودند. نقاش باشی با صدای بلند، زیر گریه زد؛ از میان سیاه جامگان گذشت و خودش را در آغوش خان انداخت و در گوشش پیچ پیچ کرد. قزقون بسر در تنگه‌ی در ایستاده بود؛ نگاهی غضبناک به قراولان مرگ انداخت. با نگاه او جلادی، نقاش باشی را از خان جدا کرد و دیگری دو دوستی به سینه‌اش زد. نقاش باشی به پشت رفت و با جیک کون به زمین نشست؛ آخ بلندی کشید؛ با مشت گره کرده دو بامبی بر سر زد و گفت: «به روح قرآن این بی گناه ...» خواست بلند شود که گوشه‌ی چشمش به تیزه‌ی رف خورد؛ زانوهایش سست شد؛ بر جایش نشست و خون باریکی از گوشه‌ی چشم نقاش باشی جاری شد.

نقاش باشی که نقش بر زمین شد، جیک از کسی درنیامد و احدی جرات جلو آمدن را نداشت. شیخ هم در کنار آفتابه دزدها و در گوشه‌ی دیگر اتاق، لب می‌جنباند و تسبیح می‌چرخاند. در سکوت اتاق، خان برزخ شد؛ به دژخیمی که نقاش باشی را هُل داده بود نگاه کرد و گفت: «بی مروت چکارش داشتی؟!» سپس با دستان بسته، رو از او برگرداند، به نقاش باشی نگاهی کرد و با لبخند گفت: «بذارش واسه خودت، درد کشیدن هم لذت خودشُ داره!» بعد ایستاده در جای خود به جلّاد دیگر رو کرد و به آرامی گفت: «بذار این پسره باهام بیاد.» و با اشاره به من، با همان لحن ادامه داد: «یه نامه زیر تشکم بیارش!»

مرد سیه جامه، منتظر رفتن من برای آوردن نامه نماند و به سمت تخت رفت. تشکم را بالا زد؛ نامه‌ی در بسته را با دست چپ از زیر تشکم درآورد، به سمت من آمد و نامه را روی تخت من گذاشت. سرچایم خشکم زده بود. از ترس عذربند شدم. صورتم شاتوت قرمز شده بود و به گیجی و بیجی افتاده بودم. دست چپم را ستون کردم و نشستم. نامه‌ی در بسته را با دست راستم برداشتم. پرمه پرمه از تخت پایین آمدم. روی پایم بند نبودم. پلک برهم زدم. آب دهانم را قورت دادم، نامه را در میان مشتم یک تا زدم؛ در جیب شلوارم گذاشتم و به دنبال قطار سیه جامگان، به بدرقه‌ی خان رفتم.

قانون اعدام را نخوانده از بر بودم. این یک سنت بود. آدابی که از قدیم به جا مانده و دستخوش تغییر روزگار نشده بود تا نسّش گریبانم را بگیرد. من که هیچ‌گاه ساقدوش داماد نبودم تا دم حجله همراهش باشم، حالا ساقدوش مرگ شده، شانه به شانه دادباخته‌ای را تا مسلخ‌گاه همراهی می‌کردم. ساقدوش مرگ، بعد از بدرقه‌ی رفیقش تا پای دار، بوسه برپیشانی‌اش می‌زد؛ چشم‌هایش را برهم می‌نهاد؛ بر سینه‌اش دست می‌گذاشت؛ نزدیک گوشش لب می‌جنباند و نعشش را چند قدم بدرقه می‌کرد تا او را به دست مرده‌شور، تلقین کننده و هر مرده‌خور دیگری بدهند.

هنوز مانده بود که پیشانی همراهم را ببوسم و برایش لب بجنبانم تا مرده‌خورها از دیدنش به وجد آیند. در اتاق‌های همیشه باز بند، بسته بود. کسی خان را از زیر آرد و آب رد نکرد، او هم کتابی را نبوسد و بوسه بر سر و گردن کسی نگذاشت و با سینه‌ی کفتری یلخی از لت در رد شد. بندیان دم تا دم پشت میله‌های سخت، به تماشا ایستاده بودند. خان از میان اندوه چشم‌های آب گرفته عبور کرد؛ لبخند به صورت داشت و با تکان سر، نام دو ستانش را بر زبان می‌راند. بندیان هراسناک از نگاه قزقون بسر خان را تا میدان دیدشان با دست و نگاه بدرقه کردند.

از دید نگاه بندیان که خارج شدیم، خان ایستاد؛ گردن کج کرد؛ نگاهش کش آمد؛ به من پشت کرد و دست‌های بسته‌اش را به طرفم دراز نمود. دست‌هایش تکانی خوردند و در گودی کمرش متوقف شدند. با چند سرفه، سینه از موی گربه تکاند. خرخره‌ی چپه تراشش به حرکت درآمد و با صدایی فروخورده گفت: «انگشتر از دستم درآر...» با تعجب به دستش زل زدم. با تعلل من، به تندی گفت: «دِ یالا پسر...» انگشتر را از انگشتش بیرون کشیدم. خان لبخندی زد، صورت زعفرانی‌اش را برگرداند و به آرامی حرکت کرد. شانه به شانه، همقدمش شدم. گوشم، نزدیک دهانش بود؛ صدای قورت دادن آب دهانش را شنیدم. نفسش به صورتم که خورد، لب تکان داد: «اینو واسه همیشه نگه‌دار و مواظب قناری من باش. می‌دونی اسمش چیه؟! منتظر جواب من نماند و گفت: «ارغوان! اسمش هم‌رنگ پرهاش! اسم خوبی‌ه مگه نه؟»!

بغضِ گلویم را گرفته بود، انگار ته گلویم پنبه تپانده بودند. انگشتر خان آرام بر کفِ دستم چنبه زد. ردِ سفیدش، در انگشت خان خالی ماند. صورتِ سیمین و کلاه فیروزه نشان داشت. پیکرش از گرمی تن خان تفتیده شده بود و به سردی دستان من گرما بخشید.

خان با هر گام که برمی داشت، فولاد بسته بر پایش، بر گرده ی سنگ تازیانه می زد. سنگ، گرده به سیلی فولاد داده و از پیچ و تاب فولاد به رقص درآمده بود و تنها آخ می کشید. با آوای درد سنگ، پاشنه ور کشیدم؛ انگار قدم بر آبر می گذاشتم و ساکت و بی صدا، منتظر معجزه بودم.

نفسم به شماره افتاده بود؛ دهانم چوب خشک شده و زبان در آن نمی چرخید. ترسیده بودم، اما بی اختیار با خان جلو می رفتم. در انتهای خط قزقون بسر یک لیوان آب روی میز را برداشتم؛ به خان "بسم الله" گفتم و لاجرم آن را بالا کشیدم. خان لبخند تمسخرآمیزی زد. قزقون بسر، با نگاهش، جلادها را به حرکت واداشت. خان نگاهی به من انداخت و در میان آنها که دوره اش کرده بودند، ایستاد. آب دهانش را قورت داد و گفت: «مُردن چیز خوبی نیست. شیر ژیان که باشی، باز هم ازش فرار می کنی. من پای فرار ندارم و تسلیم مرگ شدم، اما حسرت به دل نیستم. هر کار که خواستم کردم و کار نشده ندارم که بکنم؛ از مرگ ترس ندارم ولی از بعدِ مُردنم بدم می آید. از بوی سدر و کافورِ مرده شور خونه و قیافه ی مرده شورش چندشم می شه. مرده شور بی مروت، در ازای گرفتن یه پول سیاه، روی سنگ سرد درازت می کنه؛ آب سرد روی جسد بی جونت می ریزه؛ انگشت تو جفت سوراخت بینیت می کنه تا آن دماغت بیرون بکشه و پنبه ی زمخت به ماتحت بکنه تا به خودت نرینی! کاش همین بود؛ موقعی که لخت و عورتو پارچه ی سفید زبر می پیچوننت، انگار از همه چی برهنه ای! کارش که تموم می شه تو رو دست یکی مٹ خودش می ده تا یه وری توی یه دخمه ی باریک نمور درازت کنه و سنگ سنگین رو سینه ت بذاره تا نفست برای همیشه بریده بشه. این درد پایان همه ی ناکامی های زندگی اه که از اول با یه نفس که از ته گلو، به روی دنیا فریاد زدی، شروع شده ... من دل تنگی از دنیا ندارم؛ دلخوشی از بعدش هم ندارم، اما واسه بعد از مرگم، دوست دارم جسدُم با همین لباس تنم که بوی بدنم می ده، روی یه بلندی بذارن تا باد و بارون و آفتاب، گوشت و پوست و استخونم و پپو سونه و تبدیل به خاک کنه ...»

خان در میان دُرْخیم های سیاه پوش حرفش تمام شد؛ لبخندی زد و حرف از سر گرفت: «لابد بارها شنیدی، آب دست قزقون بسر بخوری و از در جهنم رد بشی! من که آب دستش نخوردم ولی از در جهنم حتما رد می شم ...» بعد سر پایین انداخت و با لب های تُرنجیده به طرف در جهنم قدم برداشت. در جهنم، در آهنی سبز رنگِ بزرگی بود که بر رویش سه شاخ سفیدی کشیده بودند؛ در جهنم رو به جایگاه اعدام باز می شد و هر اعدامی می بایست از آن در رد شود. خان با زنجیر سنگین و دستگیر پایش از من جلو افتاد و من تابوت کش دنبالش راه افتادم. صدای تازیانه ی فولاد که از گرده ی سنگ برخاست، دیگر کاری با من نداشت. می خواست برود؛ درد مُردن را ببیند؛ همه اش را تحمل کند تا بی درد از دنیا نرود.

از در جهنم که گذشتیم، از دور همه چیزش نمایان شد. چوبه ی دار روی تختگاهی بلند و آهنی بود. دار چوبی دو همسایه داشت. نخل بلندی با ته ی لخت و عورش دست ها به بالا کشیده شده و در سمت چپ آن هم بید مجنونی دایره وار دامنی از برگ و شاخه به پایین گسترده بود. بر انگشت دار، ریسمانی پیچ در پیچ آویخته بود که با دیدنش، نری آدم می ریخت.

نسیم صبحگاهی با طبیعت گرم تابستانی‌اش بوی پاییز می‌داد. هوا سرد یا گرم نبود، اما عرق سرد را بر پیشانی آدم خشک می‌کرد. با صورت آواز خورده نمی‌توانستم روی پایم بایستم. باد با بی‌رحمی زیر آن‌ها را خالی می‌کرد و تلوتلو خوران من را به جلو می‌راند. قزقون بسر که از جلوخان انبار با ما هم قدم شده بود، یک کلمه حرف نزد. نزدیک سکوی دار، یک آخوند پیر سوک ریش با دول بند سفید و عبای قهوه‌ای، دو زن و یک کودک را در حصر حرف و حدیث درآورده بود.

در آشفته بازارش، سودا بر سر جان بود. ملا، در یک طرف، برای ادای جملات آب کشیده، انگشتان انباشته از انگشترش را به هم می‌فشرد و لب غنچه می‌کرد. طرف دیگر معامله عجزه‌ای بود که خاک مرده بر صورتش پاشیده بودند. عجزه در کنار زنی که دست بچه‌ای را در دست داشت، اعتنایی به آخوند پُرگو نداشت. زن هم که در کنار پیرزن ایستاده بود، سقش را با کلفت گویی برداشته بودند؛ لب که می‌ترکاند، دهان کج می‌کرد و دماغ بالا می‌گرفت.

به تختگاه که رسیدیم، خان به چوبداری آن‌ها که می‌خواستند، بز و گوسفند گله را چوب حراج بزنند، خندید. با بی‌مهری نگاهی به زنک انداخت؛ به طرف پله‌های آهنی تختگاه حرکت کرد و از پله‌ها کل و کل بالا رفت. مرد هفت خایه می‌خواست که بی‌لرزش از آن پله‌ها بالا برود. خود ساکت و بی‌لرزش بود، اما صدای پایند فولادی بر گوشه‌ی پله‌های فلزی آهنگ مرگ داشت. آوای گوش خراشی که فقط در رویاهایم دیده بودم، حالا به چشم می‌دیدم و به گوش می‌شنیدم.

با دیدن و شنیدنش، مو بر بدنم سیخ شد و گوشت تنم ریخت. خان صورتش قرمز شده و عرق کرده بود. پشت ریسمان گلابی شکل کنار چهارپایه‌ای کوچک ایستاد. صورتش نورانی و بدون غل و غش بود. چشم‌هایش را بست. به لب‌های تُرنجیده‌اش خون دوید. با سر و گوشه‌ی زبان خیس‌شان کرد؛ لب‌های ترش روی هم چفت نمی‌شدند. واژه‌ای نتوانست بر زبان بیاورد، چون هرچه در سر داشت را به کانون دل سپرده بود.

از سیه جامه‌ها نبود، سفید جامه‌ای چروک به پیشانی انداخته، با غیظ در حال خواندن توماری طولانی با کلمات و عبارت نامفهوم مُستند به ماده و بند بود. واژه‌هایش برایم معنایی نداشتند. گوشم از این مزخرفات پُر بود؛ بر شنیدن مهملاتش گوش‌هایم را بستم. چشمم به جلاد پشت سر خان افتاد. روی صورتش پارچه‌ی مشکی کشیده بود. پارچه سه سوراخ داشت. دو سوراخ برای دیدن و یکی برای دم زدن بر رویش را با بی‌ذوقی درآورده بودند. جلاد نقاب سیاه، چهره‌اش از مرده‌شور ترسناک‌تر بود.

در بازار مکاره‌اش، جان یک آدم در دست یک آدم دیگر بود. کار از چانه زدن گذشته بود. با تیغ و کفن به نجات جان خان رفتم. دلم قرص بود که جان‌ش را نجات می‌دهم. آخر شنیده بودم، خان با سلام و صلوات به نجات جان خیلی‌ها رفته بود. از پیش قابله تا دیدار مرده‌شور یک عمر زمان می‌برد که من یک آن از آن زمان را می‌خواستم تا جانی از کام مرگ، بستانم.

پیرزن که قاب چهره‌ی پسر را به سینه می‌کشید، دور میچ دستش پاچه‌ی سبز چرک‌مردی بسته بود؛ از جنس همان پارچه که مادر بر خر ضریح امامزاده می‌بست. او با تریج بسته به میچ، جان خان در قبضه داشت تا آن را در یک آن بگیرد. همه چیز در دست او بود و من می‌خواستم با سلاح التماس به جنگ پیرزن بروم؛ باشد که دلش نرم کنم. جلو رفتم و بلند گریه کردم. به پایش که افتادم، چشمانش را گرد کرد و لبانش را غنچه نمود. او که آمده بود، به خون خواهی پسرش، خون بریزد، پایش را کنار کشید؛ میچ پایش در دستم ماند؛

لاغر و خشک بود. با پای گرفتار، نگاه از من دزدید. به بچه‌ی کوچک کنار زن نگاهی انداخت؛ پستان به آسمان کرد و با پای دیگرش لگد به صورتم پراند.

لگد عجوزه با ساغری نوک باریک جلو برگشته‌اش به صورتم خورد. خون گرم، از بینی‌ام روان شد و بر پشت لبم ماسید. میچش را رها نکردم. پیرزن از گور گریخته، با دهان کج، چشم از نگاهم دزدید. در چشمانش خیره شدم. چشم برهم گذاشت. پایش را رها کردم و دامنش به دست گرفتم. دامنش از خون صورتم قرمز شد. تُف بر صورتم انداخت. فرصت پاک کردن آخ و تُفش را نداشتم؛ داغی و تیزی‌اش صورتم را سوزاند.

خان که دامن خونین پیرزن و تُف صورت من را دید، رو به سمت آن دو زن و سپس قزقون بسر کرد و فریاد زد: «واسه من به این مرده‌های آمونتی التماس نکن! این کله کلمی می‌خواد من از دست این حیوون‌های درنده نجات بده! بذار کارشون بکنن، تا خون بی‌گناه، دامنشون بگیره»!

پای عجوزه را به فرمان خان رها کردم. تُف پیرزن که بر صورتم خشکید، ردش جانم را سوخت و درد لگدش بالا گرفت. از او که ناامید شدم، با امیدواری به سوداگری جانِ خان به سمت زن که دست بچه موچنگ چنگی در دست داشت رفتم. چشم بر زمین داشتم که چشمم به پایش افتاد؛ یک جفت صندل چرم بر پا داشت و بر مچ پایش خلخالی باریک و زرد بسته بود؛ بر ناخن‌های انگشتان کوچک و فاصله دارش از هم، رنگ قرمز زده بود. ترس از لگدش داشتم که به پای او نیفتم. سر برداشتم. صورتش گرد و لپ‌هایش چال افتاده بود. ایستاده در چشمانش نگاه کردم. در چشمانم زُل زد. چشمانش سگ داشت و برایم آشنا بود.

از صورتش رو برگرداندم و نگاهی به بچه‌ی در دستش انداختم. در دست راستش ساعتی قدیمی که رنگی به رخ نداشت، بسته بود. توانستم عقربه‌هایش را بخوانم اما دستش را دو دستی گرفتم. سردی دستش قلبم را فسرد. خواستم دستش ببوسم تا دلش را به دست آورم که دست از میان دستم کشید.

عقب نشستم. دست بچه کوچک در دست زنک بود. زنک به دور مچ دست چپش سنگ نظر چشم کوچکی بسته بود، درست شبیه آن که مادر در کیفم گذاشته و من سال‌ها پیش به دورش انداخته بودم؛ شاید هم همان سنگ نظر چشم بود و او آن را از کوچه جُسته، برداشته و به دست آویخته بود!

دختر بچه‌ی موچنگ چنگی، با دست آویزان در دست مادرش، دهان گشادی داشت. لبخندی به من زد؛ پلک‌هایش را برهم گذاشت و پشت پاهای مادرش پنهان شد. چشم‌هایش را ندیدم. اصراری در دیدنش نداشتم. اصلن دیدنش برایم تازگی نداشت و فکر می‌کردم آن وجود را سال‌هاست که می‌شناسم.

زنک چاق و رنگ پریده دست بردار نبود؛ با لپ‌های چالش، گردن سیخ کرده بود و من را می‌نگریست. از من ترسی نداشت. صورتش ورقلمبیده و چشم‌هایش شبیه شاهدخت‌های زشت محصور در دیوارهای قلعه‌ای متروکه بود. اسیر جَمبل و جادوی دیوها شده بود؛ اما پشت دیوار، انتظار آمدن پهلوانی را برای نجاتش نمی‌کشید و مانده بود تا دربند بماند.

دوباره برای به میان جان رفتنِ خان جلو رفتم. ملتسمانه تبسم کردم و دو دستی دستش را گرفتم. دست بچه از دستش رها شد؛ به من و من افتادم و به آرامی گفتم: «به خاطر بجهت هم که شده از جونِ این مرد گذشت کن!»

زنک با پک و پستان آویزان و همبهِی بالا آمده‌اش مثل زن‌های آبستن درنگ کرد؛ در چشم‌هایم زل زد؛ حرف‌هایم را گوش داد، اما نشنیده گرفت. دستش را به شدت از میان دستم کشید؛ تلاشش بیهوده بود و دست یخ زده‌اش اسیر دستم ماند. پلک‌هایش را که بست، گوشش با من بود. یک تیر که در ترکش داشتم، در چله نهادم؛ زه سخت کردم و با تندی گفتم: «به اُجاق پدر پهلونت قسم، از خونِ این مرد بگذر...»

عجوزه‌ی پل بریده، گوش ایستاده بود. گفته‌هایم را که شنید، خرمگس معرکه شد. دهن که وا کرد، لب‌هایش دیگر به هم نیامد. با دهان دریده، نگاهش را از من دزدید؛ کج و کوله به قزقون بسر نگاه کرد و گفت: «صد تا پهلونِ مُرده یه غاز!»

تیرم به خطا رفت. زنک، سر کرده‌ی بازی نبود. دلش از گودِ بی‌پهلوان قرص بود. عین سردمدارها خودش را از تک و تا نیانداخت. شانه بالا انداخت و کباده‌ی بی‌حیایی کشید؛ بنای ریزه‌خوانی گذاشت و به آرامی گفت: «من صد تا مٹ تو رو بزرگ کردم! بچه، به من درس نده...» با عصبانیت دستش را رها کردم؛ زیر چانه‌اش رفتم و بلند گفتم: «پستونش بسوزه با شیری که تو دهن تو گذاشت!»

ملا که از چانه زدن خسته شده بود، در کنار من به آن دو زن رو کرد و گفت: «به امر خدا حکم تعطیل بردار نیست و در قصاص حیات هست! منم و سیله‌ای بیشتر نیستم...» بعد از پله‌ها بالا یکی در میان بالا رفت و کنار خان ایستاد؛ لب‌هایش را با زبان خیساند و در گوش خان لب جنباند. خان پوزخندی به ملا زد؛ خودش را کنار کشید تا وارد او را نشنود. کارهای آخوند، التماس‌های من و حرف‌های عریضه‌خوان که تمام شد، جلاد کار خودش را شروع کرد. خواست به چشم‌های بسته‌ی خان چشم بند بزند که خان سر تکان داد؛ جلاد دست از کارش برنداشت و چشم‌های خان را با کمی تندی بست. خان که با چشم‌های بسته جایی را نمی‌دید، با کمک جلاد روی چهارپایه ایستاد.

بوی مرگ می‌آمد و فضا را برداشته بود. تنها امیدم به معجزه بود. یقین داشتم از دست بشر کاری بر نمی‌آید که رو به سوی آسمان کردم؛ چشم‌هایم را بستم؛ آب دهانم را قورت دادم و با خدای سیاه‌پوش خود عهد بستم، اگر خان اعدام نشود تا آخر عمر، مرید امامزاده بشوم؛ هر هفته به پابوسش بروم و هر سال با شانه‌های گلی برایش به سینه و سر بزنم.

رو به سوی آسمان، خدا را دیدم که در میان تاریکیِ فلق، چشم‌هایش برق افتاده و بر لب‌های قرمزش لبخند نشسته بود. تاب دیدنش را نداشتم و چشم به زمین انداختم. خان که سال‌ها بی‌مقمه مشق کرده بود و میدانش مشق بردار نبود، با دست بسته، نمی‌توانست به قلب دشمن بزند. دشمنانش هیچ کدام شهباز نبودند، همه در زیر بند و ماده، نقاب خود را مخفی کرده بودند؛ خان تسلیم آن‌ها شده بود و با خفت زیر گلو، روی چهارپایه‌ی چوبی هُنا سه می‌زد. سینه‌اش برآمده و لرزه در اندام نداشت، اما در خلصه‌ای عمیق فرو رفته بود. نفس همه از دیدن خان ایستاده بر چهارپایه به شماره افتاد که خان در میان ناله‌ی روز کوتاه‌کن‌ها سر میرغضب فریاد کشید: «حکم اجرا کن!»

عجوزه با قاب عکسی که چون لُک به بغل گرفته بود، به سختی و لنگان لنگان جلوی از پله‌ها بالا رفت. چانه‌هایش را زده و حکم را گرفته بود. دیگر دلم قرص معجزه نبود؛ امیدم به گردن قوی خان بود؛ یقین داشتم از پس طناب برمی‌آیند. عجوزه با نگاهش جلاد را کنار زد و پشت سر خان ایستاد. نفس نفس می‌زد و پشت هم لب می‌جنباند: «رو سنگ مرده شور خونه بینمت ...» با لبِ جنبان، قاب عکس را به سینه فشرد و با نوک پا محکم به زیر چهارپایه زد.

چهارپایه که افتاد، گره طناب محکم خرتلاق خان را چسبید. بدن خان لرزید و نفسش با خُرناسه‌ای بلند، بند آمد. شیشه عمر خان بی‌صدا شکست و صدای خُرد شدنش گوش فلک را کر کرد. همه میخکوب صدای افتادنش شدند و هیچ کس تکانی نخورد. معجزه‌ای صورت نگرفت؛ خان پروانه یا عقاب نشد تا از میان ریسمان بگذرد و به میان ما برگردد.

چشمانم را بستم. صدای قدم‌های عزرائیل را شنیدم که توبره بر دوش از بالای سر خان دور می‌شد. دستی به چشمانم کشیدم و به آسمان نگاه کردم؛ هاله‌ای افق را فرا گرفته بود و دو ستاره‌ی راهنمایم در دل شب و زیر نور مهتاب محو شده بودند. ستاره‌ای از میان آن همه نقطه‌ی نورانی، خطی درخشان بر رخ آسمان کشید. گلبانگ مسلمانی از گلدسته‌های بلند شهر که با یکدیگر از سر رقابت برآمده بودند به آخر رسیده بود و دیگر رمقی نداشت. زوزه‌های شغال به آسمان رفت. تند بادی وزید؛ تنوره‌ی دیو هرچه ور دستش آمد خورد و قی کرد. عجوزه با ناناسش کل کشید؛ هلهله در دهان زنک خکشید؛ بچه جیغ بلندی زد و قزقون بسر روی پنجه رفت. لب‌های جماعت به جنبش درآمد و من حیران ماندم.

نمایش که تمام شد، نفس خان دیگر بالا نیامد و نفس‌ها دوباره به سینه برگشت. زیر پای خان، پا بر زمین کوبیدم و کلید زبانم را به فحش و ناسزا کشیدم. به ناف خدا و رسولش ناسزا بستم و ریش این و آن را گه مالیدم. ملای چانه زن که کفرم را شنید، برآشفته و با سرعت از پله‌ها پایین آمد؛ میز از سرش افتاد و باد در عبایش پیچید. با سر برهنه روبه‌رویم ایستاد، چشم‌ها از هم درید و با تکان انگشت اشاره گفت: «این ملعون مستوجب آتش ...» و تنوره‌کشانش فحش به جد و آبادم داد. ملا دست بردار نبود. دو دست به آسمان بُرد و نفرینم کرد. زبان در دهانم نمی‌چرخید تا او را فحش بدهم. با دهان خشکیده از دور به صورتش تُف انداختم. زبان خشکیده‌ام هیچ نداشت که تُفم گلوله شود؛ تُف در هوا از هم پاشید و بر زمین شتک زد.

بین من و ملا چند نفر واسطه شد. گوشت تنم عین خمیر روی زمین گُلبان شده بود. انگار استخوان از بدنم کشیده بودند. دو دست بازوهایم را گرفته، کشان کشان مرا از نگاه و زبان آخوند دور کردند. نجوای مردی را شنیدم. از بی‌ارزشی دنیا می‌گفت. احساس می‌کردم در خلا راه می‌روم و پا بر هیچ می‌گذارم. بر پلکان جلوخان قدم گذاردم. سوزش پایم را حس کردم و خون بیرون زده از نوک انگشتانم را دیدم. انار ترکیده شدم و بریده بریده گفتم: «نداشتید پیشونی شو بیوسم و چشم و دهنش ببندم ...» مردی که نجوای بی‌ارزشی دنیا به گوشم گفته بود، با یقه‌ی جذب و جُفت و ریش مرتب، من را روی صندلی نشاند. یک لیوان آب، جلوی صورتم گرفت. در گرفتن لیوان تعلل کردم. با اصرار و با درنگ لیوان را از دستش گرفتم. عطش داشتم. جرعه اول شور مزه بود و طعم نمک عرق می‌داد. آبی که از دست زن عمو در روز شکستن طوطی و قطرات بارانی که در روز قتل پدرم بر صورتم ریخته و خورده بودم را به یاد آوردم. عطش‌م که فرو نشست، مرد لیوان را از دستم گرفت و گفت: «برادر، استغفرالله بگو. به خدا تو کل کن. ترس به دلت راه نده. احکام تغسیل و تکفین میت براساس آداب اسلامی و طبق قانون شرع، توسط روحانی انجام می‌شه، شاید شما نتونید این مناسکُ به جا بیارید!»

از حرف مرد خنده‌ام گرفت و با دهن کجی گفتم: «هه! کلم بسر می‌خواد خان رو با این مناسک به بهشت ببره! خان فقط یه جون داشت که با حکم حاکم ازش گرفتید تا به دست مرده شور و گورکنش بدید!» مرد کنایه‌ام را نشنیده گرفت. در اتاق همه‌مه پیچید. همه راجع به جسد، مرده‌شور، مرده‌شور خانه ... صحبت می‌کردند. فلقِ مُردن خان چون شفقِ پدرکشان بود. جای من نبود. بلند شدم. وصیت‌نامه‌ی خان در جیمِ مچاله شده بود که با دست آن را چلاندم.

همان‌جا که خان اسم قناری را به من گفت، صدای آوار مهیبی پرده فکر را پاره کرد. کوه فولاد بر سرم هوار شد. بندیان انگشت در گوش نکرده از کنار صدا گذشتند؛ شتر زنبورک خانه که ترس از صدای آهن پاره نداشت!

در بند، صبحش شام غریبان بود. هیچ کس چیزی نمی‌گفت. همه دست به زانو و آه کشان بودند. نقاش باشی کنج اتاق نشسته، با پیشانی شکسته لباس سیاه بر تن کرده بود. عین زن بچه مُرده، کُنده‌ی زانو بغل کرده، هق هق اشک می‌ریخت. شیخ با کُم برآمده و لب دوپاره، سگرمه درهم کرده بود، اما با چشم‌هایش می‌خندید؛ دلسوزانه به نقاش باشی گفت: «واسه آدم بی‌کتاب سیاه نمی‌پوشن و اشک نمی‌ریزن»!

به نقاشی‌های روی دیوار نگاهی انداختم. چشم‌ها همان بود که نقاش باشی کشیده بود. چشم در چشم خانه گرداندم؛ چشم از قرمزی سوز می‌زد، انگار که آتش به آن رسیده بود. اتاق را از میان گز کردم و به تخت خان رسیدم؛ بر لبه‌اش نشستم و آرام بر رویش دراز کشیدم. چشم برهم گذاشتم. گرمای تنش را حس کردم و او را به یاد آوردم.

خان که درد نمک زندگی‌اش بود، دردی را حس نمی‌کرد؛ رنگی را نمی‌دید؛ صدایی را نمی‌شنید و بویی را نمی‌بوید؛ اما او برای من یک قدیس، یک قهرمان و یک شهید شده بود. اگر وصیتش برای هوا سپاری اجرا نمی‌شد، نیازی به همراهی مرده شور نداشت و چه خوب می‌شد با لباس تن و بوی بدنش به خاکش می‌سپردند. بدون مرده‌شور فقط یک قبرکن می‌خواست تا در غروب چهارشنبه‌ای گور فراخی برایش بکند و او را به خاک بسپارد.

اما خاکسپاری‌اش دست من نبود. شرط رفتن به بهشت موعود این بود که آن او را بر سنگ سرد دراز کنند؛ در میان سدر و کافوری غلت دهند؛ یک "کاسه‌ی العفو" بر سرش بریزند؛ پنبه زمخت در هفت چاک بدنش بچانند؛ در کرباس زبرش بیچانند؛ هفت قدم با او بردارند؛ سه بار زمینش بگذارند؛ چهار تکبیر بلند در گوشش بگویند؛ مثنی ریز و درشت برایش لب بجنبانند و در شب غریب حلواش را بخورند.

شک نداشتم خان با دست کوتاهش از دنیا، در میان دیوار تنگ دهلیزی که می‌خواست استخوان‌هایش را خرد کند تا شیری که از پستان مادر خورده را از نوک دماغش بیرون بکشد، به اسارت درآمده بود. در آن برزخ دوست نداشت که به بهشت برود و جهنم را هم نمی‌شناخت. او دوست داشت دراز شده بر سنگ مرده شور خانه، بر پوز مرده شور بزند؛ بر سید و گورکن زبان درازی کند و به جای رفتن به بهشت و جهنم نوشته در کتاب‌ها در دیار عدم باقی بماند.

دلزده‌ی افکار و خسته‌ی رویایم شدم. از روی تخت بلند شده، کنارش روی زمین چناتمه نشستم. دست در جیم کردم. نامه‌ی خان را که ته جیم مچاله شده بود، از پاکت درآوردم. از خواندنش ترس داشتم؛ دندان‌هایم روی هم ضرب گرفت. دومین باری بود که خان به

من نامه می‌داد تا بخوانم. نامه اولش سیر تا پیاژ زندگی‌اش را نوشته بود و روزگاری آرزوی خواندن پرده‌ی آخر زندگی‌اش را داشت؛ اما امروز خواندن آن برایم جانکاه بود.

بی‌بسم‌الله نامه را گشودم. بی‌کم و کاست، دستور بدون بسم‌الله خان را خواندم. چند رَج بیشتر نبود. بر هر کلمه‌اش اشک ریختم و بغض ترکاندم. خان وصیت کرده بود، زنک را به زنی بگیرم و برای دختر کوچولوی مو فرفری پدری کنم. از پس ساق‌دوشی برنیامده، می‌خواستم آقا بالا سر بشوم. صدای حق هم بلند شد. هنوز چشمانم بسته بود که نامه‌ی خیس از اشک را از دستم ربودند. چشم که باز کردم، شلیک خنده‌ی نقاش باشی، سقف را بر سرم خراب کرد.

قهقهه‌ی دوستی در مرگ دوستش برایم دردناک بود. از روی دو پا بلند شدم؛ بر لبه تخت نشستم و روی تخت خان سُریدم؛ مچاله شده، چشم‌هایم را بستم. پرده‌ی آخر زندگی خان هنوز تمام نشده بود. خان از هفت دولت آزاد، از من خواهش، نه به من آمر کرده بود، چارمیخ زنی بشوم که خود دُم به انبرش نداده بود! شاید خان با این وصیت زیر پوستی می‌خواست، توپره‌ی گه زیر سر گریه‌ی نوروزی بگذارد و تا ابد بوی گه از بدن سدر و کافور مالیده‌ی گریه‌ی نوروزی برخیزد؛ دشنام ابدی به مرده‌شور دهد و بر دور فلک و دست روزگار بخندد.

خواسته‌ی خان هر چه بود من را گرفتار نمود تا برای خودم نباشم. با وصیت سی سال طهارت قوس، مثل شغال وارث گفتار شده بودم. روی تخت، پا دراز کردم. سر بر بالشی که بر آن اشک ریخته بودم، گذاردم و بر سرشکم غوطه خوردم.

تک و تنها وارد فضای بزرگی شدم. در ناف عالم هیچ کس اطرافم نبود؛ در دریایی از آسمان، دور خود می‌چرخیدم. در مرکز دایره‌ای بزرگ قرار گرفتم. از دور تخم مرغی بر پهنه‌ی بی‌کران ظاهر گردید. ذره‌ی سرگردان جزیره‌ای معلق بود؛ می‌غلطید و بزرگ می‌شد. جلو و جلو آمد تا روبه‌رویم متوقف شد. در بغل تخم مرغ، در چوبی کوچکی قرار داشت. در به‌رویم باز شد. واردش شدم. درونش، تالار بزرگ مکعبی شکل بود که کاشی‌های براق سفید و تمیز سطح صیقلی چون آینه داشت. وسط هر کاشی یک جفت چشم قرار گرفته بودند. چشم‌ها بر روی کاشی‌ها لغزیدند. به هر طرف که رفتم، هزار جفت چشم به من نگاه کردند.

در پهنه‌ی چشم خانه، تا چشم کار می‌کرد، تخت‌های سنگی کنار هم چیده شده بود. در روی هر صُفّه می‌ی برهنه قرار داشت. نرینه و مادینه، با بدن پوشیده از مو به جای پا سُم شکافته داشتند. فضا از بوی سدر و کافور خفه بود. صدای قاری پیری در میان فرود چکه‌های آب به گوش می‌رسید که حروف از تنبوشه‌ی پوسیده‌ی حلقش به سختی خارج می‌شد. با ادای هر کلامش، صدای جیرینگ سکه‌ای بر کف تالار بلند می‌شد. هیچ سایه و نوری وجود نداشت. سرمایی کشنده از دیوار بی‌روزنه بنا به داخل درز می‌کرد.

به سر تا پای خود نگاه کردم. برهنه بودم. کسی بر شانهم دست گذاشت. برگشتم. غریبه‌ای لباس غسل‌خانه پوشیده و با روبنده، فقط چشم‌هایش از زیر قاب پیدا بود. با چشمانش به من لبخند زد. با من هم قدم شد و گفت: «کمکم می‌کنی؟!». آستین نداشتم که بالا بزنم ولی همراهش شدم. قدم زنان شلاق از کمر باز کرد و در دست گرفت. بالای سر هر میت که می‌رسید تا مرده‌ها چشم از هم باز می‌کردند، بر سینه‌ی آن‌ها تازیانه‌ای می‌زد. مرده‌ها چشم که می‌بستند، از آن‌ها رد می‌شد و سراغ مرده‌ی بعدی می‌رفت.

بر تختگاهی بزرگ، زن و مردی دراز تا دراز افتاده بودند. زن ریش بلندی داشت. مرد با پستان زنانه، یک شاخ روی سرش روییده بود. کنارشان بچه‌ای، درون سنگ آب کوچکی آب بازی می‌کرد. موهایش در هم گوریده و چشم‌هایش یک جفت از چشم‌های چسبیده به دیوار شده بود. پایین تنه‌ای شبیه ماهی داشت؛ پا نداشت و با دستان و دُمش در آب آبن غوص می‌رفت.

در کنار آن‌ها جسد عریان خودم روی زمین افتاده بود. از بالا نگاهی به جسدم انداختم. زن در کنارم، نقاب از چهره برداشت. لخت شد. با سینه‌های آویزان، سوت می‌کشید. بالای سرم ایستاد. آخر خط بود. دختر کوچولو، جیغی کشید؛ از داخل آبن به پایین شیرجه رفت؛ به بغلم پرید و سر بر سینه‌ام گذاشت. زن با سینه‌های آویزان، سوت زنان من را برگرداند و برگردام سوار شد. چهار دست و پا شدم. با پاهایش کمرم را چسبید و پهلویم را سیخونک زد. دختر در زیر دست و پام یک قطعه کاشی بر زمین شد و با چشم‌هایش که در میان کاشی می‌درخشید به من زل زد. به اطراف نگاه کردم. کاشی‌ها همه چشم شده، از حلقه به درآمده به من زل زده بودند.

درد گرفته و سنگینی سینه‌ام برجا ماند. دستی را بر سینه‌ام احساس کردم. از ترس مرده شور بالای سرم، زهله‌ی باز کردن چشم‌هایم را نداشتم. مرده شور دستش را از روی سینه‌ام که برداشت، مثل گندم روی ساج داغ از جا پریدم. چشم که باز کردم، نقاش باشی با سیگار بر لب، بالای سرم سگرمه درهم کره بود. دست بر پیشانی و گونه‌ی عرق کرده‌ام کشیدم. ردِ سردی بر تیزی گونه‌ام ماند. یک انگشت نقره، با نگین فیروزه در انگشت حلقه‌ی دست راستم بود. دستم را میج کردم؛ انگشت از نگاه‌ها دزدیدم و کمر راست نمودم.

ناف روز بود. بوی مرگ می‌آمد. بوی حلوا در اتاق پیچیده و بند از عطر حلوا بی‌نصیب نمانده بود. لب‌های دوفاق و چلاس‌ش شیخ از خمیر آبستن و چانه‌ی بی‌مویش جنبان شده بود. روبه‌رویم نقاش باشی لب می‌جنباند. باور نمی‌کردم که زنده‌ام. حس بدی داشتم. منگ بودم. بریده بریده شنیدم که گفت: «تو رو خواستن باید بری»...

با دست و صورت نشسته، بلند شدم. شیخ نعل نو زده بود؛ پیراهن نو پوشیده، پنداری می‌خواست به عروسی برود. صدایش را شنیدم. از دور گفت: «پسر اگه بدن میت مس کردی غسل بهت واجب! صورت و پیرهنتم خونی، آبشون بکش!» بی‌آن که نگاهش کنم، سه‌گرمه درهم نمودم و چشم در اتاق گردانیدم. هر کس به کناری افتاده بود و حال و روز هیچ کس خوب نبود. چشمم به نامه‌ی مجاله شده‌ی خان افتاد. روی رف بود. نامه را برداشتم و در جیبم گذاشتم. ساعت کوچک نقاش باشی کنارش بود. چهار ساعت از روز را بیشتر تاب نیاورده، با عقربه‌های آویزان به خواب رفته بود.

دم در اتاق نقاش باشی با دماغ جزم و جفتش بی‌مقدمه پرسید: «قرقون بسر به کله قد آب داد؟!»

در لنگه‌ی در ایستادم. درنگ کردم. سکوت طولانی شد و بالاخره گفتم: «نه! لباس خشکیده بود».

-می‌دونستم بهش اجازه نمی‌ده آب به حلقش بریزه! لامصب کله قد با سر سختی نداشت بهش تریاک بدم تا کمتر درد بکشه! اون با درد به دنیا اومد، با درد زندگی کرد و با درد از دنیا رفت ...

-خان، نیاز به یه جرعه آب دست کثیف قرقون بسر نداشت که لباس باهاش بخیسونه ... مث یه مرد از در جهنم رد شد؛ خیلی عادی و بدون ترس از پله‌ها تا پای دار بالا رفت ...

-بی شرف‌ها کله قُد بی گناه، درویش کردن ... خدا از ...

حرف نقاش با شی هنوز بر لبش بود که برگشتم و گفتم: «ارغوان کجا ست؟» کلام در دهان نقاش با شی خشکید؛ زبان به زبان مالید و گفت: «ارغوان می شناسی؟»!

از این که نقاش با شی ارغوان را می شناخت و آشنایی اش را انکار نکرد، متعجب شدم. او هم از شناخت من دیگر چیزی نگفت؛ سرش را پایین انداخت و جعبه‌ی قناری را در گوشه‌ی اتاق به من نشان داد. چند پر و یک شاه‌پر در ته جعبه ریخته بود. نقاش با شی، سیگار روی لبش را جابه‌جا کرد؛ کامی از کونه‌اش گرفت؛ از بینی دودش را بیرون داد و گفت: «ارغوان گربه خورد»!

گُرک و پر قناری را که در خوابگاهش دیدم، بغضم گرفت. رنگ پرهایش ارغوانی نبود و خاکستری بود. رنگ و لعابش برایم مهم نبود. ارغوان با هر رنگی، سرای آخرش شکم گربه شده بود و من روسیاه خان شده بودم. مهار دهان از دستم رفت و سر نقاش با شی داد زد: «گربه کجا بود؟! نقاش با شی با آرامی جواب داد: «دیشب که کله قُد بردن درویش کنن تا خبرش آوردن جون به سر شدیم. تو اون هیر و ویر، هوش و حواسی واسمون نمونه بود. نمی دونم کدوم آدم خبیث گربه ريقو رو تو بند کرده بود؛ لابد همون موقع که شما بیرون رفتید اون بی شرف دزد، اومده تو ... به روح قرآن این بار اگه گربه کوره رو بینم نمی دارم اینجا تخم بذاره و دمارش درمی آرم»!

ارغوان تولک شده حالا در شکم گربه، توب رفته بود. آب گلویم را فرو بردم و یک نفس عمیق کشیدم. به سمت در رفتم. صدای نقاش با شی را شنیدم که گفت: «واسه کله قُد حلوا درست کردم، بخور فاتحه شو هم بخون ...» حلوای خان بوی خوبی داشت. عین کاه گل آماده‌ی اندود پشت بام، درون تشت مسی تلبار شده، بالا آمده و قاشقی نقره‌ای رنگ به ناف تپه‌اش فرو کرده بودند.

به حرفش گوش نکردم و نماندم. نمی توانستم بمانم و حلواخور شوم. خواستم به آن جا که گفته بودند، بروم. در میانه‌ی بند بودم که نقاش با شی من را صدا زد. ایستادم، اما برنگشتم. صدای پایش را شنیدم که از پشت به من نزدیک می شد. به من که رسید، دست روی شانم گذاشت. سر برگرداندم. چشم‌هایش قرمزتر از خون بود و بر لب‌های سیاهش تبسم داشت. نوک سیگار خاموش روی لبش را با ته سیگار روشن در دستش گیراند و بر کونه‌اش پُک زد. دود دهانش را در میان کلماتی که با بینی ادا می کرد، چنین خارج نمود: «نشنیده می دونم، کله قُد خدایامرز از سفیدی گچ تا سیاهی زغال زندگی شو واست تعریف کرد. من از جیک و بُوکش خبر دارم. من چیزایی می دونم که حتی اون خدایامرز هم نمی دونه ...»

رودررو در چشم‌های نقاش با شی خیره شدم. خون و اشک در چشمان ریز و گردش موج می زد. ته سیگار دستش را روی دیوار خاموش کرد و آن را لای سوراخ جرز چپاند. سیگار لبش را کج کرد و با همان لحن تودماغی ادامه داد: «نخونده و نشنیده حرف‌های کله قُد قبول دارم؛ ولی دوس دارم این هم از زبون من بشنوی! من کله قُد جوونی هامون عاشق دختر نازدار بلایی بودیم که تو دیشب، دیدیش. ما رازمون به هم نگفتیم، اما من از چشای کله قُد عشقش به اون دختر خوندم ولی نداشتیم، اون از عشق من بویی ببره! شاید باورت نشه، اما من که چشمم بر نمی داشت دختره زن کسی بشه، واسه همین به نفع کله قُد کنار کشیدم. نه اینکه از کله قُد بترسم! نه، فقط می خواستم به جبران فداکاری هاش دینم بهش ادا کنم؛ اما بعدش تو خودم ریختم، رازم رو تو سینه نگه داشتم و به کشیدن چشمش تو نقاشی هام خودمو سرگرم کردم. کله قُد هم که فهمیده بود، دختره سینه‌ای نداره که روش دل بچلونه، واسه یه پسره جُعلق که از هفت

آسمان یک ستاره از معرفت نداشت و تنها چشم دنبال پرو پای دختره بود، میدون با کله قُدی، خالی کرد. منم هرچی پی به گربه گم کردم نتونستم اون دو تارو به هم برسونم و اون دختر لقمه‌ی دهن یه پیشی لوس و نُتر شد...»

نقاش باشی که نخوانده، همه چیز را از نگاه من خوانده بود، با نگاه عاقلانه‌اش، آهی کشید. سیگار از لب برگرفت و ادامه داد: «کی می‌دونه، شاید هم کله قُدی یخش نگرفته و از سر گشاد سُرنا دمیده که این‌طور سرش بی‌کلاه مونده بود. شک ندارم، کله قُدی لجوج، از لجاجت در کماجدان باز گذاشته و یه پیشته به گربه نکرد تا گوشت نبره! خُب گربه قاپ دخترک بی‌صاحب که دزدید، مُفت چنگ و نوش جونش شد؛ من از داغش به افیون پناه بردم و کله قُدی به دامن کوه و دل برکه زد؛ از همه چی که بگذریم، خداییش دختره هرچی بود، از دهن گربه کوره زیاده بود.»

چشم از نگاه نقاش باشی برداشتم. صدای ترکاندن لب‌هایش را شنیدم که با لبخند ادامه داد: «داداش، من نفسِ امروزُ فردام و از عشق و احساس خالی شدم. این اشک‌هایی که می‌بینی می‌ریزم واسه خودمه. حالا که چیزی ندارم از دست بدم؛ اما خوشحالم که کله قُدی عشق جوونی‌های من خودش که تنها در نگاهی خلاصه می‌شد رو به نیابت به تو که پسر میرشکاری سپرد، تا با دست خرکوتاه گفتن به گربه‌ی بی‌صفت بی‌چشم و رو بگه: «مال بد، بیخ ریش صاحبش!» اما خاک براش خبر نبره که تو رو وارد بازی سگ و گربه کرد؛ بازی خطرناکی که فرجامش چند تا بشکگی لغزان کنار دیوار بود. باورش سخته ولی اونا الان رو سنگِ سرد دراز تا دراز سقف مرده شور خونه رو نگاه می‌کنن و منتظرن مرده‌شور انگشت تو جفت سوراخ بینی‌شون کنه!»

انگشت به دهان بر صورتش خیره شدم. درک درستی از حرف‌هایش نداشتم که کلامش در میان لبخند و سگرمه‌ی انداخته برپیشانی‌اش، بوی تندگی گرفت و گفت: «عجوزه که پایه دنیا رو چسبیده بود بشکگی‌های آهنی چیده شده‌ی کنار دیوار با خُرده نسیمی بلای جونش شدن و آتش حلوی عزاش شد! والله، بالله، قدیمیا دروغ نگفتن: «میمون که حموم می‌ره و کف پاش داغ می‌شه، بچه‌شو زیر پاش می‌ذاره!» عروسش هم که خواسته بود از آوار آهن در بره، بچه‌شو به آمون خدا گذاشته تا جون در بیره، یکی از بشکگی‌ها روش افتاده و له‌اش کرده ولی بچه‌هه بین اون همه بشکگی آوار شده، خراشی ندیده و زنده مونده! اینه که از قدیم گفتن، خون زن شومه! خدا خودش بخیر بگذرونه...»

چشمانم سیاهی رفت. سرم دُهل شده بود که با کوبه به میانش می‌زدند؛ گوش‌هایم چون کفه‌ی گوش‌ماهی صدای موج دریا می‌داد. احساس می‌کردم گندم میان آسیا هستم. استخوان‌های سفیدم آرد شده و زیر خرسنگ آسیا بیرون می‌ریزند. کُنده‌ی دوزخ و دخترک را در کنار خان به دست مرده‌شوری سپرده بودند تا در کنار گربه‌ی نوروزی به خاک بسپارند. ای کاش خان را چون زن عمو به گورستان راه نمی‌دادند؛ بی‌غسل و کفن در زمین بی‌بهای خدا کنار زن عمو به خاکش می‌سپردند و من به دور از صدای قاری بدصدا و بوی حلوا به سر مزارش می‌رفتم.

داستان نقاش باشی که تمام شد، انگار باری از دوشم برداشته بودند. تیر خان برای تصاحب زن و بچه‌ی گربه‌ی نوروزی به هدف نخورده و در پیش پایش افتاده بود. و من تنها در میان صدها دله دزد وسط انبار مانده بودم که به سراغ زندگی‌ام بروم. قدم زنان نامه‌ی خان را از جیب در آوردم؛ ذره ذره‌اش کردم و در زباله دانش ریختم.

از بالای سطل زباله که گذشتم به آخر خط که رسیدم، انباربان با اشاره مرا نزد خود فرا خواند. زیر قاب عکس بزرگی نشسته بود. پیرمرد درون قاب، پیشانی چروکیده، چشم‌های شوم و ابروهای پُرپُشت و آشفته‌ای داشت و با کینه‌خواهی به چشم‌هایت زُل می‌زد. از دیدن قیافه‌ی زشتش، هر اسیرِ دربند، دلش هُری فرو می‌ریخت. به جز در دیرکِ داوار کولی و بر دیوار خانه‌ی عمو و طاقچه‌ی سید، این عکس را بر دیوار و طاقچه‌ی خیلی خانه‌ها دیده بودم. عکسش شبیه سید بود که با نگاهش از من گوشت شکار می‌خواست؛ شاید هم می‌خواست ته دلم را خالی کند و آن‌چه در سر دارد را در کله‌ام بچکاند!

انباربان من را با مهربانی کنار خود نشاند. چشم‌هایش خسته بود، اما بنای شوخی را گذاشت؛ پنداری، هیچ از دیشب را به یاد نداشت؛ دنیا از امروز برایش شروع شده و برایم حرف نو در آستین داشت. با لبخند بر لب، مقدمه چید و گفت: «دیشب واست شب خوبی نبود؛ اما امروز واست روز خویبه، الان به آرزوت می‌رسی و آزاد می‌شی!» دست از روی میزی که پشتش نشسته بود برداشت. نامه‌ای روی میز ماند. با نوک انگشت به ته نامه زد. نامه از روی میز، به سمت من سُر خورد؛ مرد با ظرافت گفت: «الان به کفِ دستِ مَهر خوش نقش آزادی می‌زنم تا بری زیر سایه‌ی هما ... یالا، کفِ دستُ بده!»

بلند شد و دور میز چرخید. بالای سرم ایستاد؛ مَهری در دست راستش داشت. با دست چپش، مشتم را باز کرد و مَهر را محکم بر کفِ دستم زد. گردیِ مَهر را که برداشت گوشت نرم کفِ دستم به جای خودش برگشت. واژه‌ی قرمز رنگ "آزاد" بر کفِ دست راستم نقش بست. چشم به کفِ دستم که دوخت، دگرگون شد؛ ابرو درهم کشید و با تعجب گفت: «چقد دستت سرده؟!»

نگاهی به کفِ دستم نگاهی انداختم. گوشه‌ی گردِ مَهر لبه‌ی سفیدِ حلقه‌ی انگشتر خان را قرمز کرده بود. از دیدن واژه‌ی آزادی به یاد دُخی افتادم. هنوز سه‌گرم‌هایم درهم بود که انباربان به پشت میزش نشست. مَهر بر میز گذاشت و قلم برداشت؛ سر تکان داد و گفت: «رسم روزگار و جای فراری از اون نیست! هر کسی سرنوشتی داره، من و تو هم که اینجاییم از سرنوشت یه لحظه‌ی دیگه‌مون بی‌خبریم!»

لبخندی بر لب آوردم. ته دلم خوشحال بودم که می‌خواستم از این مهلکه رها شوم تا گل روی دُخی را ببوسم؛ روی مادر را ببینم؛ گورزادها را بغل کنم و پیرهن زری برای پیرزن کولی خلعت ببرم؛ اما خلاصی از بند، با بوسیدن، دیدن، بغل کردن و هدیه بردن آن‌قدر خوشحالم نکرد که آن را بر زبان بیاورم. با دل‌شوره بلند شدم تا از در بیرون بروم. مرد میان‌سالی با انباربان جوانی داخل اتاق شد. مرد کله‌ای کوچک و لک و پيس داشت و موهایش عین شبت آش عزا بر سرش ریخته بود. سلام نکرد و نشست. مردک بوی بدی داشت. دهانش بسته بود ولی از لای لبش بوی گند بیرون زده و با بوی تعفن زیر بغلش درهم آمیخته بود. به چشم‌هایش نگاه نکردم. انباربان جوان، نامه که بر میز گذاشت، من از در بیرون رفتم.

یک قدم از آستانه‌ی در که گذشتم، مردِ یقه جُفتِ دیشب را دیدم. مرد ایستاد و لبخند زد. به خیالم می‌خواست دل‌داری‌ام دهد؛ به من دست داد؛ سر تکان داد و گفت: «برادر، دست حق سنگینه! قاتل جنایتی که خانُ به سزاش قصاص کردن، امروز پیدا شده ...» حرف‌های مرد در میان هیجان انباربان که از اتاق فریاد زد: «مردک دو سر قاف، آدم می‌کشی و در می‌ری؟! گر و پيس، خانُ به خون بهای بی‌غیرتی تو دار زدن ...»، گم شد.

برگشتم. در آستانه‌ی در، چشمم به چشمان عکس داخل قاب روی دیوار افتاد. با دیدنش آتش کینه‌ام زبانه کشید و از درون گُر گرفتم. با کار نکرده به نفس نفس افتادم. انباریان به اطراف چشم می‌چرخاند و دنبال گوش شنوایی می‌گشت که نگاهش به من افتاد. آدم خودش را که پیدا کرد، با فریاد گفت: «مرتیکه‌ی بوگندو انگار صد سال پوست هندوانه گاز زده، سرحال و قبرا ق اُومده نشسته، پَریست می‌گه، من مردی که به نامو سم چش بد دا شته کِشتم! آخه قُرم ساق ما که همه می‌دونیم با زنی که کُلاش کج بوده و شوهر بی‌خیرش نتونسته یه بار بچلونه‌اش، رو هم ریختی ... اونوخت که به بوسه و کنار ته کوچه بس نکردی و رفتی تا ته خون‌ه‌اش، مثل کفتر یا کریم که راه و از چاه گم کردی با چاقوی زنگار گرفته‌ی لبو فروشی دمار شوهر گردن سیخش در آوردی و خان بی‌گناه رو تو هچل انداختی ...»

انباریان بعد از آن همه غضب، با همان حرارت نگاهی دوباره به صورتم انداخت، دنباله‌ی حرفش را گرفت و گفت: «آره داداش، عاقبت هونگ کوبون اینه! واللهه دروغ نگفتن: آبروی رفته با خون سرخ و روی سیاه پوشیده نمی‌مونه! حالا هیچ نگو که تخت سینه‌ت کاگل ماله. اگه کس و کاری داری، بگو دس به کار کفن و دفنت باشن که به همین زودیا یه روز صبح علی‌الطُلوُع با شکم ناشتا یه قُلب آب به حلق‌ت می‌ریزن درویش‌ت می‌کنن ...»

دنیا با آدم‌هایش چون خُفتویی بر سینه‌ام نشست و گلویم را می‌فشرد. عشق از سرم پرید و باری گران بر گردنم سنگینی می‌کرد. حساب کتاب دنیا برایش کم بود؛ سزای اُخروی هم انتقام کسانی است که ناتوان از انتقام دنیوی هستند .

حالا خان روی سنگ سرد دراز کشیده و نفس نمی‌کشید. کالبد او زیر دست مرده‌شور، روی سنگ مرده‌شور خانه، در میان بوی سدر و کافور و آب سردی که بر تنش می‌ریختند، گُنجُله شده بود. تن مچاله‌اش را لای یک چلووار خشن می‌کشیدند تا در دخمه‌ای تنگ و تَرُش که توان نفس کشیدن ندارد، آرام بگیرد. نه! او هیچ‌گاه به آرامش نمی‌رسید؛ چون اجازه‌ی نفس کشیدن را از او گرفته و نگذاشته بودند باد و باران و آفتاب او را خاک کند. شک نداشتم حاکم با حکم نانوشته برای خشنودی سید و شیخ، خان را محکوم به مرگ کرده بود تا به امر موجودی موهوم، هر روز مار و مور نیش بر بدن محکوم فرو می‌کنند و او دچار عذاب ابدی گردد؛ اما دل قرص بودم که خان باکی از هیچ چیز ندارد و درد را با درد تحمل می‌کند و بر حکم و نیش آمران و مجریانش ریشخند می‌زند .

دل قرصی من از خنده‌ی خان سودی نداشت. بجز او که نَفَسش بند آمده بود، نَفَس بر نقاش باشی تنگ شده و یکی از همین روزها دیگر نَفَسش در نمی‌آمد تا او را بر روی همان سنگ که خان را دراز کرده بودند، دراز کنند. اما مرد دَبُوری که این همه حرف از انبار شنید، لام تا کام حرف نزد و هنوز نفس می‌کشید تا بوی گند در فضا بیاندازد؛ خیال نامیرایی در سر پیروارند و بگویند هنوز زنده‌ام.

سُقُلمه امانم را برید. لبی بیخ گوشم زمزمه کرد: «بُگُش!» نظر کردگی و نامیرایی‌ام را که به یاد آوردم، سرم تنوره کشید و چشمانم وُل زد. چشم چیم می‌پرید و از پریدن نمی‌ایستاد. چند قدم بلند برداشتم تا به نزدیک مرد کله شبتی رسیدم. نشسته بود. سایه‌ی من را بالای سرش دید، سر بلند کرد. در چشمانش خیانت موج می‌زد. مشتَم را گره کردم. خشتِ دِستم سر می‌خواست که بر آن بکوبم. بی‌هوا و محکم بر شقیقه‌اش کوبیدم. مشت‌های خشت‌آسایم را شمردم. پنج مشت بر گیج‌گاهش فرود آمد. مشتِ خشتی‌ام سنگی گرد و سخت شد و از جمجمه حلاجی شده‌اش بیرون زد؛ ضربه‌هایم ضربه‌ی روز مبادا بود که سال‌ها در بازو نگه داشته بودم.

مردکِ کله شبتی سکندری خورد؛ به زمین افتاد و دیگر تکان نخورد. خاک مال و خونین که شد، روی گیجگاهش اثر از نگین انگشتر ماند. بر گونه‌اش، خون جَر شد؛ کمی عقب نشستیم. گاله‌ی بازش، مستراح بی‌تبوشه شد و زیر پایش، جوی باریکی روان گشت. پیشابِ تیز و سوزان، خاکِ کفِ اتاق را می‌جوشاند و می‌رفت.

ایستاده در جای خود، یکه تاز میدان بودم. مردکِ کله شبتی پایش را خورد. از دست من خورد که با مشت من نقش زمین شده بود تا خیال نامیرایی از سر به در کند و بمیرد. حس عجیبی داشتم. انگار با لگد بر شکم مادر زده بدون قابله پا به دنیا گذاره بودم. پیروزی‌ام کوتاه بود؛ به‌زودی مرده‌شور، خواه بانو، خواه آقا، گوی پیروزی از دستم می‌ربودند تا در هر اقلیمی پیروز همه‌ی میدان‌ها گردند.

انباربان هول برش داشت. هُناسه زنان و دستپاچه از پشت میزِ کارش بلند شد و به سمت جسد کله شبتی آمد. بازویم را گرفت؛ کشید و کنار زد. تا زمین خورن فاصله‌ای نداشتم. یک پیچ و تاب خوردم و راست ایستادم. او بالای سرِ کله شبتی که رسید، زانو زد. سرش را با زانو بالا آورد؛ دو انگشت اشاره و وسطی را زیر گلویش گذاشت؛ با انگشتِ شستِ دستِ دیگرش پلک چشمش را بالا زد؛ روزنی از حیات در بدنش که نیافت، آرام زانو از زیر سرش بیرون آورد. بر چشمانش دست کشید؛ رو به آسمان کرد؛ لب جناند و دست بر زمین مالید. از پیشابِ ریخته بر زمین دستش سوخت. چندشش شد؛ لبانش از حرکت ایستاد و زمین را نگریست؛ چهره درهم کرد و دست بر گوشه‌ی پیراهن مردکِ کله شبتی کشید.

ایستاده بالای سر آن دو، همه چیز را فراموش کردم و به دنبال فرشته‌ی رویایم، در سراب ذهنم سیر نمودم. در بیداری رویایی دیدم که از درِ آهنی سبز رنگِ بزرگی که بر رویش سه شاخ سفیدی کشیده بودند، رد شدم و در آسمان آبی با قرص کامل ماه ازدواج کردم. دست در دست عروس، سگی کنارم نشسته بود. در کنار آن‌ها بر زمین دراز کشیدم و دو دست بر سینه گذاشتم. کوبه‌ای سنگین بر پشت دست‌هایم که روی سینه‌ام گذاشته بودم فرود می‌آمد. صدای افتادن پتک بر زمین در گوشم پیچید. در سینه درد داشتم و دردش گلویم را می‌فشرده. انگشتان تا شده و غرق عرق‌ام را گشودم. کف دستِ پینه بسته‌ام، از خون قرمز رودی جَر شده بود و گوشه‌ی حلقه‌ی انگشتر نقره، شُره کرده بود.

همه جا را مه فرا گرفت و من از همه چیز و همه کس تنها ماندم. صدای لَک و لَکِ آمدنِ پا و سم‌هایی کشان کشان بر زمین شنیده می‌شد. تلالوی آینه در دست زن و بوی حلوا در دست مردی، چشمانم را زد و بینی‌ام را آزرده. صدای آخ در گوشم طنین افکند و سایه‌ی کله‌ی بزرگی، آستانه‌ی در بزرگ آهنی را در خود بلعید.

پارس سگ از دور زمین را می‌لرزاند که قرص ماه عصا به دست، دوان دوان به سمت من آمد و بالای سرم ایستاد. کف دستش را به من نشان داد؛ بر آن مُهر آزادی زده بودند و بوی گلاب می‌داد. کف دستم از خون و شاش و عرق، نجس شده بود. چرکِ کفِ دست، به صورت کشیدم. کرم بر صورتم هو می‌زد و حلقه‌ی چشمانم بوی سدر و کافور می‌داد. با چشمان وق زده، دندان‌های رُک شده و صورت زرد و پُف کرده، طاق آسمان را نگریستم. خدای سیاه‌پوش از بالا نگاهی به من انداخت؛ چشم‌های درخشنده‌اش را درهم کرد و آمرانه لب‌های قرمز را از هم گشود: «نکش تا کشته نشوی!» طنین فریاد آسمانی در گوش‌هایم پیچید و هزاران نیزه‌ی سه شاخ سفید رنگ بر سرم باریدن گرفت.

دو انگشت به گوش فرو بردم و ساعدهایم را سپر صورتم نمودم. پژواک پیچیده در گوش‌هایم و باران نیزه‌های سه شاخ‌های آسمانی بر سرم که تمام شد، دستی غیبی یک کاسه آب زلال بر سرم ریخت. خیال‌نا میرایی که از سرم پرید، از سردی آب به خود پیچیدم. نفسم بریده شد و قلبم به تندی می‌زد. شب‌چی تار و محو بالای سرم لب می‌جنباند. صدای "یا قدوس" از حنجره‌ی زنی عدیله خوان در دو گوشم پیچید و هزاران جفت چشم از بکی خاکستری رنگ بر سرم آوار شدند. در زیر چشمان هوار شده بر سرم تکانی به خود دادم؛ چشم‌ها که از صورتم فرو افتادند؛ پلک‌هایم را برای فرار از رویاهایم گشودم و از عمق وجود فریاد زدم: «مُرده‌های آمونتی، من هنوز زنده‌ام»!